



نشر زریاب

فalan



نشر زریاب

فلالان

احمدضیا سیامک ہروی

هروی، احمدضیا سیامک، ۱۳۴۶ - هجری خورشیدی

تالان

نویسنده: احمدضیا سیامک هروی

نشر زریاب، ۱۳۹۲ هجری خورشیدی

۲۷۲ صفحه

زمان‌های پارسی دری افغانستان - سده ۱۴



نشر زریاب

تالان

احمدضیا سیامک هروی

siamak.herawi@gmail.com

ویراستار: روح‌الامین امینی

عصمت‌الله احراری

بهار ۱۳۹۲

۱۰۰۰ نسخه

۱۶۰ افغانی

طراح جلد و برگ‌آرا:

چاپ نخست:

شماره‌گان:

بها:

حق نشر برای نشر زریاب محفوظ است

شماره تماس: ۰۷۷۷۰۰۷۱۹۵

E-mail: nashrezaryab@gmail.com

www.facebook.com/nashre.zaryab



مدتی می‌شود که هیچ کدام زبان یک‌دیگر را نمی‌فهمند. کاسهٔ صبر ادهم به سر رسیده است. سلیمان دیگر آن فرزند مطیع و فروتن نیست؛ به غزالی وحشی می‌ماند. چیزی او را دگرگون کرده است. در درون شعله‌ای نهان دارد؛ درد بی‌درمان دارد. او سلیمان سابق نیست؛ خانه گریز و سرکش شده است. تا به او نگاه می‌کنی تاب و توانش را از دست می‌دهد، انگار فکر می‌کند که با نگاه کردن، درونش را می‌خوانی؛ ترس از افشا شدن دارد. ترس از چپه شدن تشت رسوایی‌اش دارد. عاشق شدی؟ مردانه بگو! عاشق شدی؟ خوب عاشق شدن این همه خلُق تنگی ندارد. دخترهای «بزنچی» شب و روز خوابت را می‌بینند؛ صدتا عاشق داری. دروازهٔ کی را بکوبم که جواب رد بدهد؛ از تو یک اشاره و از من به سر دویدن. نه، عاشق نیستی. اگر عاشق می‌بودی از من پنهان نمی‌کردی. درد تو بیشتر از عاشق بودن است. سلیمان! این چه بازی است که با من شروع کردی؟...

خواب از چشم‌های ادهم رخت بر بسته بود. تمام شب در بخاری چوب انداخته بود و آتش کرده بود. ساعت یک شده بود، دو شده بود و حالا می‌رفت که سه شود، اما از سلیمان خبری نبود. به کدام گور رفتی ناخلف؟! از در و دیوار آفت می‌ریزد و تو بی‌خیال به هر طرف قرتک می‌زنی. ادهم زیر زبان پچ پچ کرد و بعد دستش را برد و از زیر زانوش چراغ دستی‌اش را برداشت، روشن کرد و نورش را به سوی زنش چرخاند:

- زلیخا! زلیخا!... خوابی؟!... من از سر شب تا حال خون می‌شاشم و تو بی‌غم باش خُروپف می‌کنی. ورخیز! ورخیز! که دلم ریش ریش شد. این فرزندان ناخلف تو تاب و توانم را برد.

زلیخا که با صدای مردش از خواب بیدار شده بود، خواست چشم بگشاید، اما نور چراغ چشم‌هایش را آزرده، به پهلو غلت زد و لحاف را بر رویش کشید.

- خوب دل جمع خُر بزنی! بگذار من از دست این پسر لج‌باز تو عذاب بکشم.

زلیخا بدون این که سر از زیر لحاف به در کند غرولند کرد:

- هر چه می‌کشی از دست خود می‌کشی؛ زاده‌توست، پرورده‌توست. می‌گویند خود کرده را نه درد است و نه درمان، اما می‌بینم که درد است، درمان نیست. تو بودی که او را بر خر شیطان بالا کردی... تو بودی که به قلدری‌های او خندیدی و گفתי بگذار برای خودش مردی شود. حالا مرد شد. بخور! بگذار بخوابم... حوصله تو را در این وقت شب ندارم...

- نه زلیخا! نمی‌گذارم بخوابی. امشب با شب‌های دیگر فرق می‌کند. بار اول نیست که خودش را رد گم می‌کند. من با غیبت‌های او دیگر خو کرده‌ام، اما امشب فرق می‌کند. وقتی سلیمان رو به دشت تاخت، دلم گواهی بد داد؛ وسوسه شدم؛ دلم به شور افتاد.

- مرد! خیر خود را از خدا بخواه!.. بگذار بخوابم. خودت هم بگیر

ساعتی بخواب؛ صبح شد!

ادهم که از غم شریکی زنش دیگر امید کنده بود، چراغ دستی اش را خاموش کرد:

- تو همیشه خُر زدی و من خون جگر خوردم. اگر سلطان نمی گفت که بعد نماز عصر قرار او را با بچه های قشلاق شنیده است، حالا من هم مانند تو آرام خوابیده بودم.

زلیخا ناگهان لحاف را از سرش کنار زد، بر روی جایش نشست و با نگرانی پرسید:

- چه گفتی!؟

ادهم دوباره چراغ دستی اش را روشن کرد و بدون این که جواب زنش را بدهد، گفت:

- بیا کتری روی بخاری را بردار و بیر چای دم کن! از سر شب تا حال می جوشد.

انگار زلیخا گپ شوهرش را نشنیده باشد، سوالش را تکرار کرد:

- چه گفتی؟ سلطان چه گفت؟

- سر شام، سلطان برایم گفت که بعد از نماز عصر به گوش های خود شنیده که او در «تنگل» با بچه های قشلاق قرار گذاشته است.

زلیخا لرزید. می دانست که تنگل چه جهنمی است. از آدم هایی که هر روز در آن جا کشته می شدند، خبر داشت. حالا دیگر او هم مانند شوهرش به دلهره افتاده بود:

- اگر کلک سلیمان خون شود تو را نمی بخشم.

- زلیخا! عجب حرف هایی می زنی! انگار من او را به تنگل هی کرده باشم.

زلیخا با بر سر کردن روسری اش غرولند کنان از جا برخاست و به سوی تاق کنار دروازه رفت. چراغی را آورد و پیش پای شوهرش گذاشت:

- بگیر روشن کن!

ادهم از کنار بخاری قوطی گوگردی برداشت، چراغ را روشن کرد و بعد با نگاهی به چراغ دستی‌اش، آن را خاموش کرد و در جیب گذاشت. آه جانکاهی کشید و گفت:

- کاش تنها تنگل بود. یک متر برف بر روی زمین ریخته است. اگر تنگلی‌ها او را نکشند، خنکی می‌کشد.

زلیخا نگاه خشم‌آلودی به ادهم انداخت:

- دهنه‌ت را به خیر و کن مرد! دعای من همراه اوست. سلامت برمی‌گردد. زلیخا این را گفت و با برداشتن پارچه‌ای از کنار کنده‌ها از جایش برخاست، دسته کتری را با پارچه پیچاند و از روی بخاری برداشت و با گرفتن اریکین^۲ به سوی مطبخ رفت و اندک روشنایی که چراغ اریکین به اتاق بخشیده بود را با خود برد. ادهم در تاریکی فرو رفت. نخواست دیگر چراغ دستی‌اش را روشن کند.

تنگل... تنگل... تنگل... اجل برده، تو به تنگل چه مرگ می‌خواستی؟!... کاش خبر نداشته باشی... کاش تنگل را ندیده باشی و ندانی که در پشت هر سنگش خون‌خواری در کمین است... اگر هیچی نداشته باشی و تریاکی در خورجینت نباشد، تو را به خاطر اسبت می‌کشند...

ادهم آهسته آه کشید، دست دراز کرد و در بخاری را گشود تا در نبود اریکین، اتاق اندکی روشن باشد. کنده‌های بلوط با شعله‌های ملایمی در بخاری می‌سوختند و هر از گاهی صدا می‌کردند، جرقه می‌پراندند و فضای اتاق را روشن می‌کردند. ادهم در کنار بخاری به شبی می‌مانست که رقص ملایم شعله او را می‌لرزاند و سایه‌اش را بر دیوار، کوتاه و دراز می‌کرد.

این یکی پیر و خرفت، آن یکی جوان و سرکش، این یکی روزگار دیده و آن یکی خام و گرم و سرد زندگی را نچشیده، این یکی صبور و

۲. چراغ تبلی

شکیبا و آن یکی عصیانگر و پر از طغیان. پدر نگران فرزند، فرزند آسوده و بی خیال. پدر شکسته و رنجور، فرزند چست و قبراق^۳.

سلیمان مرگ تو را به تنگل برد؟! بی اجل خود را به جلادها سپردی؟! سلیمان! قسم است که نماز جنازه‌ات را نمی خوانم. هیچ کس را هم نمی گذارم که برایت فاتحه بخواند. نعشت را به دشت می اندازم تا سگ‌ها و شغال‌ها بخورند. تو این قدر سرتنبه و قلدر شدی که بچه‌های مردم را برمی داری و به تنگل می بری. من جواب مردم بزنیچی را چه بدهم؟ بگویم پسر نابفرمان من آن‌ها را برد و به کشتن داد؟ چه بگویم لعنتی؟

دندان‌های ادهم به هم ساییده می شدند. رگ‌های گردنش متورم شده بودند: اگر از دست تنگلی‌ها جان به سلامت بردی و آمدی، خودم می کشمت. اگر آدم نشدی و بار دیگر پایت را از گلیمت بیرون گذاشتی خودم می کشمت. پایت را قطع می کنم. فرزند بزرگ کردم که وقت پیری سایه سرم باشد. اگر سایه سر نشدی، اگر عصای پدر نشدی و اگر تسلی دل مادر نشدی، آن‌ها را مرنجان! ناگهان اشک در چشم‌های ادهم حلقه زد. نه، سلیمان روا ندارم. توان دیدن خون انگشتت را ندارم. تو را آسان بزرگ نکردم، در پایت رنج کشیدم. آسان بزرگ نشدی، در پایت گوشت نازه آب کردم...

صدای دروازه ادهم را تکان داد. کمر راست کرد و چشم به در دوخت. زنش بود که با پتنوس چای به داخل می آمد. زلیخا که به نزدیکش رسید، گفت چراغ را بگیرد. گرفت و زلیخا پتنوس را مقابل مردش گذاشت. چایینک چینی با دو پیاله و قدری دشلمه^۴ در میان بشقاب، تابلوی همیشگی در مقابل دیدگان ادهم شد. زن آرام در کنار پتنوس نشست. نخست در بخاری را بست و بعد چایینک را برداشت و در پیاله‌ها چای ریخت و با جابه‌جا کردن چایینک در کنار بخاری، گفت:

۳. چایک

۴. شیرینی خاص هراتی

- بگیر بنوش! این قدر جوش نزن!
 ادهم آهی از سینه کند و بدون این که حرفی بزند، کمرش را از دیوار جدا کرد و یکی از پیاله‌ها را برداشت و در میان دستانش فشرد. هنوز چای داغ به تن یخ‌زدهٔ پیاله رخنه نکرده بود.
 - رفتم و به کوچه نگاهی انداختم. خنکی، استخوان آدمی را آب می‌کند. کیتو^۵ بود.

ادهم تلخ خنده‌ای کرد:
 - و تو امید به بازگشت او داری!
 ناگهان بغض زلیخا شکست، گلویش ملتهب شد، لب‌هایش لرزید و به هق‌هق افتاد:

- ادهم... اگر سلیمان مرا کاری شود، سخته می‌کنم... همین جا سرم را می‌گذارم و نفس بالا می‌آورم... مردهٔ دو اولاد شاخ شمشاد خود را ندیدم. زنده و مردهٔ آن‌ها گم شد؛ این یکی را برایم نگه‌دار! این جا کنار من منشین! کاری بکن!

حالا نوبت ادهم بود که زنش را به بازگشت فرزند امیدوار سازد:
 - زلیخا! دلت را نازک نکن. گفتم از خواب بیدارت کنم که تسلی دل من شوی... اما تو هم آمدی و غم را دو چند کردی... تو همیشه از من قوی‌تر بودی، از من سنگدل‌تر بودی. اما امشب می‌بینم که دل تو هم می‌لرزد. آن قدر هم بی‌عقل نیست که در این خنکی به راه بزند و بیاید. شاید شب را جایی بگذراند و فردا بیاید... شاید هم از تنگل به جای دیگری رفته باشد. شاید هم از آن جا به نسر^۶ رفته باشد. در نسر کوه، سه - چهار قشلاق است. در آن جا دوستانی دارد... چه می‌دانم...

زلیخا که با شنیدن گپ‌های مردش اندکی آرام شده بود، دست دراز کرد و پیالهٔ چایش را برداشت و با نوشیدن جرعه‌ای گفت:

۵. برف باد.

۶. سایه، مردم کوه نشین به سمت سایه رخ کوه، نسر گویند و به سمت آفتاب رخ، افنو

- خوب من هم همین را می گویم. این تو هستی که هزار فکر بد داری...
 ادهم که بارها از سوی زنش به خاطر از دست دادن فرزنداناش ملامت
 شده بود، ناگهان چین در پیشانی انداخت و با خاطر رنجی گفت:

- زلیخا! فرزندان را من نکشتم که ملامتم می کنی. این جا هیچ مادری
 نیست که داغ فرزند نداشته باشد. پدرهای ما همیشه به بخور و نمیرشان
 قناعت داشتند، اما جوان های امروزی ندارند. هیچ کسی به زور تریاک به
 کتفشان نکرد، می خواستند یک روزه پولدار شوند... خودت شاهد بودی
 که آن ها را زدم، کوفتم، عذر کردم، زاری کردم، اما به حرفم گوش
 نکردند، آدم بشو نبودند.

زلیخا که صدها بار این حرف ادهم را شنیده بود خواست دیگر لای
 بغض کهنه را وا نکند:

- سلیمان من از همان اول هم به این حرام بازی ها شوقی نداشت، از
 این بابت خاطر جمع است.
 - زن! مدتی می شود که بچه ات بی گذار به آب می زند. با زندگی خود
 بازی می کند.

زلیخا که نمی خواست دوباره امیدش را از دست بدهد با ناراحتی پیاله
 چایش را بر زمین گذاشت:

- وسواسی شدی مرد! مرا هم دیوانه کردی، خود را هم... بس است. تا
 صبح دل به دندان بگیر! روز که زد سلطان را روان می کنم که کوه را زیر
 و رو کند، پیدایش کند و بیاورد... وقتی آمد تو می دانی و او، مرا از این
 بیشتر غمباد نکن!

ادهم نگاهی به زنش کرد و زود نگاه از او برگرفت. نخواست دیگر
 بگو مگو کند. جرعه دیگری چای نوشید، پیاله را بر زمین گذاشت و کنده
 چوبی برداشت تا در بخاری بگذارد که ناگهان دروازه بر روی پاشنه چرخید
 و سلیمان پا به داخل گذاشت. دست ادهم در هوا ماند. زلیخا روگشتاند و با

دیدن فرزندش جیغی از سر کند:

- نگفتم که می آید... نفس به حلقم آوردی مرد! دیدی که به خیریت و سلامت آمد!

زلیخا با عجله چراغ را برداشت و به سوی فرزند دوید. سلیمان دم دروازه ایستاد. نگاهی به پدر که هنوز کنده چوب در دستش بود، کرد:

- پدر سلام!

ادهم بدون این که سلام او را علیک بگوید کنده چوب را واپس بر روی هیزمها انداخت:

- بیا کنار بخاری خود را گرم کن! با تو کار دارم.

زلیخا رویش را دور داد و با لحن پرخاشگرانه ای گفت:

- بگذار مردک! شاخ شمشاد مرا غرض نگیر! فردا به خوبی و خوشی هر گپی با او داری بزنی! حالا بگذار که یخ استخوانش آب شود.

سلیمان آهسته تفنگش را از شانۀ پایین کرد و به دیوار تکیه داد، بعد جمپر ضخیم و پشمی اش را از تن به در کرد و همان جا بر روی زمین انداخت و سپس لنگی اش را از سر برداشت و تا خواست به گوشه ای بیاندازد، مادر از دستش گرفت:

- نینداز! بده به من.

سلیمان لنگی اش را به سوی مادر دراز کرد. زلیخا لنگی را گرفت، آرام برد و به میخ آویخت و سپس به سلیمان نگاه کرد. موهای براق و تابیده، چشم های درشت، سیاه و پر نفوذ، ابروهای پیوسته، بروت های تاب خورده، بینی تیز و استخوانی، بلند قامت، چهارشانه و استوار.

- مادر فدای کاکل سیاهت؛ کجا رفته بودی؟ دلواپس شدیم... از سر

شب تا حال پدرت پلک نزده است.

هوای گرم اتاق که ناگهانی به تن یخ زده سلیمان دویده بود، دست و روی او را به خارش انداخت. او آبی که در نوک بینی اش جمع می شد و

می‌رفت تا قطره شود و فرو افتد را با دست پاک کرد:

- مادر!

مادر که منتظر رفتن فرزند در پای بخاری بود، قربان و صدقه او شد:

- مادر به فدایت! قربان چشم سیاهت! چرا ایستاده‌ای برو در کنار

بخاری! برو پیاله چایی بنوش که خنکی تو را سیاه کرده است.

- مادر! آوردم.

- چه را آوردی جان مادر؟

- عروس تو را آوردم.

زلیخا از زبان افتاد و بهت‌زده به او نگاه کرد. پشت ادهم بر دیوار

چسبید و فریادی از سرش کنده شد:

- چه؟

- گفتم عروس شما را آوردم. در دهلیز، پشت دروازه است. او را یخ

زده، رمق ندارد.

زلیخا به سرعت چراغ را از روی زمین قاپید و به دهلیز دوید. سلیمان

دیگر به صورت متحیر پدر نگاه نکرد؛ روگشتاند؛ به دنبال مادر از اتاق

بیرون رفت و ادهم در تاریکی اتاق بار دیگر گم شد. ضربان قلبش شدت

یافته بود و دست‌هایش می‌لرزید. می‌دانستم که بلایی بر سر خود می‌آورد.

می‌دانستم که این رفتنش بی‌دردسر نیست. اگر به سلامت آمد، خود را

در آتش انداخت! همه ما را در آتش انداخت. دیگر شهکارهایش کم بود

که حالا دختر مردم را می‌دزدد. مگر آن‌ها دست روی دست می‌گذارند

و می‌نشینند... مگر این دختر کس و کوی ندارد؟ مگر او را از بیخ و بُته

یافتی که آمدی و می‌گویی عروس آورده‌ای... در این کوه اگر روباه هم

در بلندی پشت سنگی بنشیند شیر می‌شود... می‌کشند تو را شیر ناپاک

خورده! همه ما را از تیغ می‌کشند. تاراجت می‌کنند...

مادر و فرزند، دختر سر تا پا پیچیده به شال درازی را به اتاق می‌آوردند.

زلیخا با یک دست از شانۀ اش گرفته و با دست دیگر چراغ را نگه داشته بود و سلیمان شانۀ در زیر بغل او داده و با احتیاط گام برمی داشت. ادهم همان جایی که نشسته بود، خشک مانده بود. پشت بر دیوار با چشم‌های از حدقه برآمده به آن‌ها نگاه کرد؛ میخکوب و متعجب.

وقتی آن‌ها قدم چیده به وسط اتاق رسیدند، زلیخا گفت:

- سلیمان او را نگه دار! مواظب باش نیفتد، من رختخوابی را دورتر از بخاری می گذارم، او را به آن تکیه بده! نزدیکی به آتش برای یخ زده خوب نیست، کم کم باید گرم شود.

این را گفت و با گذاشتن چراغ در نزدیکی ادهم به سوی تاق دوید. بار دیگر نیم‌رخ ادهم روشن شد. نور زرد چراغ او را رنگ پریده تر از آن چه بود، می نمایاند. واهمه درونی او به صورت زده بود. دست‌هایش هنوز می لرزیدند و یارای حرف زدن نداشت. ترسیده بود. ترس از عاقبت کار، ترس از نابخردی فرزند.

زلیخا با عجله رختخواب سنگینی را از روی تاق بغل زد و در وسط اتاق گذاشت و بعد رفت تشکی را که تا چند دقیقه پیش بر روی آن خوابیده بود برداشت و در کنار رختخواب هموار کرد:

- بیا! او را به رختخواب تکیه بده!

سلیمان نرم نرم قدم برداشت و او را برد و به رختخواب تکیه داد. زلیخا بار دیگر به سوی چراغ رفت آن را برداشت و به نزدیک دختر دوید. چادر او را آهسته از روی سرش کنار زد و به صورت او نگاه کرد. ماه جبین بود. صورت گرد و زیبا، لب‌های نازک، ابروهای کمند و موی‌های ریزه باف و پریشان، تابیده و پیچیده بر روی گوش‌ها و گردن. زیبایی کبود. کبود کبود. سرمای کوه دوشاخ او را سیاه کرده بود، دندان‌هایش به هم می خوردند، تنش می لرزید و نفس‌هایش کوتاه بودند، انگار شمه‌ای برای دم و بازدم نداشت.

- مادر خوب می‌شود؟

زلیخا دستی بر پیشانی او گذاشت و آهسته گفت:

- هوای گرم کم کم به پوستش می‌خزد، خوب می‌شود... در این دنیا هنوز رزق دارد، هنوز دیدنی دارد...

زلیخا رو از فرزند برگرداند و بارِ دیگر به چهرهٔ دختر نگاه کرد. عروس دار شدم. از غیب عروس دار شدم. حالا دیگر کار از کار تیر است. آرزو داشتم عروسم را با ساز و دُهل بیاورم؛ آرزو داشتم پسرم را بر روی اسب دامادی ببینم؛ آرزو داشتم برایش اتن کنند و من غرق تماشای او شوم... مثل این که نصیب نبود؛ مثل این که تقدیر نبود... حالا چه از دستم ساخته است؟ هیچ! هیچ کاری کرده نمی‌توانم. مقبول است؟ ها هیچ کمی ندارد. اگر من هم عروس می‌آوردم از این مقبول‌تر برایش پیدا کرده نمی‌توانستم... خدا قدمش را به خیر کند! به جز این که دستی بر سرش بکشم، دیگر از من کاری ساخته نیست.

زلیخا ناگهان مانند فتری از جایش پرید و به طرف تاق دوید و بعد از کمی جستجو، شیشه‌ای را برداشت، سر آن را گشود، قدری سپند در کف دستش ریخت و با عجله به سوی بخاری دوید و سپند را بر سر بخاری ریخت. سپند به محض افتادن بر بخاری داغ، شروع به سوختن کرد و دود غلیظی با رایحه‌ای دل‌پذیر در فضا پیچید. با دستش دود را به سوی دخترک و فرزند راند و بعد از آن که مطمئن شد دود در همهٔ اتاق پخش شده کنار پتنوس چای نشست. پیاله نیمه تمام چایش را برداشت، قدری دیگر از چایک در آن چای ریخت و با نگاهی به فرزند، گفت:

- بیا بگیر! بیا کنار بخاری بنشین که دست و پایت ملایم شود.

سلیمان به کنار بخاری آمد، از زیر چشم به صورت مبهوت پدر نگاه کرد و آهسته نشست. پیالهٔ چای را برداشت و تیز تیز شروع به نوشیدن کرد. زلیخا پرسید:

- نامش چیست؟
- سلیمان ته مانده چای را نوشید و پیاله خالی را کنار دست مادرش گذاشت:
- «سبزک»
- سبزک؟
- ها مادر! نامش سبزک است.
- عجب نامی دارد! از کجاست؟ دختر کی است؟
- حالا نپرس. بگذار تنم گرم بیاید. قصه درازی دارد.
- سلیمان این را گفت و باز از زیر چشم به پدر نگاه کرد. زلیخا سوالی را پرسیده بود که ادهم هرچه زودتر می خواست جوابش را بداند:
- نه، بگو! همین حالا بگو! تو دیگر از حد گذشته‌ی، پایت را دراز کردی و بر گلیم مردم گذاشتی؛ دختر دزدیده‌ای. تو می فهمی که عاقبت این کار چیست؟
- پدر همه چیز را می گویم. سخت نگیر! بگذار گرم بیایم.
- زلیخا به سوی شوهرش نگاه تیز و سرزنش آمیزی انداخت و بدین گونه او را به سکوت فراخواند. ادهم زبان بست. چراغ دستی‌اش را روشن کرد و به صورت سبزک انداخت و ناگهان خشکش زد:
- آشناست، خیلی آشناست. انگار او را جایی دیده‌ام، از این ور کوه نیست، دختر نسر است. از آن سوی کوه است. از مردمانی است که هزار شتر تاوان دارد. سلیمان! ما را بدبخت کردی، با حیات ما بازی کردی...
- این را گفت و چراغ دستی‌اش را خاموش کرد. زلیخا پیاله فرزندش را دوباره چای ریخت، نزدیکش گذاشت، از جا برخاست و پیش دختر رفت. صورت او عرق کرده بود. دستی بر پیشانی‌اش کشید و گفت:
- قدری گرم شده است. تا چند دقیقه دیگر به حال می آید. مادر صدای مرا می شنوی؟... سبزک جان خوبی؟... چای برایت بیاورم؟
- سبزک صدای زلیخا را شنید، چند بار تصمیم گرفت چشم بگشاید و

جواب بدهد، اما پلک‌های دراز و خمیده او بر روی چشم‌های آهوسانش خوابیده بودند و یارای بلند کردن آن‌ها را نداشت. تمام جانش سوزنک سوزنک می‌شد. یخ وجودش در حال آب شدن بود. صدایی که می‌شنید ناآشنا بود. مهربان اما ناآشنا! می‌خواست جواب بدهد، اما توان گپ‌زدن نداشت.

زلیخا به ناگاه از جا جهید. انگار فکر بکری رسیده بودش. به مطبخ دوید و لحظه‌ای بعد با آفتابه و لگن برگشت.

- سلیمان بیا کمک کن!

سلیمان که می‌خواست هر چه زودتر از زیر نگاه سنگین پدر بگریزد، از جایش پرید و به سوی مادر رفت.

- بگیر!

زلیخا آفتابه را به طرف سلیمان دراز کرد و او با عجله آن را از دست مادر گرفت.

- دست و پای او را با آب گرم می‌شویم. تو آب بریز!

زلیخا این را گفت و لگن را نزدیک پاهای سبزه‌جا کرد و بعد آهسته دست دراز کرد و پاهای او را از زیر شال بیرون کشید. هنوز کفش‌های نازک پلاستیکی در پاهایش بودند. زلیخا آن‌ها را آهسته از پاهای او به‌در کرد:

- تو هنوز می‌خواستی که طفلک را یخ نزند. کشتی بیچاره را... با این کفش‌ها همین که زنده است خدا را شکر کن!

سلیمان خواست بگوید فرصت نداشته است. خواست بگوید در آن دم نازک، دست و پایش را گم کرده بوده. گرمی و سردی از یادش رفته بوده، اما با نگاهی به پدر هیچ کلامی از گلوش به‌در نشد.

- بریز سلیمان!

سلیمان به پاهای سبزه‌جا که در دستان مادر می‌لرزیدند، نگاه کرد.

پاهایش چنان لطیف و نازک بودند که دلش افتاد. پا نبود، ریواس بود. ریواس کبود و ملتهب.

- بریز!

سلیمان تکانی خورد و آب ریخت.

- تیز نریز!

سلیمان از سرعت ریختن کاست و زلیخا به نرمی پاهای یخ زده سبزک را شست و بعد دست‌هایش را آبکش کرد.

- رویش را هم می‌شویم. ان‌شاءالله زود به حال می‌آید.

او این‌را گفت، دستش را با آب گرم تر کرد و به روی سبزک کشید و بعد با کنار چادرش به نرمی روی او را خشک کرد:

- برو بس است. بگیر آفتابه و لگن را ببر و تو هم دست و پایت را آبکش کن!

سلیمان آفتابه و لگن را برداشت و از اتاق بیرون رفت. ادهم دیگر طاقت نیاورد:

- شریک او هستی. خبر داشتی! از این شهکار خود برایت گفته بوده که بی‌غم باش خُر می‌زدی!

- مردک این قدر نق نزن! به خدا روحم آگاه نبود. از دل خود گپ تیار نکن! نمی‌توانم مثل تو دست روی دست بنشینم. دخترک را یخ زده؛ این تو هستی که بی‌خیال نشسته‌ای و مانند بوم نگاه می‌کنی. من نمی‌توانم بنشینم و نگاه کنم. فرزندت می‌گوید عروس ماست...

و ناگهان هق زد:

- در این نیمه شب برایم عروس آورده است... آرزو داشتم با شان و شوکت، ساز و دهل عروس بیاورم... نصیب من نبوده، تقدیر من نبوده... چه خاکی به سرم کنم. مثل تو بنشینم و ماتم بگیرم؟... او را با این دختر یخ زده از خانه برانم؟ کجا برانم؟ از آغوش مادر او را کجا می‌کنم؟

دل ادهم نیز نازک می‌شد. یارای دیدن اشک‌های زنش را نداشت. چیزی که زلیخا می‌گفت، آرزو و امید او نیز بود. می‌خواست سر در آغوش زنش بگذارد و زار بگیرد. خود را در مانده می‌دید. احساس بدی به او دست داده بود.

نه، دلم را باید به دندان بگیرم... ادهم هیچ وقتی زار نزده است. ادهم باید ادهم بماند. اگر پیر و ضعیف است همت دارد؛ غیرت دارد؛ استخوانش پخته است؛ استخوانش، استخوان فیل است... زن تو به چه چرتی و من در چه چرت؟! نگرانی من چیز دیگری است. من از عاقبت می‌ترسم... در این کوه هیچ کس به کسی رحم نمی‌کند... من از شاخ به شاخ شدن می‌ترسم... تنها این کوه لعنتی شاخدار نیست. این جا هر کس و هر قومی شاخدار است...

و ناگهان چرت او کلام شد و از زبانش پرید:

- زن! من نگران دختر آوردنش نیستم. برایت عروس آورده، مبارکت باشد! اما من دلواپس آخر کار هستم. خدا می‌داند که با کی طرف هستیم. خدا می‌داند که با کی شاخ به شاخ خواهیم شد... حالا اگر این لعنتی می‌آمد و می‌گفت که این مظلوم بیچاره را از کجا بار زده است، باز فکری می‌کردم... راه و چاره‌ای می‌سنجیدم، اما حالا هیچ تصمیمی گرفته نمی‌توانم. زن! درماندم... در شصت سال عمرم هرگز به چنین مخمصه‌ای نیفتاده بودم...

سبزه دیگر چشم‌هایش را باز کرده بود و به آن‌ها نگاه می‌کرد. بگو مگوی زن و شوهر مضطرب را می‌شنید. زلیخا رو به پشت با او نشسته بود، ولی ادهم را می‌دید، می‌دید که چهره استخوانی و ریش جو و گندمی دارد. پیر، درشت و آفتاب سوخته. پس خُسر و خشویم همین‌ها هستند. دیگر از خانه پدر خبری نیست. گریختم... حالا صاحب من سلیمان است... شویم می‌شود... پس دیگر رستم‌خانی در کار نیست... دیگر دستش به من نمی‌رسد... خواست از جا برخیزد، اما سرش سنگینی کرد و چشم‌هایش

سیاهی رفت... وقتی سرش را دوباره بر رختخواب می گذاشت آهسته
سلیمان صدا کرد. زلیخا رو برگشتاند:
- به حال آمد... سبزک بهتر شد!
سلیمان دست و رویش را شسته بود و برگشته بود. مادرش با دیدن او
دوباره فریاد زد:

- سبزک به حال آمد.

این را گفت و به سوی او دوید:

- سبزک جان! خوبی؟

سبزک چشم‌هایش را به آهستگی باز کرد و به صورت زلیخا دوخت.
زنِ میان سالی با چهره‌ای مهربان که در میان دو ابرو، حلال ماهی خال کوبی
شده داشت، در کنارش زانو زد. سبزک دست دراز کرد و دست او را در
میان دست‌هایش گرفت. هیچ حرفی نزد. خواست از او درخواست قبولی
کند. خواست به او بگوید که با من مهربان باش! خواست به زلیخا پناه
ببرد. از گپ‌هایش فهمیده بود که دل مهربانی دارد. شنیده بود که برای
آوردن عروس هزار آرزو و امید داشته است. اما او ناگهانی و بی‌خبر نازل
شده است؛ اجباری است. دزدی است. می‌دانست که برای دختر، بزرگترین
گناه، فرار از خانه پدر است.

زلیخا دست او را به آرامی نوازش داد و به چشم‌هایش نگاه کرد.
می‌دانست که حالا تکیه‌گاه، اوست. می‌دانست که دیگر این دختر به جز
از او پناهی ندارد. بی‌کلام، نگاه در نگاه برایش پیام دوستی فرستاد.

- مادرک خوبی!

سبزک آهسته سرتکان داد:

- ها خوبم.

سلیمان به سوی چای‌نک چای رفت. پیاله‌ای را چای ریخت و برای
سبزک آورد:

- بگير سبزک! یک پيالہ چای بنوش!

سبزک پيالہ را از او گرفت، چند جرعه پی در پی نوشيد و آهسته پيالہ را بر زمين گذاشت.

زليخا سرش را نزديک گوش سبزک برد:

- مادرک! اگر حالت بهتر شده است برو دست‌های خُسرت را ببوس

که اندکی از خر شيطان پايين شود.

سبزک به نرمی سرش را از رختخواب جدا کرد. شالش را بر سر انداخت و از جایش بلند شد. هنوز رعشۀ وجودش گم نشده بود؛ می‌لرزيد. زليخا از شانۀ او گرفت و قدم چيده او را پيش ادهم رساند. ادهم هنوز منگ بود. هنوز با خودش در جدل بود. سبزک پيش پای ادهم زانو زد و دست ادهم را گرفت، آهسته بلند کرد و بوسيد. لحظۀ سختی بود. چشم‌های سليمان نماک شدند. گلويش بغض کرد. زليخا جلو گريه‌اش را گرفته نتوانست و چند قطره اشک از چشم‌های سبزک بر روی دست‌های ادهم ريخت. ادهم بايد برای قبولی بر سر سبزک دست می‌کشيد و می‌گفت: «خدا تو را خوشبخت کند» اما او هنوز مردد بود. بر سر دو راهی بود. سر سبزک بر روی دست‌های ادهم خم بود و منتظر و ادهم بر سر دو راهی. سبزک فهميد که ادهم مردد است. می‌دانست که دختر فراری را کسی آسان قبول نمی‌کند. در میان مرگ و زندگی قرار داشت. اگر از اين جا او را می‌راندند، مرگ سختی در انتظارش بود. سرش را می‌تراشيدند و او را داخل بوجی می‌کردند و از کوه پايين می‌انداختند. در اين سرزمين جزای دختر فراری همين است. چند قطره اشکِ ديگر از چشم‌های سبزک بر روی دست ادهم ريخت. دست ادهم ديگر تر شده بود و او هنوز در دورنش کلنجار می‌رفت: خدايا! اين چه امتحانی است که از من می‌گیری؟ سليمان پدر لعنت! چرا نمی‌گویی که اين بيگانه کیست و از کجا آوردی‌اش؟ حالا اين «سياه‌سر» بدبخت را چه گونه از روی دست‌هایم دور کنم. من تا ندانم

کیست، هیچ دستی بر سرش نمی کشم.

سبزک دیگر تاب و توان خود را از دست داد و به هق افتاد. نفسش کوتاهی کرد، گلویش گرفت و تمام وجودش مانند گوسفندی که در زیر تیغ رفته باشد، تکان خورد. زلیخا بی طاقت شد:

- مرد از خدا بترس! بی کس و کوی است. غریبه است. فرزندت او را به خانه اش آورده است، بخواهی نخواهی عروس توست. کار از کار تیر است. دستی بر سرش بکش که جان به حق تسلیم کرد!

ادهم ناگهان سر سبزک را از روی دست هایش کنار زد:

- دورشو! برو دختر! تا ندانم که کی و از کجا هستی، نمی توانم قبولت کنم. سبزک چون لخت سنگی نقش زمین شد و همان طور نقش زمین با درماندگی و عجز به طرف زلیخا نگاه کرد. زلیخا به عجله در کنار او نشست، سرش را از روی فرش بلند کرد و بر روی زانویش گذاشت:

- افگار شدی دخترم! ادهم خدا تو را خیر ندهد...

و بر سر سبزک دست کشید:

- بالاخره قبولت می کند... و تا قبولت می کند عروس من هستی. بیا گریه نکن! بیا که تو را پس سر جاییت ببرم.

سبزک دیگر تاب نیاورد:

- سلیمان چرا خاموشی؟ بگو که من کی هستم. بگو به پدرت. او را خبر کن! سلیمان نگران رو گشتاند و تا خواست دهن بگشاید، سبزک با یک جمله دنیا را به هم ریخت:

- کاکا ادهم! من بیگانه نیستم، دختر نازخاتون هستم.

ادهم انگار عوضی شنیده باشد، اتاق دور سرش چرخید. چشم هایش سیاهی رفت و قلبش خود را در سینه کوفت. صدای سبزک در گوشش تکرار شد: «من بیگانه نیستم، دختر نازخاتون هستم.» ادهم آتش گرفت، مرده و زنده شد. آتشی در سینۀ او بیدار شد و شعله کشید. زلیخا هم وارفت

و همان جا نشست. این چه سرنوشتی است؟ خدایا! امشب چه قیامتی است که برپا می‌شود... سلیمان چه کار کردی؟! سلیمان به دست خود، خود را حلق آویز کردی! ای خدا چه می‌شنوم؟!

زلیخا از زیر بغل سبزک گرفت:

- برویم مادر!... ای خدا! در این نیمه‌شب این چه قیامتی است که بر پا می‌شود؟

تا سبزک دست بر زمین گذاشت و کمر راست کرد، ادهم دستش را گرفت:

- نه، کجا می‌روی؟ بنشین که با تو هزار گپ دارم.

سبزک همان‌جا نشست. سرش را پایین انداخت و منتظر گپ‌های ادهم شد. زلیخا هم در کنار سبزک زانو زد. می‌خواست آخر کار را بفهمد. ادهم پرسید:

- از «کشمارو» هستی؟

سبزک آرام گفت:

- بلی.

- دختر کشمیرخان!

- بلی.

ادهم دیگر چیزی نپرسید. دستی بر سر سبزک کشید و گفت:

- برو خدا تو را خوشبخت کند. به پای هم پیر شوید!

ادهم این‌را گفت و در مقابل چشم‌های متعجب همه از جا جست. به

مانند شیری غرید:

- سلیمان تفنگت را چه کردی؟ بده تفنگت را! زود شو!

سلیمان ناگهان به من افتاد:

- چه پدر؟ تفنگ...

- ها، گفتم تفنگت را چه کردی؟ یاالله زود شو بده!

- آن‌جا، کنار دروازه است. می‌خواهی چه کار؟
 سبزک لرزید: می‌کشد مرا... حساب‌های کهنه‌اش را پاک می‌کند...
 خانه‌ی سلیمان برایم گور شد. خانه‌ی مرد دوستداشتنی‌ام قبرستان شد... از خانه‌ی
 پدر گریختم، از چنگ رستم‌خان افعی فرار کردم، ندانسته به کشتارگاه
 آمدم...

سلیمان هم فکر کرد پدرش سبزک را می‌کشد، ترسید و در درون
 نالید: نه، پدر این کار را نکنی! تمام گلوله‌ها را در سینه‌ی من خالی کن، اما به
 سبزک غرض‌نگیر! او هیچ‌تقصیری ندارد. او بی‌گناه است... من بودم که
 او را فراری دادم. به پوستش خزیدم و گفتم اگر با من فرار کند، خوشبخت
 می‌شود... نه پدر این کار را نکنی... نمی‌گذارم.

- پدر! دست‌نگه‌دار! به سبزک غرض‌نگیر! مرا بکش! او گناهی
 ندارد...

ادهم خندید. از ته دل خندید و به‌سوی تفنگ رفت. تفنگ را برداشت،
 قید آن را کشید و آماده‌ی شلیک شد و سپس به سبزک نگاهی انداخت،
 دوباره خندید و به بیرون دوید. زلیخا سراسیمه از جا برخاست:

- کجا رفت؟

- چه می‌دانم...

- برو ببین که در دسری چاق نکند. ای خدا!...

سلیمان با عجله جهمپرش را برداشت و به تن کرد و تا خواست از اتاق
 بیرون برود، ادهم برگشت و گفت:

- نه، پشیمان شدم. تفنگ را بگیر و برو ارباب را خبر کن و سر راهت
 ملا را هم بردار و بیار! بدو! مواظب خودت هم باش!

او این را گفت و به‌سوی بخاری دوید. در آن را گشود و چند کنده در
 آن انداخت و سپس رو به زلیخا کرد:

- زن! برو کتری را آب کن، بیار و بر سر بخاری بگذار!

زلیخا که از دگر گونی شوهرش شگفت زده شده بود، دل و نادل از جا برخاست و تا خواست برود، ادهم گفت:

- نه، من خودم کتری را آب می کنم و می آورم. تو برو سر صندوقچه ات را باز کن! طلاهایت را بیار و به دست عروست کن! شال سبز عروسی ات را هم بردار و بیار بر سر عروست بنداز! هرچه داری بیار! گویی آتشفشان خفته سر باز کرده باشد، ادهم به جنب و جوش افتاده بود. هنوز در بخاری را نبسته بود که از جایش پرید و خواست به مطبخ برود و کتری را بیاورد. دم دروازه هنوز سلیمان مصروف به پاکردن بوت هایش بود:

- تو هنوز نرفتی؟ تو هنوز همین جا هستی؟ بدو!
سلیمان که دیگر بوت هایش را به پا کرده بود چیزی نگفت، به راه افتاد و رفت و او به مطبخ دوید. کتری را آب کرد و آورد:
- گفتم که چهره ات آشناست... سلیمان اولین کار خوبی که در زندگی کرد، همین بود. دستش از بوسیدن است. سلیمان مرد بودی! با غیرت بودی! به جایی دست انداختی که می ارزد. حالا دیگر ارمانی ندارم... اگر کشته هم شوم شاد و آرام می میرم.
او این را گفت و کتری را بر سر بخاری گذاشت. زلیخا هنوز شگفت زده به او نگاه می کرد.

- تو هنوز نشسته ای زلیخا! گفتم برو طلاهای عروسم را بیار!
- مردک! امشب تو را چه شده است؟ تو همانی نیستی که می گفتمی
سلیمان ناخلف و لج باز است، نافرمان و سرتنبه است...

- بودم زن! اشتباه می کردم. نمی دانستم پسر من این قدر شجاع و تترس است که دستش را در خانه مار می کند. حالا دیگر کشمیر خان به مار بی نیش می ماند. سلیمان نیشش را کشید. حالا دیگر حق به حق دار رسید.
زن! من باخته بودم... من به کشمارویی ها باخته بودم... چهل سال می شد که

رنج این باخت را می کشیدم، اما امشب خدا پس گرفت. پس گرفت... برد
آن‌ها را سلیمان به باخت بدل کرد.

ادهم قهقهه‌یی سر داد. هیچ‌گاهی چنین از تۀ دل نخندیده بود.
سبزک که اندکی گرم شده بود و به آرامش رسیده بود، از جایش
برخاست، رفت و واپس بر روی تشک اولی‌اش نشست و خود را به
رختخواب تکیه داد. زلیخا هم تنۀ سَنگینش را حرکتی داد و به‌سوی
صندوقچه قدیمی‌اش رفت. آن‌را از میان تاق برداشت، خاک رویش را با
دست پاک کرد، در آن را گشود و بعد از جستجو، دستمال گره زده‌ای را
برداشت و به‌سوی سبزک آمد و در کنار او نشست. با دست‌های لرزان
گره‌های دستمال را باز کرد. دو حلقه چوری، یک حلقه انگشتر زمرد و
یک جوره گوشواره در آن بود. زلیخا نخست چوری‌ها را برداشت و با
گوشۀ قطیفه‌اش آن‌ها را پاک کرد و آهسته گفت:

- مادرک دستت را بده!

سبزک به نرمی دستش را به‌سوی زلیخا دراز کرد و او چوری‌ها را
یکی بعد دیگری به دست او کرد. سبزک زار به چوری‌ها نگاه کرد و
اشک در چشم‌هایش حلقه زد. زلیخا آهسته گفت:

- مادرک! به خوشی بپوشی! زلیخا فدای مژه‌های سیاه تو گردد، دیگر
اشک نریز! خدا تو را خوشبخت کند. به پای هم پیر شوید. سلیمان خود را
به تو می‌بخشم، او هنوز طفل است، هنوز گرم و سرد دنیا را نچشیده است.
هنوز کودک است، مواظب او باش! خدا می‌داند که من و ادهم چند سال
دیگر زنده باشیم، اما شما جوان هستید، سال‌های زیادی را پیش رو دارید؛
خداوند شما را به پای هم پیر کند!

و انگشتر را به کلک سبزک کرد و سپس گوشواره‌ها را به گوشش
آویخت و از جایش بلند شد و واپس به‌سوی صندوقچه رفت. این بار شال
دراز و سبزی را آورد و بر سر سبزک انداخت. سبزک در زیر شال نهران

شد. ادهم صدا کرد:

- حالا دیگر به عروس می‌مانی! ملا که رسید کار را تمام می‌کنم.
همین امشب نکاح‌تان می‌کنم.
زلیخا دوباره برخاست و قدری سپند بر روی بخاری که دیگر به جنب
و جوش افتاده بود، ریخت:

- خدا شما را از نظر بد دور داشته باشد.

ادهم نشنید که زنش چه گفت. همه خیالش در بند یک پرسش بود:
دست سلیمان چه گونه به دختر نازخاتون رسیده است؟

- سبزک! سلیمان تو را از کجا پیدا کرد؟

سبزک آهسته شال سرش را کنار زد:

- داستان درازی دارد کاکا ادهم. مادرم وقتی می‌مرد وصیتی داشت. او
وقتی از این دنیا می‌رفت مرا نزد خود خواست و به من گفت که هر طوری
می‌شود شما را پیدا کنم و فقط یک جمله وصیتش را برسانم. او وصیتش را
به من سپرد و مرد و من دین دار شدم.

ادهم بار دیگر ریخت و از هم پاشید. سوخت و خاکستر شد. گوش‌هایش
دیگر چیزی را نشنیدند. توان استوار نگه‌داشتن سرش را از دست داد. سرش
به پهلو خمید و لحظه‌ای بعد دولا شد و در کنار دیوار بر زمین افتاد. زلیخا
با عجله به بالای سر او دوید، او را چند تکان محکم داد:

- مردک خوبی؟ تو را چه شد؟

ادهم به آهستگی رویش را از روی فرش جدا کرد:

- خوبم!.. برو قدری آب نبات برایم درست کن!

زلیخا رو به سبزک کرد:

- تو نزدیک بیا! مواظب ادهم باش که من به مطبخ بروم.

سبزک از جایش بلند شد و نزدیک ادهم آمد:

- کاکا ادهم! اگر توان شنیدن گپ‌هایم را نداری، من زبان می‌بندم.

باشد برای روز دیگری.

ادهم دستش را بر زمین گذاشت و به سختی کمرش را راست کرد. خودش را به دیوار تکیه داد و چشم‌هایش را به سبزک دوخت: خودش است. دختر نازخاتون است. همان چشم‌های غزال وحشی، همان موی مشکین تاب و پیچ خورده و ریزه بافت، همان روی گرد. همان هیکل تراشیده. حور، مانند مادرش... خدایا در این آخر عمر این چه مصیبتی بود که بر من نازل کردی... می‌خواستم فراموش کنم، می‌خواستم همه چیز را از یاد ببرم... می‌خواستم زندگی‌ام را بکنم... چرا آتشی را که رو به خاکستر شدن می‌رفت دوباره شعله‌ور کردی؟ خدایا! حالا دیگر تا نفس در سینه دارم باید بسوزم. حالا تا چشمم به عروسم بیفتد مانند ماهی که از آب می‌گیری باید بتیم... نازخاتون!

ناگهان ادهم نازخاتون صدا کرد. سبزک که به سیمای آشفته‌ او نگاه می‌کرد، گفت:

- کاکا ادهم دیگر نازخاتونی نیست. مادرم دو سال پیش مرد.

- می‌دانم که مرده است. می‌دانم که در این دنیا نیست، اما او در من زنده است... در دلم خانه دارد... وصیتش را بگو! تاب و توانم را بردی... نفس کن شدم.

تا سبزک خواست دهن بگشاید، زلیخا با پیاله آب نبات رسید:

- بگیر مردک بنوش!

ادهم پیاله را از او ستاند، سر کشید و بدون هیچ کلامی به سوی زنش دراز کرد. زلیخا دوباره پیاله را گرفت و همان‌جا کنار سبزک نشست.

ادهم چشم به دهن سبزک دوخت.

- کاکا ادهم اگر حوصله داشته باشی باقی قصه‌ام را بگویم...

ادهم ناگهان وسط حرف او پرید:

- بگو بگو! من دیگر صبور شدم...

- دو سال تمام، لحظه‌ای نبود که در فکر رساندن وصیت او به شما نباشم، اما شما این سوی کوه و ما آن سوی کوه؛ کوهی که راهی ندارد. رسیدن به شما سخت بود. دختری که نمی‌تواند از چهاردیواری خانه پا بیرون بگذارد، رسیدن به بزنیچی برایش محال است. ماه‌ها صبر کردم و در پی چاره بودم تا این که روزی زن مورد اعتمادی یافتم. او برایم گفت که همسایه‌شان نجیب، دوستی به نام سلیمان دارد که گاهی به خانه‌شان رفت و آمد دارد. او هرچند خیلی اطمینان نداشت، ولی می‌گفت که شاید سلیمان از مردمان بزنیچی باشد. من نزد زن نجیب رفتم و با او درد دل کردم. خیلی زن نازنین و مهربانی بود. برایم گفت درست است سلیمان از مردمان بزنیچی است، اما از این بابت باید کسی چیزی نداند، چون مردم بزنیچی و کشمارو دشمنی دیرینه دارند. نمی‌دانستم سلیمان فرزند شماست؛ دست تقدیر بود... روزی سلیمان آمد و من به دیدنش رفتم. با همه جوان‌هایی که دیده بودم فرق داشت؛ مهربان و کاکه. وقتی از او پرسیدم که ادهم را می‌شناسی، خندید و گفت که ادهم پدر من است. کارم ناگهانی آسان شد. خدا را شکر کردم و برایش گفتم که مادرم قبل از وفات برای پدرت وصیتی کرده است، متعجب شد. هرچه پرسید که آن‌ها یک‌دیگر را چه گونه می‌شناختند، جوابی نداشتم. چون خودم هم نمی‌دانستم. از من پرسید که وصیتش چیست؟ گفتم که دین من است که برای پدرت بگویم. هرچه پافشاری کرد، نگفتم و بعد عاشقم شد. او بود که عاشقم شد. تا مرا دید آتش به دست و پایش افتاد و گفت که از من خواستگاری می‌کند. جدی نگرفتم، گفتم ممکن نیست چون پدرم به بزنیچی‌ها دختر نمی‌دهد. از دشمنی مردم کشمارو و بزنیچی خبر داشتم. می‌دانستم که زمانی به خون یک‌دیگر تشنه بودند. سلیمان هم می‌دانست که من نمی‌توانم زن او شوم. از وقتی مرا دید هوش و حواس خود را از دست داد. در گذشته اگر ماهی یک‌بار به کشمارو می‌آمد، بعد از دیدن من هفته‌ای دوبار آمد و به دست

زن نجیب پیغام پشت پیغام فرستاد. می دانستم که این پیوند ناممکن است. دیگر به دیدارش نرفتم... او را از پس پرده کلکین نگاه می کردم که بعد از شنیدن «نه» گفتن هایم مایوس و ناامید بر سر اسبش از کوچه می گذرد و سر به کوه می برد. دلم به حالش می سوخت. توان دیدن چهره زرد و زارش را نداشتم. او می آمد و می رفت تا این که سر و کله رستم خان پیدا شد. پدرم در دام سختی گیر افتاده بود و به جز از رستم خان کس دیگری نمی توانست او را از این دام برهاند. رستم وقتی پدرم را مجبور دید، طلبگار من شد. پدرم دیگر چاره ای نداشت، دیگر دارایی برایش نمانده بود، تمام دارایی اش من بودم. برایش گفت «خوب است، برو و در فکر کار باش!» زن رستم شدن برایم مرگ بود. می دانستم که قربانی معامله های پدرم می شوم... رستم رفته بود تا برگردد و مرا ببرد و سلیمان آمده بود تا حداقل نگاهی از من بستاند و برود...

سبزه این را گفت و خاموش شد. اشک هایش به گونه ها ریخته بودند و گلویش ملتهب شده بود. قصه اش را آخر کرده بود. می خواست ته دل ادهم را بداند. آرزو داشت ادهم بگوید که خوب کردی دخترم، من بانی تو هستم. من به تو پناه می دهم. اما ادهم خیره به سوی سبزه نگاه می کرد. انگار از نفس افتاده است، پلک به هم نمی زد.

- چه می کردم؟ می گذاشتم کرگس کثیف مرا ببرد یا آهوی مهربان؟... سبزه سکوت کرد. ادهم هنوز خیره و منگ بود و زلیخا گیج و نگران. فقط صدای ترک برداشتن و جرقه های کنده های بخاری بودند که سکوت را می شکستند. بخاری ته سوخت می کرد و فغان از سوختن داشت. ادهم ناگهان کمرش را از دیوار جدا کرد:

- قدمت بر روی چشم. تا من زنده باشم، دست هیچ نامردی به تو نمی رسد. اگر فرزندم مرد بود، بعد از من از تو محافظت خواهد کرد. تشویش نکن! وصیت ناز خاتون را بگو! بگو که تاب و توانم را از دست دادم...

سبزک به سوی زلیخا نگاه کرد. می‌خواست وصیت مادرش را از او پنهان کند، اما ادهم دیگر پرسیده بود و او نمی‌توانست زبان در کام نگه دارد:

- مادرم شب مردنش مرا به بالین فراخواند و گفت که ادهم بزنیچی را پیدا کن! گفت، حالا اگر نتوانستی چند وقت بعد، چند سال بعد، عجله‌ای نیست. اما او را پیدا کن، دین دارم هستی که خودت با زبان خود وصیتم را برایش برسانی. گفتم خوب است پیدا می‌کنم. برایش قول دادم که پیدای تان می‌کنم. پیدا کردم هم شما را پیدا کردم و هم شویم را. دست تقدیر همین بود.

- ادهم که بی‌قرار شنیدن پیغام نازخاتون بود سوالش را تکرار کرد:

- وصیتش را بگو! بگو که چه گفت؟

- گفت که «اگر در این دنیا از من نشدی، آن دنیایت را به من ببخش»

وصیت او همین بود کا کا ادهم.

سبزک وصیت مادرش را گفت و مثل این که بار سنگینی را از شانه بر زمین افکنده باشد، سبک شد. اما این وصیت کوتاه آتش در خرمن ادهم زد. یک بار دیگر مُرد و زنده شد: نازخاتون تو این قدر با وفا بودی؟!... تو این قدر شیدا بودی؟! تو این قدر شیفته بودی؟! من هم تو را فراموش نکرده‌ام. هنوز مرغ دلم هستی. هیچ شبی بدون یاد تو نخوابیدم... تمام عمر در مقابل چشمانم بودی. سوختم، کباب شدم، به جز از سوختن و کباب شدن چاره‌ای نداشتم... مرا ببخش، مرا بجل کن! می‌خواستم فراموشت کنم، اما نشد... تو فراموش نشدنی بودی... وصیتت را با جان و دل قبول دارم. بخشیدم... آن دنیایم را به تو بخشیدم...

زلیخا که از عشق ناکام شوهرش آگاه بود، توانش را از دست داد:

- در آن دنیا شوهر به زنش می‌رسد. زن مومن حور می‌شود و به جز از شوهرش دیگر سایه‌ای ندارد...

او این را گفت و از گفته‌اش پشیمان شد: زبانم لال، کاشکی چیزی

نمی گفتم. چه می دانم... شاید در آن دنیا نصیب من نباشد... شاید هم به نازخاتون برسد... بستگی به عزم خدا دارد. کی می دانند...
 ادهم به طرف زلیخا نگاه کرد و چیزی نگفت. بگذار دلش خوش باشد... بگذار دلش نشکند. او نمی داند که در این دنیا هم از من نبوده است.
 زلیخای پشیمان از گفته اش از جا برخاست و با برداشتن کتری از سر بخاری، به سوی مطبخ رفت:

- چای دم می کنم. حالا سلیمان و ارباب می رسند.
 خواست از گفته اش فرار کند و فرار کرد. با رفتن زلیخا، سبزه به ادهم نگاه کرد و گفت:

- می خواستم وصیت مادرم را تنها به شما بگویم، اما...
 ادهم که فهمیده بود سبزه به خاطر زلیخا نگران شده است، حرف او را قطع کرد:

- نه، من چیزی از او پنهان ندارم. حالا دیگر من و او یک آرزو داریم و آن شاد زیستن فرزند ما سلیمان است. و تو یادگار نازخاتونی، دیده چشم منی... می خواهم در کنار سلیمان خوشبخت باشی. مادرت نصیب من نبود، اما فرزند او نصیب فرزندم شد... قدری دل آرام شدم، تسلی شدم، تمام دشمنی های ما و کشمارویی ها به خاطر نازخاتون بود... خیلی یک دیگر را کشتیم، از ما هم کشته شد و از آن ها هم. ده ها کشته دادیم تا این که شبی نازخاتون در خوابم آمد و گفت «بس کن» و من بس کردم. هژده سال پیش، فردای روزی که سلیمان به دنیا آمد، صلح کردم. از آن وقت تا حال بزنجی ها و کشمارویی ها یک دیگر را نکشتند و آتش بس کردند، اما در دل هنوز کینه دارند. مردم کشته های شان را فراموش نمی کنند و من نازخاتون را... اما حالا از جنگ دوباره می ترسم... از کشته شدن خود هراسی ندارم، اما از شکستن آتش بس می ترسم. با فرار تو این آتش بس شکست... سر از فردا هر لحظه منتظر آمدن پدرت هستم. نمی خواهم با او جنگی داشته

باشم. می دانم که دیگر کشمیر آن نرگاو شاخدار نیست و من هم آن شیر درنده. با او می نشینم و با ملایمی گپ می زنم و می گویم که آن زمان جنگ من و تو بر سر نازخاتون بود، اما حالا فرق می کند، نباید بر سر فرزندهای خود که دیگر زن و شوهر هستند، بجنگیم. این جنگ ناروا است. شاید او هم نخواهد که فرزندش در آتش کینه تیزی های سابق بسوزد... می دانم که دیگر دل و گرده جنگیدن را ندارد، اما خیلی هم به ندای دلم اطمینان ندارم؛ احتیاط را از دست نمی دهم.

در این لحظه در اتاق بر روی پاشنه چرخید و سلیمان به اتاق داخل شد. نخست به شال سبز سبزه نگاه کرد و بعد به چوری های دست او و از زبان افتاد. ادهم پرسید:

- آمدند؟

سلیمان تکانی خورد و به من افتاد:

- چی؟... کی؟...

- پرسیدم که ارباب و ملا آمدند؟

- ها پدر آمدند.

- بگو بیایند؛ اتاق گرم است، به مهمان خانه نمی رویم.

سلیمان دوباره از اتاق خارج شد و لحظه ای بعد با ملا و ارباب به اتاق

آمد. ادهم از جا برخاست و با آنها احوالپرسی کرد و بعد پرسید:

- صبح شده است؟

ملا پوزخندی زد و با کنایه گفت:

- خیریت است ادهم خان! حساب شب و روز را گم کرده ای؟!

- گم نکردم، تو در فکر خودت باش که مانند خروس بی وقت اذان

ندهی! من از سر شب تا به حال پلک نزدم.

ملا دیگر نخواست سر به سر او بگذارد:

- ها ادهم خان! ساعتی می شود که روز زده، اما از آفتاب در کی نیست.

هوا ابری است و دل باریدن دارد.

- ادهم رو به ارباب کرد:

- خوب ارباب! وقت تنگ است تو این جا ننشین! ملا نکاح سلیمان را با دختر کشمیر خان کشمارو بسته می کند. تو برو مردهای ده را جمع کن و به آن ها بگو که تفنگ های شان را بردارند و نگذارند احدی پا به قریه بگذارد. چند نفر هم بفرست بر سر بلندی ها که مواظب چهارطرف باشند.

نکاح که بسته شد، خودم هم می آیم؛ برو! خودت می دانی چه کنی!

با شنیدن نام کشمیر پشت ارباب لرزید و تمام کشت و خون های قدیم در مقابل دیده گانش زنده شدند. تا خواست چیزی بگوید ادهم مجال نداد:

- نمی خواهم با او بجنگم. اگر آمد با او می نشینم و گپ می زنم، اما برای احتیاط تو برو و کارت را بکن!

بزنچی ها همه یک قوم بودند. یکی به خاطر همه و همه به خاطر یکی سر می دادند. کشمارویی ها هم همین طور؛ رمز بقای تمام روستاها در این بیابان همین بود.

ارباب دیگر لام از کام جدا نکرد، به بیرون دوید و ملا رفت بر همان رختخوابی که تا چند لحظه پیش سبزک تکیه زده بود، تکیه زد. ادهم زلیخا را صدا کرد. زلیخا که با پتنوس چای در پشت سرش ایستاد بود، گفت:

- این جایم ادهم خان! پشت سرت.

ادهم پتنوس چای را از زنش ستاند و برد در مقابل ملا گذاشت:

- برو بشقابی را هم نقل کن و بیار!

زلیخا به عجله بیرون رفت و لحظه ای بعد با بشقاب نقل رسید. ادهم بشقاب را از او گرفت، دست در جیب کرد و از میان پول هایش دوهزار افغانی جدا کرد و در کنار بشقاب گذاشت:

- بگیر ملا صاحب خطبه نکاح را جاری کن!

ملا پیش از این که خطبه را جاری کند نگاهی به پول ها انداخت و پرسید:

- ان شاء الله به رضایت دو طرف است؟

ادهم از ته دل خندید:

- در عمرت چنین خطبه با رضایتی نخوانده‌ای! دوهزار افغانی برایت در کنار بشقاب از خوشی و ذوق گذاشتم. ورنه جیره‌ات همان دوصد افغانی بود.

ملا این بار خواست از بزرگ منشی و سخاوت ادهم بگوید:

- ادهم خان! تو بزرگ قوم ما هستی! همیشه دست و دل باز بودی، پول هم که ندهی شکایتی ندارم.

ادهم این بار به نرمی خندید:

- شوخی کردم ملایاسین! به سلامتی خرج کنی؛ بگیر خطبه را بخوان!

ملایاسین به طرف سلیمان و سبزک نگاه کرد و گفت:

- بیایید، پیش بیایید!

سلیمان که هنوز در کنار دروازه ایستاده بود، نزدیک رفت و در مقابل

ملا نشست و سپس به سبزک که هنوز در کنار بخاری نشسته بود، نگاه

کرد. زلیخا که رسم روزگار را می فهمید، رفت دست سبزک را گرفت و

به آرامی او را نزدیک آورد و در کنار سلیمان نشاند. ادهم دست سبزک

را در دست‌های سلیمان جابه‌جا کرد:

- بگیر یاسین خان شروع کن!

ملا که کارش را خوب بلد بود، پرسید:

- نام عروس چیست؟

ادهم به عجله گفت:

- سبزک

- خوب سلیمان خان فرزند ادهم خان! تو سبزک دختر کشمیر خان

کشماری را به زنی قبول داری؟

سلیمان معطل نکرد:

- بلی دارم.

- سه بار باید بلی بگویی!

و سلیمان سه بار بلی گفت. ملا رو به سبزک کرد:
 - و تو سبزک دختر کشمیر خان! سلیمان فرزند ادهم خان بزنیچی را به شوهری قبول داری؟
 سبزک که امشب اشکش فروکش نکرده بود، هق زنان گفت:
 - دارم، بلی دارم، دارم... دارم.
 ملا خندید و گفت که قبولی دختر از پسر محکم تر بود و خطبه را جاری کرد.

وقتی خطبه و دعا تمام شد، ملا یاسین مبارک باد گفت و ادهم بشقاب نقل و پول را در دامن او خالی کرد:

- برو ملا خیر ببینی! برو تفنگت را بردار و آماده دفاع از کون خود باش! اگر کشمیر خان آمد و پرسید که نکاح دخترش را کی بسته، قسم به خداست که آدرس خانه تو را می دهم. این دوهزار را از پیش کشمیر خان به خوشی خرج کرده نمی توانی! از کونت می کشد.

ملا یاسین که با شوخی های ادهم عادت داشت، با خونسردی گفت:
 - برو ادهم خان! همه ما در یک کشتی سوار هستیم. این دوهزارت را خرج نمی کنم. در جیب بالا یادگاری می گذارم، امروز تو خسیس خیلی «کته» خرجی کردی!

- ادهم هرچند می خواست قدری دیگر هم سر به سر ملا بگذارد، اما فرصتی نداشت. رو به زنش کرد و گفت:

- زلیخا تو برو به اتاق پهلوی خود «کرسی» بگذار و بخواب که تمام شب را بیدار بودی. این اتاق را برای تازه داماد خالی کن! من می روم. بینم ارباب چه کرد.



کوه دوشاخ چون قوچ تنومندی در وسط دشت با دو شاخ رسا و سر به آسمان کشیده، زانو زده بود. وقتی از شهر هرات به آن نگاه می کردی

درست در خوابگاه و وقتی از مرز ایران به آن نظر می‌انداختی در برخاستگاه خورشید لمیده بود. این کوه موقعیت بی‌نظیری داشت. در هیچ زمانی و در هیچ حکومتی کسی نتوانسته بود دره‌ها و لاخت‌هایش را فتح کند. وقتی به آن پناه می‌پردی برایت آغوش باز می‌کرد و چنان در میان سنگلاخش تو را نهد می‌کرد که حتا عقاب‌های تیز بال و بلند پرواز هم نمی‌توانستند ردی از تو سراغ دهند. این کوه به جز از گردنه تنگل، که با شنیدن آن تن هر دلآوری می‌لرزید، دیگر راهی از شرق به غرب نداشت. راه دیگر این کوه فقط دور زدنش بود. با شش ساعت راه، می‌شد کوه را دور زد و از «غوریان» گذشت تا خود را به سمت دیگر آن رساند. دوشاخ با لاخت‌ها و صخره‌های بزرگش چون سدی در میانه دشت سر در آسمان برده بود و در دو سویش و درست در دامنه‌هایش چند روستای خرد و بزرگ داشت که با چند شاخه آب زلال، علفزارها و شکارهای نخچیر و کبکش روستا نشینان را مدیونش داشت. این کوه با همه زیبایی و عظمتی که داشت به خاطر نزدیکی‌اش به مرز ایران، معیادگاه و جولانگاه قاجاقبران نیز بود. گروه‌هایی که یکی به دیگری بی‌باور و بی‌اعتماد بودند، در دوشاخ حکومت می‌کردند. در این وادی هر کس اسلحه بیشتر داشت، زور بیشتر داشت. کار و کسب بیشتر جوانان دوشاخ، بردن تریاک به آن طرف مرز بود. آن‌ها به گروه‌های بیست تا بیست و پنج نفری تقسیم می‌شدند و هر کس نظر به توانش ده تا پانزده کیلو تریاک بر پشت می‌بست و راهی ایران می‌شد. این گروه‌ها تشکیلاتی منظمی داشتند: گروه‌دار، محافظ، سقا، آذوقه‌دار و حمال. آن‌ها سنگ و صخره مرز را مانند کف دست می‌شناختند. وقتی کاروان‌شان بسته می‌شد، دیگر کشتن و بستن و افتادن و برخاستن برای‌شان معنایی نداشت.

روستای بزنیچی در گرده شرقی دوشاخ در دهانه دره‌ای که انتهایش به قله‌های سر به آسمان کشیده می‌رسید، پهلو انداخته بود و در زیر ابر

خاکستری به تابلوی سیاه و سفیدی می‌مانست که نقاش طبیعت تا بهار دیگر میلی به رنگ آمیزی اش نداشت. ابر خاکستری نیم ساعتی می‌شد که دانه‌های ریز برف را نرم نرم به زمین می‌فرستاد و پیام از باریدن تند و تیز داشت.

کشمیر با هم‌قریه‌گی‌های مسلحش رد را به بزنیچی آورده بود و دورتر از قریه بر سر تپه «انجیرک» در دهانه دره‌ای که راه به تنگل و از آن‌جا به کشمارو می‌برد، ایستاده بود. چین‌های پیشانی اش فرورفتگی بیشتر پیدا کرده بودند و شیارهای گردنش لُک و متورم می‌نمودند. چشم‌هایش انگار از برودت در کاسه سر فرو رفته بودند و ریش و بروتش در زیر ریزش برف خیس و به هم چسبیده بودند. وقتی رد به بزنیچی رسیده بود، لرزه بر اندامش افتاده بود. یک بار دیگر زخم‌های کهنه‌اش به گداز افتاده بودند و تارو پودش می‌سوختند: کار ادهم است. انتقامش را از دخترم گرفت. «زورش به خر نرسید، به پالانش زد.» کثافت! حرامزاده! حال و روزی برایت نشان دهم که مرغان هوا به حالت گریه کنند.

- ارتنگ!

ارتنگ گوژپشت که در وادی دوشاخ به پهلوان مشهور بود، به آرامی خود را از اسب پایین انداخت و نزدیک کشمیر رفت. خشن مثل صخره، آفتاب سوخته مثل تنه یکه‌درخت بلوط در دشت و خونسرد مثل جغد پیر قلعه کهنه.

کلاش را اندکی از روی پیشانی بالا کشید و بدون هیچ کلامی مقابل اسب کشمیر ایستاد. رسیدن رد به بزنیچی آرزویش بود. بزنیچی‌ها دشمنان دیرینه‌اش بودند. او حساب‌های جدایی از حساب‌های کشمیر با آن‌ها داشت. او با بزنیچی‌ها جنگیده بود. سی سال پیش وقتی جوان بود و پهلوان، با آن‌ها جنگیده بود، تن به تن جنگیده بود، اما بر زمینش زده بودند، پشتش را بر خاک مالیده بودند. گردن و شانه‌اش را شکستانده بودند و از آن

به بعد گوژپشت شده بود و مهره‌های گردنش به هم جوشیده بودند و دیگر گردن او هیچ دوری نخورده بود. ارتنگ عمری می‌شد که به جز از آه و افسوس چیزی در بساط نداشت. حالا در زندگی یک آرزو داشت و آن شکستن آتش‌بس بود تا بهانه‌ای برای به خاک و خون کشیدن بزنیچی‌ها داشته باشند. و حالا که رد به روستای بزنیچی رسیده بود، دست‌هایش برای یک جنگ تمام‌عیار می‌خاریدند.

- ارتنگ! نظرت چیست؟ داخل قریه شویم؟
ارتنگ تابی به کمرش انداخت که یک‌جا با آن گردن و شانه‌اش دور خورد. به قریه که از ورای ریزش برف اندکی نمایان بود، نگاه کرد:

- هر چه تو بگویی کشمیرخان!

کشمیر چرتی زد و از داخل شدن به قریه منصرف شد:

- نه، ارتنگ‌خان! نعش بالای نعش می‌افتد؛ بزنیچی‌ها را ساده مپندار!
«سگی که استخوان می‌خورد با کون خود مشورت می‌کند.»

ارتنگ که خورد و خمیرشدن سی‌سال پیش خود را هیچ‌گاهی فراموش نمی‌کرد، جوابی نداد؛ منتظر تصمیم اربابش شد.

- ارتنگ چشم‌های من نمی‌بینند، تو قدری بلندی‌ها را نگاه کن! بین
پهره‌ای، چیزی گذاشته‌اند؟

ارتنگ بار دیگر کمر جنباند و مانند تنه درختی شیخ و ترنگ گردن و تنه‌اش چرخید:

- نمی‌بینم کشمیرخان! همه‌جا سفید و پر از برف است.

- پس کسی را بگو که قدری پیش برود.

ارتنگ همان چرخش را تکرار کرد:

- غلامک! کجایی؟ بیا پیش برو!

غلام که پیش‌مرگ گروه بود، اسبش را هسی کرد و نزدیک آمد.
کشمیر گفت:

- نتاز! آهسته آهسته برو!

غلام لجام اسبش را به علامت حرکت تکان داد، اسب به راه افتاد و به نرمی از تپه انجیرک پایین رفت، اما هنوز صد متری نرفته بود که ناگهان صدای شلیک سکوت آن جا را شکست و گلوله‌ها یکی یکی دیگری پیشاپیش گام‌های اسب بر روی برف نشستند. غلام با عجله لگام اسب را کشید و همان جا ایستاد.

- برو به کشمیرخان بگو که تفنگش را بگذارد، بیاید و مردانه گپ بزند. پیش از آن که خونی بریزد، می‌خواهم با او گپ بزنم. برو! پس برو! ادهم بود که می‌گریه. می‌خواست نگاهی به چهره مصیبت‌زده کشمیر بیاندازد. می‌خواست پیروزمندانه به او نگاه کند و چشم در چشمش بدوزد. می‌خواست عجز را در سیمایش ببیند.

غلام اسبش را دور داد و تند به سوی کشمیر تاخت. کشمیر که هنوز گوش‌های تیز و شنوا داشت، همه چیز را شنیده بود: پس می‌خواهد با من رو در رو گپ بزند. پس می‌خواهد به من نگاه کند و بخندد. می‌دانستم که کار توست. به محض رد از روی گردنه به سوی بزنیچی پیچید، دانستم که کار توست.

کشمیر بر سر دو راهی قرار گرفته بود: بماند یا برود. اگر می‌ماند و با ادهم رو در رو می‌شد، توان نگاه‌ها و زهرخندهای او را نداشت. می‌دانست که ادهم دیگر از سکوی پیروزی با او گپ می‌زند. می‌دانست که ادهم دیگر آن مرد سرافکنده نیست. اما اگر برگردد چه؟ به کشمارویی‌ها چه بگوید؟ بگوید رد را بردم تا به دروازه خانه ادهم و پس برگشتم. ای وای چه شرمساری و ذلتی!...

- من می‌روم تا ببینم چه می‌گوید.

صدای ارتنگ بود که کشمیر را از خیالاتش به‌در کرد.

- نه، با هم می‌رویم.

صدای کشمیر چنان آهسته و بی‌رمق بود که کسی حرف او را نشنید.

او از اسب پایین شد، تفنگش را به غلام سپرد و قدم به سرپایینی گذاشت. هنوز چند قدمی نرفته بود که ارتنگ صدا کرد:

- تنها می‌روی؟

- نه، تو هم بیا!

- تفنگ‌های مان را با خود نبریم؟

- نه، لازم نیست. دست خالی بهتر است.

ارتنگ هم تفنگ خود را به غلام داد و به دنبال او به راه افتاد.

برف می‌ده بار، کشمیر را به بز تری شبیه کرده بود. جمپر کلفت نسواریش سیاه می‌زد و از کشاله‌هایش آب می‌چکید. رطوبت از لنگی‌اش به زیر نفوذ کرده بود و با خیس کردن سرش، نرم نرم از پس گوش‌ها به گردنش ته می‌خزید و در شانه‌ها با آبی که از لباسش به زیر رفته بود، یکی می‌شد. کتفش را درد گرفته بود و استخوان گردنش «خلش» می‌زد. ادهم در بلندی مقابل، در زیر سنگی با یارانش نشسته بود و از ورای برف به لکه‌های سیاه و لرزانی نگاه می‌کرد که از تپه به زیر می‌لغزیدند و هر از گاهی با برف پیچه گم و پیدا می‌شدند. چشم از آن‌ها جدا نمی‌کرد. هر چه نزدیک‌تر می‌شدند، واضح‌تر می‌شدند. ادهم حالا می‌دید که پاهای کشمیر حین قدم برداشتن می‌لرزند. می‌دید که کشمیر دیگر به خفاش پیر و خیس می‌ماند که یارای جمع کردن پر و بالش را ندارد. می‌آیی! می‌دانستم که می‌آیی! زبون شدی! انتقامم گرفته شد. پسرم انتقام گرفت. پوزت را به خاک مالید. دیگر سرت را بلند نگیر! بسوز! مانند کنده «سیاه چوب» بسوز! از سوختنت جان می‌گیرم. بیا! تیزتر بیا که از دیدن رخ زردت بی‌قرارم...

کشمیر به ته جر رسید و تا پُشته طی می‌شد از نظر نهران می‌شد و نهران شد. ریزش برف دیگر تند و تیز و اریب بود. ادهم که می‌دانست کشمیر تا چند لحظه دیگر در مقابلش می‌ایستد از جا برخاست و بی‌قرار شروع به قدم

زدن کرد. سلطان، خدمتگار چهل ساله او تفنگش را بر روی دست گرفت و چابک از زیر سنگ جهید و در کنارش ایستاد. ادهم چشم به لبه «کال» دوخته بود و لحظه شماری می کرد تا این که صدای غزیدن گام‌های کشمیر بر روی برف شنیده شد و متعاقب آن هیکل برف نشسته او بالا آمد. ادهم نزدیک رفت و در چشم‌های او نگاه کرد. کشمیر سرش را بالا گرفت. استوار ننگه‌داشتن سر برایش دشوار بود، اما بالا گرفت. خواست برایش نشان دهد که فرار دخترش هیچ اثری در او نداشته است. همان دلاور غیرتی‌ای که بوده است، هست. ادهم به او نگاه کرد و خندید. کشمیر سوخت، خونسش به گداز آمد، اما سرش را استوار ننگه‌داشت و به چشم‌های ادهم زل زد. برف بر سر و صورت او می‌نشست و پلک‌هایش ننگه‌دار چند تکه برف ریز شده بودند. او لحظه‌ای خیره به ادهم ماند و بعد ناگهان پلک به هم زد و با صدایی که انگار از ته چاه بیرون می‌آمد، گفت:

- ادهم خان! دل آمدن نداشتم. می‌خواستم بروم و با تمام لشکرم فردا بیایم و حسابت را کف دست بگذارم، اما نرفتم. اگر می‌رفتم، می‌گفتی که ترسید. می‌گفتی که شاخش شکست و رفت.

ادهم خنده موذی را از لب و دهن جمع کرد و دست سرد و بی رمق کشمیر را گرفت:

- کشمیر خان! بیا به کلبه برویم. برویم و کنار بخاری بنشینیم و با هم گپ بزنیم. از سر و پایت آب می‌چکد. سرمای دوشاخ به استخوانت خزیده است.

ادهم این را گفت و در چشم‌های کشمیر نگاه کرد. کشمیر یک بار دیگر در زیر نگاه‌هایش سوخت و خرد و خمیر شد. دعوت او مانند کاردی بر گلپوش خلید.

- نه، ادهم خان! به خانه دشمن پا نمی‌گذارم.

ادهم این بار قهقهه زد:

- دشمن! کدام دشمن؟ خُسُر دخترت هستم.
کشمیر بار دیگر سوخت، پشتش تیر کشید و با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- دختر چه؟.. سبزک... برایم مرد... من دیگر دختری ندارم...
ادهم دستش را کشید و به دنبال خود او را به زیر سنگ برد و ارتنگ همان‌جا در زیر ریزش برف ایستاد. در زیر سنگ به اندازه چهار نفر جا بود و در وسط آتشی روشن بود که رو به خاکستر شدن می‌رفت.
- بنشین مرد خدا! خانه که نمی‌روی همین‌جا کنار آتش بنشین تا با هم مردانه گپ بزنیم.

کشمیر نشست و ادهم در مقابلش چهارزانو زد:
- کشمیر خان دخترت را سلیمان به زور نیاورده، به رضا آمده است. امروز صبح آن‌ها را نکاح کردم، دخترت به رضایتِ خود «ها» گفت؛ سلیمان ما را به شوهری قبول کرد و حالا او زنش است. آن‌ها اولاد ما هستند، نه من بد فرزندانم را می‌خواهم و نه تو. پس بیا برویم و دستی بر سر آن‌ها بکش تا صلح ما پابرجا باشد.

- ادهم خان! گفتم که من دیگر دختری ندارم. این حرف‌های تو قصه مفت است. اوسانه نگو! دختری داشتم رفت پشت کلاهش. اگر مُرد، سر قبر او هم نخواهم رفت. تو با این کارت از من انتقام گرفتی. انتقام نازخاتون را گرفتی. اگر نصیبت نبود، خواستی فرزندش به فرزندت برسد... دختر را دزدیدی، با دختر دزد حساب و کتابم جداست. کشمارویی‌ها تاب و توان این بدنامی را ندارند. کمرت را برای جنگ بسته کن! آمده‌ام همین را بگویم.

ادهم قهقهه زد. چنان خندید که بار دیگر رگ و پود کشمیر سوخت.
- کشمیر خان! پای نازخاتون را به میان نکش! خدا بیامزدش! فرشته بود. این همه سال که تو لعنتی را تحمل کردی، فرشته بود. فرشته‌ای نصیب

کفتار شده بود. چهل سال سوخت و آه برنیاورد. چهل سال به دست تو اسیر بود. تو دیگر دهنّت را بشور و نام نازخاتون را بگیر! ها یادم نرود، می خواهی باور کن می خواهی باور نکن، قسم به خداست که از این ماجرا روحم آگاه نبود، بی خبر بودم. وقتی پسر من رو به دشت تاخت زبان از کام جدا نکرد. نگفتم که کجا می رود. تا نیمه های شب نشستم و او را دشنام دادم، اما وقتی آمد با دختر تو آمد. دخترت به رضا آمده است... گفت که او را به دزدی «لفظ» کرده ای، حالا این قضیه را به نازخاتون خدا بیامرز ربط نده! بگذار در قبرش آرام بخوابد. بیا از خر شیطان پایین شو که به کلبه برویم. دستی بر سر دخترت بکش!

کشمیر تلخ خندی زد و سرش را پایین انداخت. می دانست که ادهم از خوشی در لباس نمی گنجد: نه، ادهم! باور ندارم. می دانم که در دلت قند آب می کنی. می دانم که در دلت از خوشی «قروتک» می زنی. بزن! خوشحالی کن! به زودی خنده هایت به گریه بدل می شوند.

کشمیر برای گفتن آخرین کلام سرش را بلند کرد:

- راست گفته است، او را به رستم خان لفظ کرده ام. حالا می روم، اما به یاد داشته باش که به زودی یک جا با رستم خان برمی گردم، ماندن والا نیستم. به زودی می آید، به ایران رفته است تا تریاک های مرا نقد کند. تریاک را نقد می کند، زور او را کسی ندارد. از زیر زمین هم که باشد نقد می کند و می آورد، وقتی برگشت مزدش را می خواهد، سبزه مزدش است. حالا با این دختر دزدی ات مزدی برایش ندارم. او می آید تا سبزه را ببرد و من می آیم تا حق این نامردی ات را کف دستت بگذارم. حالا می روم، تیاری ات را بگیر! هرچه سنگ و شغال داری مسلح کن! اما بدان که یک ساعت هم در مقابل ما تاب نمی آوری. با این کارت بزنیچی ها را برباد کردی!

او از جا برخاست که برود، اما ادهم از شانۀ اش گرفت:

- بنشین مرد خدا! کلاوه را «روده» می کنی و ورمی خیزی! کجا؟
 کشمیر که می دید ضربه خرد کننده ای را زده است، دوباره نشست
 و به چشم های ادهم نگاه کرد، در آن ها اضطراب دید. گفتم که این
 خوشی را برایت زهر می کنم. دختر دزدیده ای؛ بد کلان کرده ای. حالا باید
 زوزه ندامت بکشی. حق توست، سزای توست. تو رستم خان آدم خوار را
 نمی شناسی. وقتی با او مقابل شوی، می دانی که چه گهگی خورده ای!

- خوب که چه؟ می آید و زن مردم را می ستاند؟

کشمیر با اندک تاخیری گفت:

- ستاندن که چه! تباهت می کند. از خدا ناترس هایی است که تا
 عسکرهای ایرانی نامش را می شنوند شاش شان در تنبان می ریزد. چاره ای
 نداشتم. زیر کوهی پدر لعنت تمام تریاک هایم را خورد و به ایران گریخت.
 دستم به او نرسید، جواب طرف های معامله ام را داده نتوانستم. مجبور شدم از
 رستم خان کمک بخواهم.

حالا دیگر نوبت ادهم بود که بلرزد. نازخاتون را فراموش کرد. دیگر
 از جوش و خروش انتقام خبری نبود. خود را در منجلاب سختی گیرمانده
 می دید. پس سلیمان برایم عروس نه، نکبت آورده است. لعنت به تو سلیمان
 که کمرم را شکستی... لعنت به تو که افسار مرا به دست ناکسان داده ای...
 حالا بیا درست کن! حالا بیا خود را از شر افعی ای به نام رستم خلاص کن!
 - دیدی که همراه با پسرت چه بدی کردی؟ من گفتم و خلاص!
 دختری داشتم نداشتم. حالا طرف معاملات رستم خان است.

ناگهان ادهم غرید:

- مرا از رستم خان مترسان! من آدم ترس نیستم. پشت رستم زال هم
 بر زمین خورده است. دیو هم که باشد باز دستی هست که تنگش را سست
 کند و پشتش را به خاک بمالد. تو مرا از او مترسان! اگر کس دیگری
 بودی، می گفتم که مرا نمی شناسی، اما تو مرا می شناسی و می دانی که مرد

ترس نیستم. این چیزی که تو می‌گویی، گه‌گی‌ست که خودت خوردی، حالا برو جوابت را بده! مرا به قضیه‌ی تریاک‌هایت دخیل نکن! سبزک حالا ناموس سلیمان است. حالا خواهر و مادر تمام بزنیچی‌هاست. همه سر در کف در دفاع از او ایستاده‌اند. برو برایش بگو که به طرف بزنیچی اگر بد نگاه کرد وای به حالش است. رستم‌خان... رستم‌خان... او دیگر چه سگی است؟ به یادت نیست که از ترس من بیست سال بر سر بام پهره کردی و خون شاشیدی... یک بار به شانه‌ات نگاه کن! هنوز داغ تیر تفنگ برنو نقش آن است، من همان ادهم هستم، از کشتن و بستن نمی‌ترسم. خواستم با تو به خوبی گپ بزوم... دخترت است... گوشت و خون توست... می‌دانم که هنوز تکه‌ی جگر است... از تو خواستم که با من بروی و دست‌دعایی برای او بلند کنی، اما حالا می‌بینم که نه تنها به خوشی فرزندان اهمیتی نمی‌دهی، بلکه او را می‌خواهی به چنگال آدم‌خواری مثل رستم بدهی. پدر به این زبونی ندیده بودم... اگر خسر فرزندم نبودی همین‌جا سر از تنت جدا می‌کردم و حساب‌هایم را با تو خلاص می‌کردم... کثافت!

کشمیر دوباره از جایش برخاست که برود. توان شنیدن دشنام‌های او را نداشت. اما ادهم بار دیگر از دستش گرفت و چنان او را به سمت خود کشید که تعادلش را از دست داد و نقش زمین شد. ادهم او را به‌عجله از زمین بالا کرد و برجایش نشانده:

- کشمیر نمی‌گذارم که بروی! قسم به خداست که نمی‌گذارم بروی... ادهم این را گفت و دست در زیر نمدش برد. کاردش را بیرون کشید و در دست‌های کشمیر جابه‌جا کرد:

- بگیر! مرا همین‌جا سر بُر! بگیر مرا همین‌جا بکش، اما بدون دعا به دخترت نرو! من نازخاتون را فراموش کردم... نازخاتون مُرد و رفت پشت کارش. هژده سال من و تو در صلح زندگی کردیم، دیگر یک‌دیگر را نکشتیم... می‌دانی، آتش‌بس چیز دیگری است، آشتی چیز دیگری. امروز

می‌خواهم با تو آشتی کنم. می‌خواهم به خانه‌ام بروی تا بساط کینه برداشته شود. حالا نازخاتونی هم نیست، اما دختر او هست. سبزک دختر تو هم هست. دو روز هم اگر زنده باشد، می‌خواهم خوش باشد، رخ رنجور او را دیده نمی‌توانم.

اشک در چشم‌های ادهم حلقه زد. گلویش متورم شد و زبان بست. کشمیر هم حال بهتری از او نداشت. خدایا! این چه حال و روزی است؟ ادهم دیگر آن ادهم سنگ‌دل و کینه‌توز نیست. خدایا نگذار در مقابل این مرد زانو بزنم... خدایا نگذار بشکنم. نگذار!

- کشمیرخان! به خدا قسم است که من رغبتی به دشمنی ندارم. نمی‌خواهم که دیگر خونی بریزد. خیلی کشتیم، بس است. بیا از خر شیطان پایین شو! به فرزندت فکر کن که جوان است و هزار آرزو و ارمان دارد، دل به دنیا دارد. از من و تو گذشته است. ما عمر خود را کرده‌ایم حالا وقت آن‌هاست... قسم به خداست که تو را به خانه می‌برم؛ یخ زده‌ای. تو آن جوان ستنگ چند سال پیش نیستی. من و تو رفته‌ایم، دیگر به گاوهای پیر و از کار افتاده می‌مانیم. دیگر تو توان پس رفتن به کشمارو را نداری. نگاه کن! برف سنگینی می‌بارد. نارسیده به گردنه تنگل از نفس می‌افتی و می‌میری. نکن از خر شیطان پایین شو! بیا که به خانه برویم؛ پیاله چایی بنوش! ادهم این‌را گفت و ناگهان هق زد و کشمیر را در آغوش کشید و گریست. دو دشمن دیرینه در آغوش هم افتادند و زار گریستند. اشک در چشم‌های سلطان و همراهان ادهم که در زیر سنگ بزرگ با نگرانی به آن‌ها نگاه می‌کردند، حلقه زد. لحظه‌هایی دو دشمن دیرینه زار گریستند. ناگهان ادهم از شانه‌های کشمیر گرفت، او را از آغوش جدا کرد:

- ورخیز که برویم! ورخیز! خدا را خوش نمی‌آید که در چند قدمی خانه دخترت باشی و از او احوالی نگیری. می‌خواهم آمدن سبزک به خانه‌ام، بهانه‌ای برای دوستی من و تو شود. ورخیز!

کشمیر از جایش برخاست، اشک‌هایش را پاک کرد و با گلوی باد کرده، گفت:

- جواب رستم را چه بدهم؟

ادهم خنده‌ای تلخ کرد:

- مرد باش کشمیرخان! از کسی نترس! جواب او را من می‌دهم.

ادهم دیگر مجال نداد. نم‌دش را از شانه برداشت و بر شانه‌های او انداخت. سپس از زیر بغلش گرفت و او را از زیر سنگ بیرون آورد.
- سلطان!

سلطان به نزدیک ادهم دوید.

- برو اندیوال‌های کشمیرخان را به خانه ارباب ببر! چای و نان بده و بخاری را هم آتش کن! بگو که کشمیرخان دیگر جنگی ندارد. دخترش را به سلیمان بخشید.

کشمیر با قدم‌های لرزان به دنبال ادهم به راه افتاد و به ارتنگ که هنوز در جای قبلی‌اش ایستاده بود و برف زیادی بر سر و شانه‌اش ریخته بود، گفت:

- ارتنگ بیا! به خانه دخترم می‌رویم.

کشمیر این جمله را انگار گریه کرد. صدایش چنان لرزید که دل ارتنگ برایش سوخت. گپ‌های ادهم دلش را نازک کرده بودند. سبزک را دوست داشت، نشانی نازخاتون بود، مهرکش و نازپرور بود. ناگهانی دلش ریخت. باورش نمی‌شد دختری که این همه پدرش را دوست داشت، دل از پدر بکند و از خانه بگریزد. ناگهان سال‌هایی که سبزک قدمی کشید و بزرگ می‌شد، مانند فیلم پر شتابی از مقابل دیدگانش گذشت. سبزک هر چه بزرگ‌تر می‌شد ناز و نازتر می‌شد. از سر و گردن پدر بالا و پایین می‌رفت و از بناگوش پدر بوسه‌های آبدار برمی‌داشت. «پدر چرا نام مرا سبزک گذاشتی؟» «چون مانند درخت زرشک سبزی. سبز شیرین، سبز

مقبولک، سبز قشنگ، سبز پری! هوش کن که تو را گوسفندها نخورند!»
 «چرا پدر مرا گوسفندها می‌خورند؟» «چون سبزی!» و سبزک خندیده
 بود... «خوب پس سبزم که سبزم کم.» می‌خندید، جست و خیز می‌زد و
 سر به سر پدر می‌گذاشت و بزرگ می‌شد تا بزرگ شد و ناگهان دل از
 پدر کند و گریخت. با دشمن گریخت. سبزک تو گریختی؟ از خانه پدر
 گریختی؟ پدرت را بی‌آبرو کردی؟ آبرویم را بردی؟ چه بگویم؟ برای
 کشمارویی‌ها چه بگویم؟ بگویم رفته بودم خون دزدهای دخترم را بریزم،
 اما دلم نازک شد و او را بخشیدم. این روباه پیر و حقه‌باز تو را به خانه‌اش
 می‌برد که ذلیلت کند، ذلیل شده‌ای. از این بیشتر خودت را بی‌چاره مکن!
 کشمیر در این سر پیری خود را شغال مکن! خود را مسخره‌عام و خاص
 مکن! تو دیوانه شدی؟ تا به این سن رسیدی کمرت خم نشد، اما امروز
 خودت کمرت را می‌شکنی. تو همانی که داغ تیر ادهم بر شانه داری؛ به
 نامردی تو را زد، سینه‌ات را نشانه گرفت و ماشه را کشید، به نیت کشتنت
 زده بود، اما دستش لرزید و تیرش به خطا رفت و بعد نزدیکانت را کشت.
 تو همانی که بیست سال تشنه خون او بودی و از او کشتی و او از تو کشت.
 تو به کجا می‌روی؟ به خانه دشمن می‌خواهی پا بگذاری؟ به خانه کسی که
 عاشق زنت بود و به خاطر او کشمارویی‌ها را قتل عام کرد، می‌روی. نه،
 نه، نرو! از این رفتن مرگ بهتر است. خودت را به پای دار مبر! همین جا
 خودت را بکش و به خانه این نامرد پا مگذار!

آن‌ها چند قدمی از تپه به زیر رفته بودند که ناگهان کشمیر ایستاد.
 هنوز کاردی را که ادهم به دستش داده بود، در زیر نمد در دست داشت.
 ادهم وقتی دید کشمیر پا نگه‌داشت، رو دور داد:

- کشمیر خان! پشیمان نشوی که تو را بر شانه می‌اندام و به زور می‌برم.
 کشمیر چیزی نگفت، دستش با کارد بالا رفت و تا ادهم فریاد زد: نه،
 نکن! شاهرگش را برید. خون از گردنش بیرون جهید. کارد از دستش افتاد

و او با زهرخندی به سوی ادهم نگاه کرد:

- تشنه به خونم بودی... آرزو داشتی مرا غرق در خون ببینی، بیا نگاه کن!
خونم ریخت... خودم با دست‌های خود گردنم را بریدم. نخواستم به دست تو زجر کش شوم. اگر دستت به من نرسید تا خونم را بریزی، دخترم را دزدیدی... خواستی طوری حلالم کنی که خونم نریزد. اما خونم ریخت. به دست خودم ریخت. در خاک دشمن ریخت... حالا تو مرگ سختی خواهی داشت. کشمارویی‌ها نمی‌گذارندت... رستم خان نمی‌گذاردت... قرض دارش هستم. چه تریاک‌ها نقد شوند و چه نشوند، قرض دارش هستم... نازخاتون مُرد، دخترم گریخت، تریاک‌هایم رفت و حالا که آه در بساط ندارم خونی دارم که جواب دارد... خونی دارم که نمی‌خسبید... مرد و زنت را...

کشمیر به خرخر افتاد. زبانش بند شد و چشم‌هایش به سفیدی گراییدند. چند تکان محکم خورد و بر روی زمین افتاد و از تپه به پایین غلتید. با هر غلتي که می‌زد، خون از گردنش فواره می‌زد و برف زمین را رنگین می‌کرد. ادهم بر روی زمین زانو زد و دستانش را بر صورت گرفت. توان دیدن معلق خوردن و فواره زدن خون کشمیر را نداشت. کار از بد بدتر می‌شد. حالا دیگر جنگ با کشمارویی‌ها حتمی بود. ادهم ناگهان از جایش پرید و به پشت سر نگاه کرد. ارتنگ قدری دورتر ایستاده بود و می‌لرزید:

- ارتنگ تو دیدی؟ تو دیدی که خودش کارد را به گردنش کشید؟
ادهم این‌را گفت و خود را به کشمیر که هنوز می‌غلطید و دولا می‌شد، رساند. او را نگه‌داشت و دستش را محکم بر روی بریدگی گردنش گذاشت، اما کار از کار گذشته بود، کارد شاه‌رگش را بریده بود و نجاتش ناممکن بود. آخرین نفس‌هایش را می‌کشید. قفسه‌سینه‌اش به شدت منقبض و منبسط می‌شد و مانند گوسفند سر بریده‌ای دست و پا می‌زد. ادهم با تمام قوا سلطان را صدا زد. سلطان که از گردنه قدری پایین رفته بود با شنیدن

صدای ادهم دوباره برگشت و تیز خود را به او رساند. ادهم وحشتزده به او نگاه کرد و با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- سلطان!.. کشمیر گردنش را برید... دیگر رفتنت فایده‌ای ندارد. بیا به من کمک کن که گردنش را بسته کنیم. زود شو!

سلطان به عجله پارچه‌ای از سر لنگی‌اش پاره کرد و خواست گلوی کشمیر را بسته کند، اما وقتی بر روی زمین کنار آن‌ها زانو زد، پارچه در دستش ماند:

- مُرد... خلاص شد...

ادهم آهسته کشمیر را از روی زانوهایش بر زمین گذاشت. به دست‌های پرخونش نگاه کرد و لرزه بر اندامش افتاد؛ تمام شد... آرامش به سر رسید... جنگ سختی می‌شود. آتش بس رفت پشت کلاهش. نمی‌خواستم خونی بریزد. نمی‌خواستم دیگر میان بزنیچی‌ها و کشمارویی‌ها درگیری شود. خدایا! خودت دیدی که می‌خواستم این غایله به خوبی و خوشی پایان یابد... خدایا! تو خودت دیدی که می‌خواستم او را به خانه‌ام ببرم تا این «لمشتی» پاک شود... چه شد؟ کشمیر تو چه کردی؟ خودت را کشتی و همه را به کشتن دادی! لعنت به تو کشمیر! من فکر کردم که تو آدم شدی... فکر کردم سنی از تو گذشته است و بر سر عقل آمده‌ای... نمی‌دانستم که تو همان کله‌شق بدطینتی که بودی، هستی. ادهم به کشمیر نگاه کرد. او دیگر هیچ تکانی نمی‌خورد، آرام و بی‌نفس رویش بر روی برفی که تازه از آسمان بر زمین نشسته بود، چسبیده بود.

- خدایا! به چه مصیبتی درماندم. این چه بلایی بود که بر من نازل شد؟
سلطان!

سلطان که بهت‌زده در کنارش بود، با صدای بی‌رمقی گفت:

- ادهم خان! بگو... همین‌جا در کنارت ایستاده‌ام.

ادهم زار به او نگاه کرد. انگار ناگهان ده سال پیرتر شده است؛ ناتوان

می نمود. با سیمای درمانده ای گفت:

- سلطان! کار خراب شد. جنجال ما بیخ پیدا کرد. تو شاهد بودی که من خواستم به خوبی همراهش گپ بزنم... گپ زدم... قبول کرد. با من به راه افتاد...

ادهم این را گفت و از ورای تکه های برف که با شتاب از آسمان بر زمین می ریختند به ارتنگ که هنوز در جای اولی اش منگ و گیج ایستاده بود، نگاه کرد:

- ارتنگ! شاهد بودی که من با او به خوبی و ملایمی گپ زدم. خواستم به خانه ام بروم، خواستم بروم و دستی بر سر دخترش بکشد و او را دعا کند... خواستم آتش بس ما برقرار باشد. خواستم با او آشتی کنم و رفت و آمد داشته باشیم... اما او چه کرد؟ تو دیدی که به خودش چه جفایی کرد؟ دیدی نه؟

ادهم وقتی دید ارتنگ هم چنان ایستاده است و حرکتی نمی کند به سوی او دوید:

- ارتنگ خان! تو شاهد بودی که من با او به خوبی گپ زدم. تو شاهد بودی که خودش گردنش را برید؛ دیدی نه؟

ارتنگ مثل این که خشک شده باشد حتی پلکی هم نزد.

- ارتنگ برو به کشمارویی ها بگو که خودش گردنش را برید.

ارتنگ باز هم حرفی نزد؛ می لرزید و چشم هایش به نعل کشمیر دوخته شده بودند. افسوس نبود تفنگش را می خورد. کلک هایش به خارش افتاده بودند، اما ماشه ای برای کشیدن نداشت.

ادهم از یخنش گرفت و او را به سوی خود کشید. برف سر و شانه اش بر زمین ریخت، تکانی خورد و به ادهم نگاه کرد.

- ارتنگ تو شاهد بودی، تو دیدی که خودش را کشت؟!

ارتنگ باز هم چیزی نگفت، دست ادهم را کنار زد، مثل چهارتراش

خشکی قدم برداشت و به سوی کشمیر رفت. سلطان برف روی ابرو و مژه‌هایش را پاک کرد:

- ادهم‌خان! کاری که شد، شد. اگر زمین و زمان برهم بخورد دیگر کشمیر زنده نمی‌شود. خود کرده را گله‌ای نیست. خودش گردنش را برید. ادهم چرتی زد و گفت:

- خوب چاره دیگری نیست. برو چند نفر دیگر هم از آن‌ها را بیاور تا با ارتنگ در بردنش کمک کنند؛ برو! دیگر راه و چاره‌ای نداریم. مرده‌اش را بردارند و بروند... حد اقل امروز جنگی در کار نخواهد بود.

ادهم بر روی زمین نشست. برف سرشانه‌اش را تکاند، به سلطان که هنوز ایستاده بود، نگاه کرد:

- برو! دیگر معطل نکن!

سلطان رفت و دقیقه‌های بعد با غلام و سه نفر دیگر برگشت. آن‌ها به آدم برفی می‌مانستند. کوت برفی بر سر و شانه‌های‌شان نشسته بود و حتی دستی هم برای تکاندن بالا نکرده بودند. وقتی غلام به نزدیک ادهم رسید، پرسید:

- کجا شدند؟ کشمیرخان و ارتنگ کجا شدند؟

سوال سختی پرسیده بود. جوابش اشاره به کمر تپه بود و به جسدی که دولا افتاده بود.

- ادهم‌خان! چرا نگاه می‌کنی؟ پرسیدم کشمیرخان و ارتنگ چه شدند؟ ادهم از جایش برخاست و با صدای گرفته‌ای گفت:

- دیگر کشمیری نیست. کشمیر خودش را کشت. ارتنگ شاهد بود. غلام تکانی خورد و تا دست به اسلحه برد هشدار سلطان او را میخ کوب

کرد:

- غلام اگر تفنگت را از شانه پایین کردی، وای به حالت است!

غلام دست پس کشید و با ناامیدی پرسید:

- ادهم خان! چه می گویی؟ دیوانه شده ای؟
 - نه، دیوانه نشدم. با او به خوبی گپ زدم. گفتم کینه توزی بس است.
 از او خواستم تا به خانام برود و دخترش را دعا بدهد... اشکش ریخت؛
 قبول کرد. برخاست و با من به راه افتاد. اما نمی دانم چه شد... یک دم ایستاد
 و گردنش را برید. ارتنگ شاهد بود.

دندان های غلام به هم ساییده شدند و دیوانه وار نعره زد:

- ادهم خان! او کاردی با خود نداشت؟!
 ادهم برای غلام جوابی نداشت. می دانست که داستان مرگ کشمیر با
 کارد ادهم باور کردنی نیست، اما با آن هم گفت:
 - با کارد من، خودش را کشت. کارد را به دستش دادم که اگر آشتی
 نمی کند و از خر شیطان پایین نمی شود، مرا بکشد، اما او این کار را نکرد،
 به جای گردن من، گردن خودش را برید؛ به خدا قسم است که دروغ
 نمی گویم. ارتنگ همه چیز را با چشم های خودش دید.
 شانه های غلام چون گاو ترسناک وحشی که آماده کوفتن می شود
 به پیش خم شدند، سوراخ های بینی اش فراخ و مشت هایش گره شدند.
 سلطان قدم پیش گذاشت و دست بر ماشه مقابلش ایستاد:
 - از جایث شور نخور! آرام! چیزی که شنیدی دو نیست. او خودش،
 گردنش را برید.

غلام که موقعیت را برای حمله بد دید، از حالت تهاجمی اش کاست:

- کو؟ کجاست؟

ادهم اشاره به کمر تپه کرد:

- آنجا افتاده است. گفتم که چند قدمی هم با من به سوی خانه رفت.
 غلام به پایین نگاه کرد و بعد از لحظه ای جستجو، چشمش از ورای
 برفی که تند و تیز برزمین می ریخت به جسد کشمیر افتاد. ارتنگ بالای
 سرش زانو زده بود. هر دو به تکه سنگ پر از برفی می مانستند. به سوی

آن‌ها دوید؛ به محض رسیدن به جسد کشمیر زانو زد و سر او را بلند کرد. دیگر هیچ خونی از بریدگی گردنش بیرون نمی‌آمد. خون نمد سفید ادهم را سرخ کرده بود. غلام دست به زیر شانه کشمیر برد و او را از زمین بلند کرد. گردن کشمیر دوری خورد و به پهلو غلتید.

- خنک خورده بود؛ نمد خود را بر شانه‌هایش انداختم. می‌خواست با من به خانه برود.

غلام صدای ادهم را نشنید. با یک حرکت کشمیر را بر شانه انداخت:

- ارتنگ برویم!

ادهم گفت:

- ارتنگ برایش بگو که من او را نکشتم.

ارتنگ از جایش برخاست. لحظه‌ای به ادهم نگاه کرد و همان‌طور دهن

بسته به دنبال غلام به راه افتاد.

- ارتنگ چرا گپ نمی‌زنی، چرا لال شدی؟ بگو که من او را نکشتم.

ارتنگ بازهم مهر لب نشکستند، اما غلام صدا زد:

- کشتی او را... به نامردی کشتی او را... او نه کاردی داشت و نه

تفنگی... به نامردی کشتی او را... برای گپ زدن آمده بود... بی‌غیرت‌ها...

نامردها...

غلام این‌را گفت و به گام‌هایش شتاب بخشید. سر، گردن و دو دست

کشمیر از شانه او به پایین آویزان بودند و سرش در میان دو دستی که با

هر قدم غلام از این‌ور به آن‌ور می‌رفت جمبازه می‌خورد. غلام و ارتنگ

از تپه بالا رفتند و لحظه‌ای بعد یکی پس از دیگری در آن‌سوی برف از

نظر ادهم گم شدند. ادهم مات و مبهوت با دو دست یله در پهلو، بی‌باور

به آن‌چه اتفاق افتاد بود؛ هنوز به سمتی که آن‌ها رفته بودند، نگاه می‌کرد.

لعنتی من تو را نکشتم... ارتنگ به آن‌ها بگو که من او را نکشتم... بگو

که خودش گردنش را برید... کثافت! بدبخت! با این حماقت همه را تباه

کردی. سلیمان خدا بربادت کند که بر بادمان کردی.

برف و باد؛ عصیان و طغیان. انگار باد نمی‌خواست هیچ برفی بر زمین بریزد و گویی برف هم سر تمکین نداشت؛ بالا می‌رفت، پایین می‌آمد، می‌پیچید و می‌رقصید و بر زمین می‌نشست و آن‌گاه آرام می‌شد؛ بی‌نفس، بی‌حرکت، نرم و سبک و سفید سفید؛ سینه بر زمین و رها از دست باد. خون سرخ کشمیر کم‌کم رنگ می‌باخت و در زیر برف نهان می‌شد. کشمارویی‌ها رفته بودند، ادهم و سلطان مانده بودند و بالاتر چند محافظی که با تفنگ‌های شان دیگر شبیه آدم‌های برفی شده بودند. - سلطان کجایی بیا که برویم، برویم که جنگ سختی در پیش است... سلطان که مزه کشتن و بستن زیادی را چشیده بود و کمر به جنگ دیگری می‌بست، گفت:

- ادهم خان تو برو! ما همین جا می‌مانیم تا کشمارویی‌ها بروند. شاید با دیدن جنازه کشمیر دیوانگی کنند. تو برو که دیگر این جا بی‌خطر نیست. ادهم به او نگاه کرد و بدون این که حرفی بزند سر پایین انداخت و رو به خانه شیوه^۷ شد. سرتا پایش تر شده بود، اما برف و سرما را نمی‌فهمید. راه می‌رفت و سلیمان را نفرین می‌کرد. سبزه و نازخاتون را فراموش کرده بود. خوشی در سینه‌اش جرقه زده بود و محو شده بود. حالا دیگر غم جانکاهی داشت. از سکوت ارتنگ نگران بود. دلش گواهی می‌داد که این مار زخمی و پر از کینه که خاطر خوشی از بزنیچی‌ها ندارد، سکوت می‌کند و این خودکشی را به گردن او می‌اندازد.

ادهم وقتی به خانه رسید خاموشی مطلق بود، انگار آب از آب تکانی نخورده است. دروازه هنوز بر روی عروس و داماد بسته بود و زلیخا که شب گذشته دو-سه ساعتی بیشتر نخوابیده بود، در اتاق دیگر در زیر

۷. در گویش محلی رو به سر پایینی رفتن است.

کرسی خُر می زد. ادهم بوت های پر از آبش را کشید و در کفش کن^۸ انداخت و بعد لنگی اش را از سر برداشت و به کنار دیوار پرت کرد. آهسته به سوی میخ رفت و کرتی اش را از تن به در کرد و آویخت. خون کشمیر پیراهن و تنبان سفیدش را سرخ کرده بود. دامنش را بالا کرد و نگاهی به آن انداخت، زیر لب چند فحش نثار کشمیر کرد و چند لحظه همان جا ایستاد. می فهمید که چه آبی به آسیاب افتاده است، اما دیگر توان اندیشیدن و سر پا ایستادن را نداشت. تمام استخوانش تیر می کشید و میان کتفش می سوخت. گرمای کرسی او را به سوی خود می کشید و کشید. رفت لحاف را کنار زد و تا گردن به زیر آن خزید. سرش را بر روی بالش گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت. چشم هایش به چشم های گاوی ذبح شده می مانستند. انگار دیگر رمقی برای دور دادن شان ندارد؛ سفید و بی حرکت. کارد، کارد... این کارد لعنتی کجا بود؟ چرا خر شدم و به دستش دادم... کثافت... مثل خوک خر زدی و رفتی پشت کارت... حالا دیگر بیا جمع کن! جنگی هم اگر بود میان من و تو بود... اما تو پدر لعنت پای همه را به آن کشیدی... خدا قبرت را آتش باران کند... تا قیامت بسوزی... خدا کوفت دل نازخاتون را از تو بستاند... کثافت!... ارتنگ اگر دهن بستی و حقیقت را به کشمارویی ها نگفتی حلق آویزت می کنم، گردن سخت را می شکنم و ملایمش می کنم.

ناگهان نازخاتون را دید که در میان برف قدری دورتر از نعش کشمیر بر روی سنگی ایستاده است و می خندد. هر چه بیشتر او را غرقه در خون می بیند، صدای خنده هایش بلندتر و بلندتر می شود. کشمیر جان می کند و او قهقهه می زند. نازخاتون! خوشحال شدی؟ نگاه کن! کسی که تباهت کرد، تباه شد. کسی که تو را زجر کش کرد مانند سگ پیش پاهایم زجر کش شد و مُرد. کارد من گردنش را برید. کاردی که چهل سال انتظار گردنش را داشت، بالاخره به آرزویش رسید. اما خدا نخواست این کارد با دست های

۸ پشت دروازه، جایی که کفش ها را از پا می کشند.

من بر گلویش کشیده شوم... کارد من با دست خودش، شاهرگش را برید... می بینی که روزگار چه بی رحم است... حالا که تو نیستی کشمیر مردار شد... خیلی دیر مُرد. نوش داروی بعد از مرگ... وقتی تو را کُشت، مُرد. دیر مُرد... خیلی دیر... حالا غم مخور! سبزه مال سلیمان است، در خانه من است. خون تو در رگ هایش جاریست، بر روی چشم هایم جا دارد... نگران او مباش! دست هیچ نامردی به او نخواهد رسید...

گرما کم کم به تن ادهم می خزید و دست و پایش را ملایم می کرد که ناگهان صدای شلیک گلوله و خمپاره سکوت دهکده را شکست. زلیخا سراسیمه از جایش جست و تا خواست به سوی دروازه بدود، چشمش به بوت های ادهم افتاد. رو برگشتاند و به ادهم که بی خیال هنوز به سقف چشم دوخته بود، نگاه کرد:

- مردک تو برگشتی؟ ورخیز که به قشلاق حمله کردند.

ادهم به سختی نگاهش را از سقف جدا کرد و به زنش دوخت.

- نشنیدی؟ صدای شلیک بود!

زهرخندی بر روی لب های ادهم نشست:

- دیگر کشمیری نیست که به قشلاق حمله کند. این ها سگ هایش

هستند. نعش صاحب شان را دیده اند، چند پارس می کنند و می روند؛ تشویش نکن!

در پی چند رگبار دیگر، سلیمان هم وارخطا خودش را به اتاق انداخت

و دم کفشکن ایستاد:

- حمله کردند پدر! صدای شلیک را شنیدی؟

ادهم با همان زهرخند روی لبانش گفت:

- شنیدم؛ تشویش نکن! امروز هیچ حمله ای در کار نیست. فقط چند

شلیک خطاری است.

ادهم این را گفت و رو به زنش کرد:

- برو برایم یک دست لباس پاک بیار! خون کشمیر لباس هایم را کثیف کرد.

سلیمان که می خواست از اتاق بیرون برود، رو گشتاند. فکر کرد که گوش هایش عوضی شنیده است. حیرت زده پرسید:
- چه گفتی پدر؟

ادهم با خونسردی گفت:

- من او را نکشتم. مرگش را نمی خواستم. با او به ملایمی گپ زد و از او خواستم که بیاید و دستی بر سر دخترش بکشد. قبول کرد، نرم شد. با من چند قدمی هم به سوی خانه برداشت، اما ناگهان همه چیز خراب شد... کثافت گردنش را برید... شاهرگش را برید و همان جا افتاد و مرد. اگر ارتنگ دهن بست و چیزی نگفت جنگ اصلی چند روز بعد است. سلیمان تو از این بابت به سبزک چیزی نگو!

- سلیمان سرش را پایین انداخت، غم جانکاهی به درونش ریخت. هر چیزی به گمانش رسیده بود غیر از این.

- پدر گفتی ارتنگ شاهد بود؟

- شاهد بود، اگر شاهدی بدهد. اما در گذشته از سوی بزنیچی ها پشتش بر زمین خورده، گردن و شانهاش را مردم بزنیچی شکستانده اند، فکر نکنم حقیقت را به کشمارویی ها بگویند. شاید هم قدری از خودش بیافد. اما تو از این بابت به سبزک چیزی نگو، او را غمباد مکن! بگذار این رنج نافهمی ات را من بکشم.

سلیمان که می دید تمام کاسه کوزه ها بر سر او می شکنند، ملول شد:

- پدر! آشی که پختم خودم می خورم. نمی خواهم دهن دیگری بسوزد. سبزک را برمی دارم و می روم، دیگر رنگ مرا نخواهی دید.

ادهم از کرسی بالا خزید و خودش را به دیوار تکیه داد و خون کشمیر

بر روی لباس هایش نمایان شد:

- خوب است؛ برو! دیگ آشی که پختی به من و مردم بزنیچی بگذار!
می‌خوریم... این زهری که پختی می‌خوریم. تو با سبزک به هرجایی که
دوست داری برو! برو زندگی‌ات را بکن! ما این جا هر چه کشیدیم به تو
غرضی نیست.

سلیمان که از گفته‌اش پشیمان شده بود، رفت و در گوشه‌ای از اتاق نشست.
دیگر حرفی نزد. انگار چیزی برای گفتن نداشت چشم‌هایش را به زمین دوخت.
- زلیخا برایم لباس پاک بده!

زلیخا که بهت زده به بگومگوی پدر و پسر گوش داده بود، به سوی
تاق دوید. سارقی را از پشت پرده برداشت، گره‌های آن را باز کرد و یک
دست لباس بر روی کرسی گذاشت.

- گفتم که جنگی در کار نیست. چند شلیک کردند و رفتند و حالا تو
سلیمان اگر رفتنی هستی معلوم کن! من باید ترتیب کارم را بگیرم.
سلیمان به آهستگی سرش را از روی سینه بالا کرد:

- نه، پدر تصمیم رفتن به جایی را ندارم.
ادهم خندید:

- پس که رفتنی نیستی برو و مهمانخانه را گرم کن که ارباب می‌آید،
باید بنشینیم و چاره‌ای بسنجیم. دست روی دست نشستن به سود ما نیست.
سلیمان آهی کشید و از جا برخاست.

- خوب نگفتی که روز زفاف چطور گذشت؟

زلیخا نگاه تند و تیزی به شوهرش کرد و گفت:

- مردک لال شو! بشرم.

ادهم قهقهه زد:

- خوب شب که نبود، روز شده بود.

سلیمان به عجله از اتاق بیرون رفت و حتی نگاهی هم به چشم‌های

شروع پدر نینداخت.



ادهم بعد از یک گفتگوی طولانی با ارباب و بزرگان قریه و تقسیم مسوولیت‌های دفاعی برگشته بود و در همان جایی که سر شب خون دل خورده بود و آخر شب از خوشی در لباس ننگجیده بود، نشسته بود. چاینگ چایی پیش رویش بود و بدون این که حرفی بزند، چشم به پیاله چای سیاه دوخته بود که نرم بخار از آن به هوا بلند می‌شد و تا بلند می‌شد، می‌پیچید و گم می‌شد. دوباره شب شده بود و بخاری با آتشی که در سینه داشت، چنان به گداز آمده بود که گرده‌اش را سرخ کرده بود. ادهم در کنار بخاری پخته می‌شد، اما گرمی را نمی‌فهمید. مانند بخاری آتشی در سینه داشت، می‌سوخت و آه بر نمی‌آورد. سلیمان قدری دورتر از پدر سر بر دیوار تکیه داده بود و چرت می‌زد. سبزک بر روی همان تشکی که شب گذشته زلیخا برایش هموار کرده بود، نشسته بود و هنوز شال سبز دراز بر سرش بود. بدون این که صورت بنمایاند آهسته نفس می‌کشید و منتظر آن بود تا ادهم زبان بگشاید و چیزی بگوید. می‌خواست بفهمد که از صبح تا به حال چه گذشته است. آیا این شلیک‌ها از شمارویی‌ها بوده است؟ آیا پدرش رد به این جا آورده است؟

زلیخا در اتاق نبود، در مطبخ بود. می‌خواست امشب چیزی در سفره کم نداشته باشد. آستین بر زده بود و برای آراستن سفره‌اش چند اجاق روشن کرده بود و دود و پُف داشت.

سکوت هم چنان برقرار بود که ناگهان ادهم تکانی خورد و سر خمیده‌اش را راست کرد:

- سبزک چیزی گفتی؟

سبزک که هیچ سخنی نزده بود، آهسته شال از صورت کنار زد و به ادهم نگاه کرد:

- نه، کا کا ادهم! من چیزی نگفتم.

- چیزی نگفتی؟

- نه، چیزی نگفتم.

ادهم خواست که از سیر در عالم هپروتی اش به در شود:

- خوب قصه کن! این گونه چُپ ننشین!

سبزک که دیگر اجازه حرف زدن یافته بود آن چه را که می خواست

بداند، پرسید:

- کا کا ادهم صدای تفنگ شد؛ پدرم بود؟

ادهم نرم خنده ای کرد:

- ها پدرت بود. همراه با کشمارویی ها رد را به قشلاق ما آورده بود.

با او گپ زد. از او خواستم که بیاید و دستی بر سرت بکشد و وصلت تو

را قبول کند. به او گفتم که حالا دخترت عروس من است، از خر شیطان

پایین شو! برایش گریستم، عذر کردم، خودم را به پاهایش انداختم و گفتم

که بیا و گذشته را فراموش کن. حالا نازخاتونی هم نیست که من و تو

دشمن یک دیگر باشیم. گفتم بیا و به دخترت دعا بده؛ قبول کرد. گپ هایم

دلش را نرم کرد، برخاست و به سوی خانه روان شد، اما نمی دانم چرا ناگهان

پشیمان شد... بد پشیمان شد...

سبزک وقتی شنید که پدرش به عزم بخشیدنش، چند قدم به سویش

گذاشته است، جان گرفت:

- پس می آید. امروز نیامد روز دیگری می آید. می دانستم که مرا

فراموش نمی کند. می دانستم که پدرم بدخواه من نیست. اگر این غایله به

خوبی تمام نشد، خودم به کشمارو می روم و از او می خواهم که مرا ببخشد؛

می بخشد. یقین دارم که می بخشد؛ دخترش هستم... مرا با ناز و نعمت

بزرگ کرده است، بجل می کند. می دانم که هنوز دوستم دارد... هنوز به من

مهر دارد. پدرم همیشه مرا دوست داشت و حالا هم دوست دارد، این را

می دانم... من هم او را دوست دارم. بعد از مرگ مادر همه کارهای خانه

را من می کردم. برایش قروت می مالیدم، «کوکو» می کردم، «فلورترش» می پختم، صبح‌ها برایش «خاگینه» درست می کردم و شب‌ها کچری.^۹ لباس‌هایش را می شستم... آفتابه آب گرم کنار دستش می گذاشتم... اشک‌های سبزک ریخت و گلویش فشرده شد. لحظه‌ای سکوت کرد و بعد گفت:

- می دانستم که با فرارم زندگی برای او سخت می شود. می دانستم که حال و روزش بد می شود، اما راه چاره‌ای نداشتم... قروتی دستم را دوست داشت... برایش گفتم که اگر مرا به رستم خان بدهی قروت مالت بدبخت می شود... کالاشورت کنیز می شود... مطبخ سیاه جایش می شود... سبزک این را گفت و خاموش شد. ادهم و سلیمان که چشم به دهن او دوخته بودند، دلشان به سبزک سوخته بود. می دانستند که او دیگر پدری ندارد، می دانستند که دیگر نه بخششی در کار است و نه نگاه پدرا نه‌ای. دیگر کشمیری نبود تا برای خوردن قروتی دست دخترش دهنی داشته باشد.

- اگر مرا بخشید و به خانه‌ام آمد باز برایش قروت می مالم. بر روی کاسه‌اش روغن زرد می ریزم و به خوردنش نگاه می کنم. پدرم آدم بدی نبود؛ قرضدار شد... با زیرکوهی‌ها معامله کرد و بد آورد... به جنجال افتاد... کاکا ادهم! تو خودت چاره‌ای بسنج! او را از خر شیطان پایین کن! برایش بگو که سبزک برایت جان می دهد... من پدر دیگری نمی یابم. پدر یکی است... شوهردار شدم، خسردار شدم، اما بار دیگر پدردار نمی شوم. برایش عذر کن! بگو که دخترت در کنار سلیمان خوشبخت است. برایش بگو که رستم خان او را خوشبخت نمی کرد... به او بگو که تا زنده‌ام دلم برایش می تپد... اگر باز هم دلش ملایم نشد، خودم می روم و پیشش التماس می کنم، خودم را به پاهایش می اندازم که مرا بیخشد... سبزک زبان بست و سکوت بار دیگر اتاق را درهم کشید. بخاری

۹. خوراکی که از برنج و ماش درست می شود.

کنده دیگری می‌طلبید، از نفس افتاده بود، می‌رفت تا مانند دیگر لوازم اتاق بی‌روح و دم‌شود؛ دیگر جانی نداشت. اما ادهم انگار سکوت بخاری را دوست نداشت، دست دراز کرد و چند کنده بلوط در سینه‌اش جابه‌جا کرد و هنوز در آن را نبسته بود که صدای ترک خوردن چوب و خروش بخاری در اتاق پیچید. ادهم گفت:

- سبزک! راست و پوست کنده به تو بگویم که آمدنت بی‌دردسر نیست. من تمام سعی‌ام را می‌کنم. نمی‌خواهم دیگر خونی بریزد، اما کشماری‌ها مردم کله‌شقی هستند. سرشان به حرف حساب نمی‌شود. مانند ما بزنیچی‌ها لجوج و جنگی‌اند. همه ما از سر یک کتان هستیم. ما گذشته بدی داریم. خیلی از هم‌دیگر را کشتیم. تنها این کوه لعنتی شاخدار نیست، مردمانش هم شاخ دارند. یک شاخ بزنیچی است و دیگری کشمارو. مردم این دو قشلاق همه شاخدار هستند. این شاخ‌ها شکستی نیستند، مثل شاخ‌های کوه قوی و ناشکن هستند. سخت‌تر از سنگ خارا هستند. جنگ سختی خواهیم داشت... ادهم این را گفت و خاموش شد. نگاه سبزک به دهن او ماند، می‌دانست که ادهم هنوز حرف‌های ناگفته‌ای دارد. ادهم آه سوزناکی از سینه کند:

- خدا شاهد است که می‌خواستم از ته دل با پدرت آشتی کنم. به خاطر تو آشتی می‌کردم... می‌خواستم گپ را تمام کنم و خلاص شود... اما نشد... و حال یگانه خوشی من سرمای زمستان است. دست برف و خنکی با ماست. در این وادی دوام نمی‌آورند. نمی‌توانند در یخ این کوه بیشتر از دو سه ساعت بجنگند. مجبور هستند پس بروند و بار دیگر بیایند... حداقل تا دو ماه دیگر جنگ سختی در پیش نخواهد بود. اما تو مواظب خودت باش! از خانه بیرون نرو، تا راه حلی بیابم. کشماری‌ها را من می‌شناسم، می‌آیند، پروای خنکی را ندارند. می‌آیند تا خون بریزند و بروند. هر بزنیچی که به گیرشان بیاید می‌کشند و می‌روند، مانند چهل سال پیش. ما هم همین کار را می‌کردیم، به کشمارو شیخون می‌زدیم، اگر کسی به گیر

ما نمی آمد، سگ و گوسفندشان را می کشتیم و برمی گشتیم. و حالا دلم به سردی هوا اندکی جمع است. تا بهار دو ماه دیگر باقیست، خدا مهربان است که آن‌ها را از خر شیطان پایین کنم. وقتی هوا گرم شد به نیت بردن تو می آیند. با تمام قوت می آیند. می آیند تا دست‌شان به مرده یا زنده تو برسد. تو و سلیمان باید پیشبین هر حادثه بدی باشید... پناه ما بر خدا! اگر کوشش ما برای آشتی نتیجه نداد راه دیگری نداریم... جنگ می کنیم. این جنگ، جنگ من است، جنگ سلیمان است، اما دفاع از قریه هم هست... دیگران هم در این جنگ دخیل اند. ما همه یک قوم هستیم. این جنگ تکراری است... اگر در گذشته به خاطر نازخاتون بود، این بار به خاطر توست و ما مجبور به دفاع هستیم. کاش بدون خونریزی باشد، کاش به عذر و زاری تمام شود...

دل سبزه بار دیگر خرد شد. سیمای وسوسه انگیز شوهر را فراموش کرد. گرمای آغوش او را از یاد برد. پس امیدی نیست. پس به خاطر من خون می ریزند. می کشند و کشته می شوند. من نکبتم... شوم... قدم من فلاکت بار است... دیر یا زود نفرین می شوم. زیر نگاه بزنچی‌ها خرد و خمیر می شوم. به صورت سلیمان هم نگاه کرده نمی توانم... خدایا! این چه سرنوشتی بود که نصیبم کردی؟ بهتر بود زن همان رستم خان دزد می شدم، در آن صورت یکی تباه می شد، یکی می مرد، من می مردم... به کس دیگری آسیبی نمی رسید...

سلیمان به چشم‌های سبزه که اشک جمع می کردند، نگاه کرد. دلش نمی خواست عروسش دل‌ریش باشد. اشک او را دیده نمی توانست. سبزه زندگی‌اش بود. به خاطر او با جان‌ش بازی کرده بود. قمار سختی زده بود. بدون این که عمق را بداند به آب زده بود و حال غرق می شد و دیگران را هم غرق می کرد. خواسته بود سبزه در کنارش خوش باشد. خواسته بود با چشم‌های سیاهش به او نگاه کند و بخندد و خواسته بود برای پدرش نشان دهد که فرزند اوست. مانند او سرکش و غیور است... مانند او شجاع و نترس است، اما

نمی‌دانست کار به این جا می‌کشد.

ادهم خواست دل نوجوان را بیشتر از این نشکند. پیاله چایش را که دیگر سرد شده بود، سرکشید و گفت:

- سبزک! غم مخور! من سرد و گرم زندگی را خیلی چشیده‌ام. هرچه این دنیا را سخت بگیری همان‌طور سخت می‌شود. دو روز زندگی است در کنار سلیمان شاد باش! من راهی برای آشتی پیدا می‌کنم.

سلیمان در دل به گپ‌های پدر خندید: سر از پنبه خالی چرب می‌کند. با لباس خود خون پدرش را به خانه آورده است، باز می‌خواهد که این معصوم شاد باشد. دیر یا زود خبر می‌شود.

- کاکا ادهم! من خوب تیر می‌زنم. پدرم برایم نشان‌زنی را آموخته است. شکار هم کرده می‌توانم. البته با پدرم و کشمارویی‌ها نمی‌جنگم، اما اگر رستم آمد و با شما جنگی داشت، یک تفنگ به من بدهید تا در کنار شما باشم. آرزو دارم در کنار سلیمان بمیرم.

هر چند ادهم می‌دانست که با هیولایی مانند رستم مقابل شدن کار آسانی نیست، خندید:

- نه، جنگ کار تو نیست. تو همین قدر که سلیمان را راضی نگه‌داری بس است.

سبزک از گفته‌اش پشیمان شد؛ زود به کنایه ادهم رسید. سر پایین انداخت و چشم به نقش گلیم کهنه دوخت.

- تو نگران رستم مارمولک نباش! چپ نگاه کند رویش را می‌خورم... نام من در این وادی «دنگ دنگ» می‌کند. اگر از این قماش آدم‌ها می‌ترسیدم تا حال صد بار مرده بودم... تو نگران او نباش! من به زبان آن‌ها می‌فهمم.

سبزک دیگر چیزی نپرسید؛ سر پایین انداخته‌اش را همان‌طور نگه‌داشت. سلیمان هنوز به او نگاه می‌کرد که مادرش با سفره پا به داخل گذاشت. ادهم به او نگاه کرد و گفت:

- زلیخا! امشب خیلی جان می کنی. چیزی اگر پختی بیار که روده پیچ شدم.
زلیخا آهسته نزدیک رفت و سفره را در کنار بخاری گذاشت:
- مرد هنوز کچری دم نخورده است، نیم ساعت دیگر هم دندان
بر جگر بگیر!
ادهم خندید:

- زن! صبر من فراوان است. تو از عروست بپرس!
زلیخا همان جا در کنار سفره نشست و نگاهی به عروسش انداخت:
- من ساعتی پیش نیمرو برایش درست کردم، گفتم قوت به دست و
پایش بیاید، تو پریشان او نباش!

ادهم وقتی دید تا نیم ساعت دیگر از غذا خبری نیست، دست دراز
کرد و پیاله اش را چای ریخت. رنگ چای کبود شده بود و به شیرۀ انگور
می مانست. زلیخا نگاهی به پیاله انداخت:

- چای تازه برایت دم کنم؟
- نه زن! بس است.
زلیخا نگاه از پیاله چای که نیمه بیشتر آن را شمه پر کرده بود برگرفت
و به سلیمان خیره شد:

- مادرک این قدر خود را کنجُل^{۱۰} نکن! با عروسم گپ بزن که
چرتش غلط شود.

سلیمان به سوی مادر تبسمی کرد و بعد به طرف پدر نگاه کرد، انگار
لال شده باشد، لام از کام جدا نکرد.

- زن! او را غرض بگیر! برایش حرفی هم نزن! بگذار به زنش نگاه
کند. به نگاه کردن می ارزد. من یک چاینک چای را تمام کردم و او هنوز
به سبزک نگاه می کند، می ارزد. دختر نازخاتون است، خدا پاینده اش کند.
هیچ کمی از مادرش ندارد.

سلیمان که احساس می کرد فکر و نگاه هایش دیگر لو رفته اند به خود

جرات داد و مهر سکوت شکستاند:

- پدر! هیچ وقتی برای ما از نازخاتون قصه نکردی! این چه رازی است که در دل نگه‌داشتی؟ اگر نیت گفتن برای ما نداری، برای دخترش قصه کن! برایش بگو که آرزوی شنیدنش را دارد.

ادهم که پیالهٔ چایش را برداشته بود، واپس بر زمین گذاشت. آه جانگدازی از سینه کند، کمرش را راست کرد و آهسته گفت:

- خوب همه از جنگ بزنیچی و کشمارو خبر دارند. مثل روز روشن است. سبزک به نرمی دست بلند کرد و شالش را اندکی بالا کشید. نور چراغ به صورتش افتاد. ادهم لرزید، خیال کرد نازخاتون در مقابلش نشسته است. - کاکا ادهم! درست است، همه این را می‌دانیم، اما آرزو دارم بدانم که مادرم چرا آن دنیايش را به تو بخشیده است. شما با هم چه آشنایی داشته‌اید و چه شد که مادرم نصیب پدرم کشمیر شد؟ زلیخا که نمی‌خواست از شهکارهای شوهرش بشنود از جا برخاست که برود، اما ادهم نگذاشت:

- زن بنشین! پیش تو هم دین دار هستم. عمرت را در پای من گذاشتی. زلیخا واپس نشست و ادهم خواست سفرهٔ دل تَنگ کند:

- جوان بودم؛ مانند سلیمان سرکش، یاغی و نافرمان...

و تا شروع کرد پشیمان شد؛ زبان بست. همهٔ نگاه‌ها به طرفش و او انگار ناگهانی سکت کرده باشد؛ نه صدایی، نه حرکتی و نه نفسی. گویی بخاری هم بار دیگر از نفس افتاده است، هیچ گدازی نداشت. سکوت سنگینی اتاق را در هم کشید. دقیقه‌ای گذشت تا زلیخا پا بر گردهٔ این سکوت زد:

- ادهم خوبی؟

ادهم صدای زنش را نشنید. زلیخا دوباره صدا زد:

- مردک! لال شدی؟

ادهم اندکی سرش را بالا کرد و با گلوی گرفته‌ای پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم لال شدی؟

- ها زن! لال شدم. چیزی برای گفتن ندارم. ورخیز و برو! برو و به فکر غذا باش! من چیزی برای گفتن ندارم. تمام عمر این راز در دلخانه من نهان بود؛ بگذار قفل آن ناشکسته بماند. کلید این دل نزد نازخاتون بود، او مُرد و کلید را با خود برد. من در آخر عمر این قفل را نمی‌شکنم. سبزه که در یک قدمی دانستن راز سر به مُهر مادر قرار گرفته بود، دل آزد؛ ای کاش می‌گفت. ای کاش می‌دانستم که مادرم چرا تمام عمرش را به خاطر این مرد جزغاله شده است.

و زلیخا که مانند همیشه دانستن این راز برایش به توتی نمی‌ارزید، لب‌هایش را به هم فشرد، بینی‌اش را تابی داد و با زور خنده‌ای گفت:

- مردک! راست می‌گویی؛ برایت نمی‌زیبد. از تو گذشته، نمود نداره که برای عروست از شهکارهایت بگویی. در فکر چهار صباحی باش که سلیمان با او بی‌غم سر بر بالین بگذارد.

ادهم خندید:

- تو هم راست می‌گویی زن! همان اول که دیدم نازخاتون نصیب دیگری شد؛ از من گذشت. وقتی پدرم دستت را در دستم گذاشت خوشحال شدم. از خدا زنی می‌خواستم که جو و گندم را از هم جدا کرده نتواند و تو در این کار قهرمان بودی. خدا تو را هم خیر بدهد که این همه سال در کنارم خسبیدی و آه برنیاوردی!

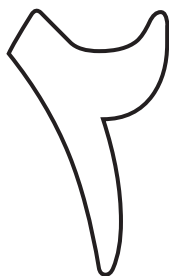
زلیخا که نمی‌دانست مردش از او تعریف می‌کند و یا شکوه، رو به سلیمان

کرد:

- برایت شاخ شمشاد زاییدم؛ نگاه کن! دختر نسر به تیره کرد و آورد؛ دل شیر دارد. چشم‌های آهوی تو به ته دلِ مادر! مادر دور سرت بچرخد.

سبزه‌ک نرم خنده‌ای کرد و به چشم خریداری نگاهی به سلیمان انداخت. در غم کده‌دل سلیمان خوشی اندکی سوزد، قدری کمرش را راست کرد و تا راست کرد ادهم گفت:

- از «که» پرسیدند کدام پرنده مقبولتر است؟ رفت جوجه‌اش را آورد. ادهم این را گفت و پُخ زد. سلیمان واپس قوسی در کمر انداخت، خودش را چمُلک کرد و به جنگ درونی‌اش خزید: اگر رستم با کشماری‌ها دست یکی کرد چه؟ اگر سبزه‌ک را از من ستاند چه؟



دوشاخ، سرزمین جن و پری و اژدهای هفت سر، سرزمین گرگ و شیر و پلنگ، جولانگاه رهنان و غارتگران. هراتی‌ها چه که راجع به این کوه نمی‌گفتند. چه داستان‌هایی که از این کوه دهن به دهن نمی‌کردند. زمانی که نه تلویزیونی بود، نه رادیویی و نه روزنامه‌ای، قصه‌های این کوه بود که مردم را شبانه دورهم جمع می‌کرد. این قصه‌ها دیگر چنان به غلو رسیده بودند که بعضی‌ها با شنیدن آن‌ها تمسخر می‌کردند و می‌گفتند که «اوسانه» است. زمانی که شهر در گیر و دار نو و کهنه دست و پا می‌زد و کم‌کم رادیوهای طرفدار صندوق مانند «فلیس» جای خود را به ریکاردر، صفحه و نوار می‌دادند و یگانه سینمای هرات فلم‌های راج کاپور، مادوبالا، دلپ کمار و گاه‌گاهی فلم‌های کابایی پخش می‌کرد، ادھم تفنگ «محمد امین خانی»^۱ داشت و اسب کبودی که مانند خودش چست و چاپک دره‌های این

۱. نوعی تفنگ دهن پوری است که در هرات و حومه آن به نام «هند امین خانی» مشهور است.

کوه را در زیر سم‌های عضلانی و پرقدرتش درمی‌نوردید. ادهم جوان بیست‌ساله‌ای بود که رمه‌داری و شکار پیشه‌اش بود. در میان قوم پراکنده و رقیبی که در چهارسوی این کوه مدام با خیمه‌های سیاه‌شان مصروف جابجایی بودند و به سختی سه‌ماه در یک مکان می‌خسیدند، نام و نشانی داشت. سخت‌سر، چست و قبرا که هفته‌ها را در میان شصت‌های دوشاخ با جانوران پنجه‌نرم می‌کرد و از چنگ آن‌ها نخچیر می‌رهانید و به خانه پلاش می‌آورد. اما او قهرمان افتو بود و نسر جایی که کم‌کم کشمارو اساس گذاشته می‌شد، هیولای دیگری داشت: کشمیر. مرد چهارشانه، قوی و ستنگ، جوانی بیست و سه‌ساله. مثل ادهم نشان‌زن و شکاری ماهر، با تفنگ «برنو» که از غنیمت جنگ با انگلیس از جگدک دست به دست به او رسیده بود. قصه‌های این دو، تا از نسر به افتو می‌رسیدند، هفته‌ها و گاهی ماه‌ها در راه می‌ماندند و افسانه می‌شدند. ادهم و کشمیر که ستاره‌های بی‌رقیب این افسانه‌ها بودند وقتی این روایت‌ها را می‌شنیدند، می‌خندیدند و فخر می‌فروختند. اما این دو در آرزوی دیدار نیز بودند. در آرزوی روزی بودند که با هم مقابل شوند و در شکار به دیگران نشان دهند که کی برتر است. تا این که آن روز سر رسید و تنگل به جهنمی از تهاجم «گرگ‌های خاکستری» بدل شد. گرگ‌ها که از فراز دوشاخ به تنگل هجوم آورده بودند گوسفند و بز زیادی را خورده بودند و تا که به مردم حمله نکرده بودند مانند یک آفت طبیعی تحمل شده بودند، اما وقتی پنج نفر از تنگلی‌ها را دریدند، رحمان‌خان، بزرگ قوم در فکر چاره‌ای شد و به ادهم و کشمیر احوال فرستاد تا آن‌ها را با مزد خوبی از شر گرگ‌ها رها سازند.

زمان پادشاهی ظاهرخان بود. هنوز پسر کاکایش کودتا نکرده بود، اما گاهی به آن اندیشیده بود. و هنوز تره‌کی، حفیظ‌الله امین، کارمل و نجیب هم به قدرت نرسیده بودند تا شوروی به افغانستان بیاید و مجاهدین از کوه و کوچه، باغ و باغچه‌ها سر به در کنند. هنوز مجاهدین هم به پیروزی

۲. آرام یافتن، خوابیدن (این واژه در بین مردم کوه نشین حومه هرات خیلی متداول است).

نرسیده بودند تا جنگ‌های داخلی در بگیرد و طالبان سر بر آورند و هنوز طالبان هم نرفته بودند تا حامد کرزی رییس جمهور شود و آن‌ها یک‌بار دیگر به پاکستان بروند و دوباره «جهاد» شان را شروع کنند. پس هنوز ادهم و کشمیر یک عمر مجال دیدن و شنیدن این همه تاریخ را داشتند و تا هنوز تاریخ خونینی در این ملک رقم نخورده بود، آن‌ها باید یک‌دیگر را می‌دیدند و دیدند. آخرهای برج عقرب بود و آمد آمد زمستان که با هم مقابل شدند. یکی با تفنگ دهن‌پر و دیگری با برنو. یکی از شرق و دیگری از غرب و وسط کوهی پر از دره و لایخ، پر از قله و پر از تیغ، پر از چشمه و غار. روزگار بی‌دغدغه‌ای بود. تنها دردسر مردم آن‌جا، گرگ، کفتار و گاهی هم شیر و پلنگ‌هایی بودند که مزاحم رمه‌ها می‌شدند. دوشاخ دنج بود، سرزمینی پرت و سخت‌گذار. نه مسافری از آن می‌گذشت و نه سیاحی و ساکنین آن از شهر، پنداری به روایت دست فروشانی داشتند که به قشلاق‌ها بیل و تیشه می‌آوردند و روغن زرد می‌بردند. در نظر اهالی دوشاخ شهر جایی بود که کفر و الحاد جایگزین اسلام شده است. آن‌ها از بلندی‌های کوه به شهر نگاه می‌کردند و شهر در نگاه‌شان خطوط سیاه و درهمی بود که در دوردست به درون کاسهٔ چغری خزیده است. به خبرهایی که از شهر برای‌شان می‌رسید می‌خندیدند و گاهی به کنایه به کار غیرعادی دیگری می‌گفتند: «نه که شهری شدی!»

ادهم و کشمیر به محض به هم رسیدن، یک‌دیگر را شناختند. نیاز به معرفی نداشتند، تفنگ‌های سر شانه‌شان زبان معرفت بودند. کشمیر با برنو براق خویش نزدیک رفت و دست استخوانی ادهم را فشرد و ادهم با تفنگ دهن‌پر محمد امین خانی کهنه‌اش، نگاهی به چشم‌های تنگ و ریز کشمیر انداخت و فوری در آن‌ها تیزیابی و چابکی دید. کشمیر با دیدن تفنگ ادهم در دلش خندید و در مسابقه‌ای که قرار بود به زودی برگزار شود،

بردش را نقد دید و ادهم که تازه متوجه شده بود کشمیر تفنگ بهتری دارد، نه به بُرد اندیشید و نه به باخت. با خودش گفت «هرچه رضای خدا باشد.»

شام بود و تنگل که در کشاله و درست در میان کمر و دُم دوشاخ قرار داشت، کم کم به غروب تن می داد و خورشید شفق خونینش را از روی صخره و سنگ های کبود جمع می کرد تا لمحهای دیگر روشنایی را به سیاهی شب بسپارد. تنگلی ها که بی صبرانه انتظار دو شکارچی را می کشیدند، با دیدن آن ها و تفنگ های شان اندکی به گم شدن گرگ ها امیدوار شدند. رحمان خان آن ها را به خانه پلاشش برد. کشمیر در بالا بلند نشست، اما ادهم همان دم دروازه را ترجیح داد، در مقابل رحمان خان چهارزانو زد و همین که سرینش بر زمین چسبید، دست دعا بلند کرد:

- خداوند مرده های شما را بیامرزد و شما را از شر گرگ ها نجات دهد!

رحمان خان دستش را بر ریش سفید و درازش کشید:

- خداوند برای شما هم خیر نصیب کند که زحمت آمدن به این جا را

کشیده اید!

کشمیر نگذاشت عرق پایش خشک شود:

- خوب رحمان خان از گرگ ها بگو!

رحمان خان که هنوز به هیکل ادهم نگاه می کرد، رو دور داد و با نرم

خنده ای گفت:

- جوان! هنوز شب درازی در پیش است؛ چای و نان که نوش جان

کردی روایت می کنم.

رحمان خان که نزدیک به شصت و پنج سال عمر داشت و چین و

چروک صورت و گردنش به اندازه شیارهای تنگل زمین بود، غمی به اندازه

دوشاخ داشت. چوپانش با هشتاد گوسفند به کام گرگ ها رفته بود و پنج

مرد کمر بسته ای که برای نجات باقی گوسفندها فرستاده بود، به سرنوشت

چوپان و گوسفندها دچار شده بودند. رحمان خان از گرگ‌ها گله نداشت، گله از چوپان نابخرد داشت که نتوانسته بود با سگ‌هایش جلو تهاجم گرگ‌ها را بگیرد.

وقتی از هر طرفی گپ زده شد و بساط چای و غذا جمع شد رحمان خان سفره دل هموار کرد و غمش را با ادهم و کشمیر شریک کرد:

- هیچ سالی این قدر گرگ ندیده بودیم. پدر خدا بیامرزم می‌گفت که دوشاخ به اندازه‌ی درخت‌های سیاه‌چوبش گرگ دارد، اما ما باور نمی‌کردیم تا امسال آن‌ها را به چشم خود دیدیم. آن بالاها خنک است و پیش از موعد، برف زیادی ریخته است. گمانم این است که سال پیش رو، سال سختی است. هنوز دانگی به زمستان مانده است و گرگ زده شده‌ایم. همین حالا گرگ‌های زیادی در بالای قریه در کمین‌اند. شنیده بودم که سگ وقتی گرگ زیادی ببیند، تسلیم می‌شود، گرگ می‌شود و سگ‌هایم میدان رها کردند و گرگ شدند. چه می‌دانم شاید چوپان من هم گرگ شده باشد ورنه خودم بچه‌کوه هستم. سال‌ها رمه‌داری کردم، ولی مثل این یکی که هشتاد گوسفند را به خورد گرگ‌ها داد، بی‌گدر به آب نزدم. هی هی من تن کوه را می‌لرزاند، مواظب همه چیز بودم. رمه را به چرا می‌سپردم و خودم در بالا بلندی‌ها مواظب‌شان بودم. چه می‌دانم؟ شاید چوپان خواب بوده است که گرگ‌ها به رمه زده‌اند.

ادهم که در دل به این پیرمرد می‌خندید با خودش گفت: چه آدم احمقی! وقتی سگ میدان را رها کرد چوپان بیچاره در مقابل گله گرگ چه کاری کرده می‌تواند؟ خواست چیزی بگوید، اما حرفی نزد، ترجیح داد بقیه داستان را بشنود.

- برعلاوه چوپان، پنج نفر دیگر هم کشته دادم که سر سوزنی به دلم دردی نیست. اما حس‌سنگ، چوپان دختری داشت که می‌خواستم او را در عوض گوسفندهایم بستانم. چهل - پنجاه گوسفندی نقد می‌کرد. پدر لعنت

گریخت؛ به کوه زد. همسایه‌هایش گفتند که با شنیدن مرگ پدرش چماقی برداشته و دیوانه‌وار به کوه زده است. اگر این یکی هم گرگ‌خور شود، تاوان سر تاوان است. شما فردا کاری کنید که خدا کند، یکی همین جا در بالای قریه به حساب گرگ‌ها برسید و دیگری به کوه بروید. هنوز به نقد شدن چهل - پنجاه گوسفند امیدوار هستم. دلم گواه می‌دهد که این دختر خدا ناترس زنده است. اگر او را گیر آوردید، دارایی از دست رفته‌ام قدری حصول می‌شود.

رحمان‌خان این را گفت و سکوت کرد. کشمیر به محض تمام شدن حرف‌های رحمان‌خان کمر راست کرد و گفت:

- من همین جا، به جان گرگ‌ها می‌روم. اگر زود به حساب گرگ‌های چهار سمت قریه نرسم، می‌ترسم که آدم و گوسفند زیادی بخورند... گرگ‌های کوه شاید یکی را بخورند، اما این جا مسأله مرگ و زندگی همه مردم تنگ است.

رحمان‌خان نگاه به تفنگ برنو کشمیر کرد:

- کشمیرخان! من نیت داشتم از تو بخواهم که با این تفنگ نو انگریزی‌ات برای جستجوی دختر به کوه بروی، اما تو دهنم را بستی. نمی‌دانم چه فکری دارد؟

ادهم چینی در پیشانی انداخت و شمرده گفت:

- رحمان‌خان! برایم کوه و قریه فرقی نمی‌کند هر چه شما بخواهید.

کشمیر مجال به رحمان‌خان نداد، با نیشخندی گفت:

- ادهم‌خان تو به کوه برو! خدا مهربان است که بر علاوه چند گرگ نر، ماده گرگی هم نصیبت شود...

کشمیر این را گفت و زد زیر خنده. ادهم هم خندید و در ذهنش به دنبال جوابی شد. اما رحمان‌خان که زخم دلش به گداز بود، شوخی کشمیر را جدی نگرفت، با همان اخمی که بر پیشانی داشت، ماند.

- کشمیرخان! گرگ، گرگ است. از هر طرف که بخوانی گرگ است. من دوست ملایی به نام عبدالغفور دارم که خط نویس و خط خوان است. او همیشه می گوید که گرگ را از هر طرفی که بخوانی گرگ است. برای من نر و ماده ای ندارد. اگر دوست داری تمام گرگ های نر از تو باشند.

ادهم این را گفت و خندید. این بار رحمان خان هم قدری خندید و دندان های زردش را نشان داد و خواست بعد از کنایه های این دو، شیرین زبانی کند:

- گفتنی ندارم. می بینم خودتان میان خود گرگ ها را تقسیم می کنید، اما می گویند «کون سرخ و سفید لب دریا معلوم می شود». فردا که با گرگ ها رو به رو شدید معلوم می شود کی بیشتر تیردست است.

رحمان خان این را گفت و با همان لبخند موزیانه اش ابتدا به ادهم نگاه کرد و بعد به کشمیر. ادهم که از نیش او دل گیر شده بود، گفت:

- حاجت به لب دریا ندارد. همین جا در زیر همین پلاس هم معلوم است. از کشمیرخان سفیدتر است؛ تفنگ برنو دارد.

رحمان خان بار دیگر خندید و بعد دماغش را بالا گرفت، زیر ریشش را خاراند و با دهنش که دیگر کج شده بود و لذت خارش زیر زنج را مزه می کرد به کشمیر گفت:

- این بار تفنگ تو صدا نکرد؟

کشمیر که سخن ادهم را نوعی اعتراف به شکست پنداشته بود، گلو صاف کرد. از جیبش قطی سگرت «چستر فیلدی»^۳ را بیرون کرد، سرش را گشود، یکی از درونش برداشت و در میان لب های نازکش گذاشت و سپس با روشن کردن گوگردی به آن آتش زد، پکی حلقه زنان در هوا فرستاد و بعد با نگاهی به سگرت، گفت:

- چیزی که عیان است چه حاجت به بیان است.

۳. نام سگرتی است که چهل - پنجاه سال پیش در کشور وارد می شده است.

ادهم دیگر دهن باز نکرد. احساس کرد که کشمیر سر دوستی با او ندارد؛ هم مسلک رقیب است. به تفنگش می‌نازد و نیت ذلیل کردنش را دارد و رحمان خان که تمام هوشش را قطعی سگرت برده بود، نفهمید که کشمیر چه گفت. می‌خواست از کشمیر یکی بستاند و به آن پک بزند، اما کشمیر به او تعارف نکرده بود.

- کشمیر خان! تنباکوی خارجی می‌کشی! عجب بویی دارد. به ما هم بده!
کشمیر نگاهی به او کرد و با خنده‌ای گفت:
- بیا بگیر!

پیرمرد از جایش برخاست، نزدیک کشمیر رفت و همان‌جا در پیش پایش زانو زد. کشمیر بار دیگر سر قطعی سگرتش را گشود و به سوی او دراز کرد:

- بگیر رحمان خان! بگیر و کیف کن!
رحمان خان با ولع زیادی سگرتی از قطعی برداشت، بر لب برد و کشمیر به آن آتش زد و حینی که چوب گوگرد را برای فوت کردن به نزدیک دهنش می‌برد، نگاهی به ادهم کرد و گفت:
- تو نمی‌کشی؟

ادهم همان‌طور خشک و بی‌روح اهمیتی به سگرت‌های او نداد:
- نه، من سیگاری نیستم.
کشمیر چیزی نگفت، اما رحمان خان حینی که بر سر جایش برمی‌گشت از سگرت‌های کشمیر تعریف کرد:

- حیف که نیستی! این سگرت لعنتی چه کیفی دارد.
او آمد و واپس بر سر جایش نشست و بار دیگر نگاهی به سگرت انداخت:

- این چلم خاک بر سر، به ما سینه نگذاشت، در آرزوی تنباکوی انگریزی بودم. از کجا آوردی؟

کشمیر که پشت در پشت، پک می‌زد و سقف کوتاه سیاه‌پلاس را ابری می‌کرد از ورای دودی که دیگر نور چراغ اریکین را بی‌رمق کرده بود، گفت:

- از تو چه پنهان رحمان‌خان! چند وقتی می‌شود که یک دوست ایرانی خدا نصیب کرده است، با هم رفت و آمد داریم. کار تریاک می‌کند. دستش در میان پول و ثروت است. گاهی برایم سگرت هم می‌آورد.

رحمان‌خان که خبر داشت مدتی می‌شود در این وادی کسب پُر عایدتری از گوسفند داری راه افتاده است و یک شبه تعدادی به ثروت رسیده اند تا نام ایرانی و تریاک را شنید چشم‌هایش برقی زدند:

- چه می‌گویی مرد! این دوست را بیار و با ما هم آشنا کن که این گوسفند و بُز ما هزار دشمن دارد. اگر از دست گرگ فارغ بودیم، مرض جان‌شان را گرفت و اگر مرض نبود گرگ و کفتار نفتک و نبیره‌شان را کند.

کشمیر ته مانده سگرتش را در پیاله نیمه تمام چای انداخت:

- آشنا می‌کنم رحمان‌خان! اول بگذار تو را از شر گرگ‌ها خلاص کنم.

رحمان‌خان که قول محکمی از کشمیر گرفته بود، رو به ادهم کرد:

- ادهم تو چه؟ دوستی چیزی از آن طرف مرز نداری؟

ادهم آه ناخواسته‌ای کشید:

- نه رحمان‌خان! کشماری‌ها از ما به مرز نزدیک‌تر اند، ما توشه راه

نداریم.

رحمان‌خان سر جنباند و چیزی نگفت. لحظه‌ای به کشمیر که خیلی

به دلش شیرین شده بود، نگاه کرد و ناگهان رو دور داد و به ادهم گفت:

- خوب، پس تو فردا به کوه برو! من و کشمیر همین جا در نزدیک

قریه اختلاط می‌کنیم و گرگ می‌زنیم.

ادهم که دیگر دلخور بود و از رحمان‌خان و کشمیر بدش آمده بود

و از آمدنش پشیمان بود به چشم‌های ذوق‌زده پیرمرد خیره شد. خواست

بگوید نه، من به کوه نمی‌روم. اما دیگر آمده بود، بی هیچ کاری واپس به
بزنچی رفتن در سرشتش نبود:

- پس اگر کوه نصیب من شد به عیال‌داری ات بگو که چند قرص
نان، قدری نمک و قوطی گوگردی در تَبْره پشتمی‌ام بگذارد، من همین حالا
می‌روم تا صبح، افتو زده در شکارگاه باشم. شاید کار من چند روزی بین
داشته باشد.

چهره رحمان خان درهم رفت و کشمیر با چشم‌های از حدقه برآمده
به ادهم نگاه کرد:

- جوان دیوانه شدی؟! صد قدم از قریه دور نشوی گرگ‌ها بیخت را
می‌کنند. اجل گرفته تو را؟!!

ادهم از جا برخاست:

- گرگی که ادهم را بخورد، گرگ نیست ازدهاست.

رحمان‌خان که تا حال فکر می‌کرد ادهم شوخی می‌کند چابک از
جایش بلند شد و سر راه او را گرفت:

- راست می‌گوید مرد! خودت را به جنجال نینداز! شب را همین جا
بخواب و صبح وقت برو! کوه سرد و پر از گرگ است. از میان این
گرگ‌ها گذشتن آسان نیست، تکه پاره‌ات می‌کنند.

ادهم که دیگر تصمیم‌اش را گرفته بود او را کنار زد و با برداشتن
تفنگش از خانه پلاس بیرون رفت. رحمان‌خان به دنبالش دوید.

دیگر ابری نبود و مهتاب به سمت شاخ‌های کوه می‌رفت تا ساعتی
بعد در پشت آن‌ها پنهان شود. تاریکی شب چنان زلال بود که می‌شد تک
تک ستاره‌ها را شمرد.

رحمان‌خان بار دیگر سینه در سینه مقابل ادهم ایستاد:

- نرو!

ادهم نگاهی به صورت او انداخت که در زیر نور شیری مهتاب دیگر زرد نمی‌زد. نفسش بوی دود می‌داد و بوی مشمئز کننده‌ای از دهنش به سوی ادهم می‌دمید. ادهم از او رو گرداند:

- نه، رحمان‌خان! دیگر به خانه پلاست نمی‌روم. برو برایم چند قرص نان بیار!

رحمان‌خان انگار به زبان او نمی‌فهمید:

- صد قدم نرفته گرگ‌ها تکه پاره‌ات می‌کنند. صدای آن‌ها را می‌شنوی؟

ادهم که زوزه گرگ‌ها را قبل از او شنیده بود، لبخند زد:

- می‌شنوم رحمان‌خان! مرا از آن‌ها مترسان! من در میان گرگ‌ها بزرگ شدم. برو و چند قرص نان بیار!

رحمان‌خان که دید مرغ ادهم یک لنگ دارد به سوی خانه پلاس دیگرش که در چند قدمی آن‌جا برپا بود، رفت.

با رفتن رحمان‌خان برای ادهم فرصتی دست داد تا گوش‌هایش را تیز کند و به زوزه گرگ‌ها گوش دهد. گرگ‌ها که معلوم می‌شد چند گروه هستند چون دسته‌ارکستر منسجمی به نوبت زوزه سر می‌دادند. تا گروهی زوزه می‌کشید و زبان می‌بست، گروه دیگری پاسخ می‌گفت و همین‌طور تا این گروه دهن می‌بست، گروه دیگری سر به آسمان می‌کرد، دهن می‌گشود و تن کوه را می‌لرزاند.

چند دقیقه گذشت تا دوباره سر و کله رحمان از پس خیمه پلاس پیدا شد. این بار چماقی هم برداشته بود. ادهم سر راهش رفت و چند قرص نانی که با خود آورده بود را از او ستاند. رحمان دست در جیب کرد و پلاستیکی که در آن قدری نمک و قوطی گوگردی بود را بیرون کشید:

- بگیر! هر چند یقین دارم که این‌ها به دردت نمی‌خورند.

ادهم بدون این که جواب او را بدهد گفت:

- چماقت را به من بده و یک پارچه نمد با تکه ریسمانی هم بیا! این بار رحمان خان هیچ چیزی نگفت. چماق را به دست ادهم داد و دوباره به راهی که آمده بود، رفت. لحظه‌هایی گذشت تا یک بار دیگر سر و کله او پیدا شد.

- بگیر! این هم نمد و ریسمان.

ادهم نمد و ریسمان را از دست او گرفت و همان‌جا نشست. چماق را پیش پایش گذاشت و نمد را در سر آن ریسمان پیچ کرد و بعد از رحمان خان خواست تا قدری روغن برایش بیاورد. او پیچ‌پیچ کنان برای بار سوم به خانه پلاش رفت و با مشک روغن برگشت:

- بگیر ادهم خان! روغن زرد است، چیزی که از میش‌هایم باقی مانده همین روغن است.

ادهم مشک را از او ستاند، دهنش را باز کرد، بر نمد، روغن ریخت. وقتی نمد را خوب آغشته به روغن کرد، نخ دهن مشک را بست و به دست رحمان خان داد:

- بگیر! سلامت باشی!

رحمان خان که هنوز از کار ادهم سر در نیاورده بود به آهستگی دست دراز کرد و مشک را گرفت. ادهم از جایش برخاست و پرسید:

- خوب حالا به اشاره دست برایم بگو که به کدام سمت بروم.

رحمان خان لرزیده چند قدم برداشت و در گوشه خیمه پلاس، رو به شمال ایستاد:

- شاخ راست کوه را می‌بینی؟

- می‌بینم.

- به سوی آن برو! دره را که آخر کردی و درست به جایی رسیدی که کوه دیگر به دیوار بلندبالایی می‌ماند و هیچ عبور گاهی ندارد، به دست چپ دور بزنی! قدری که رفتی گردنه‌ای می‌آید که ما به آن «چشمه

بیدک» می‌گوییم؛ گوسفندهایم همان جا در زیر همان گردنه تکه پاره شده‌اند.

ادهم راه افتاد و تا رحمان خان در دلش به او خندید و گفت که می‌خواهد با روغن زرد گرگ بترساند، چماق ادهم روشن شد و شعله‌اش در دست باد ملایم پیچ و تاب خورد. رحمان خان هوم کرد و واپس برای ستاندن سگرت دیگری به خیمه رفت.



وقتی به نیت خیر کمر به انجام کاری می‌بندی و بعد می‌بینی که اشتباه کردی و بی‌هوده خودت را به درد سر انداختی و وقتی می‌بینی مردی که عمری در آرزوی دیدارش بودی تو را هیچ می‌انگارد، سبک فکر و کودن است؛ دل شکسته می‌شوی، ناامید و درمانده می‌شوی. ادهم در تاریکی شب با مشعلی که ساخته بود قدم برمی‌داشت و پشیمان از آمدنش بود؛ برای کی و برای چه این جایم؟ این پیرمرد کم عقل و خرفت می‌ارزد که من در این نیمه شب در میان دره پر از گرگ از این سنگ به آن سنگ شوم. کشمیر دیگر کی بود؟ ای خدا! تفنگ برنو را بر شانه کی انداختی؟ شکاری به این خامی ندیده بودم. شکاری به این ترسویی ندیده بودم. پاس هم کسب بودن را هم نداشت. با تفنگ برنو براقش خواست از بغل خانه پلاس به جنگ گرگ‌ها برود. چه بزدلی بود این کشمیر، و این رحمان خان چه آدم لامذبی بود؟ دلش به حال چوپانی که جانش را در پای گوسفندهای او قربان کرده بود، نسوخت. همه‌اش آه از دست دادن بز و گوسفندهایش را می‌کشید. شیطان می‌گوید که هیچ تیری خالی نکن... گرگی که مال این بی‌دین را خورده، مردی است که مال نامرد خورده است؛ نوش جانش. من به کجا می‌روم؟ اگر گرگ کشتنی در کار نیست، رفتنی هم لازم نیست. ادهم در جایش ایستاد. چهار طرفش را نگاه کرد. دره تنگ و تاریکی بود. لاخ‌های بلند جلو نور مهتاب را هم گرفته بودند. مشعلش هنوز می‌سوخت،

اما روشنی‌اش از چهار- پنج متری فراتر نمی‌رفت. رگه آبی درست در چند قدمی او می‌شارید و در برخورد با سنگ‌ها حکایت از قدم‌های تند و پرشتابش داشت. دیگر صدای گرگی هم شنیده نمی‌شد. تنها صدای پای آب بود. آب فراشاً زده، آبی که هم گوارا می‌نمود و هم زمهریری بر سنگ‌ها می‌خورد و حکایت تمام نشدنی زندگانی سر می‌داد. ادهم مشعل دستش را قدری پایین گرفت و با گام‌های آرامی به سوی آب رفت. وقتی به آب رسید، مشعل را بر روی سنگی گذاشت و دست و رویش را شست. قدری آب نوشید و بعد رفت در پای همان سنگی که مشعل را روی آن گذاشته بود، نشست. تفنگش را از شانه‌اش پایین کرد و یک «خوراک» باروت در آن ریخت و بعد در دهانه تفنگ پارچه‌ای گذاشت و «سمبه» تفنگ را از زیر میله آن بیرون کشید و شروع به سمبه زدن کرد. وقتی خوب مطمئن شد که باروت سفت و سخت شده است، از میان خریطه‌ای که همیشه در جیب بغلش داشت گلوله سربی را برداشت و به درون میله انداخت و با گذاشتن پارچه دیگری آن‌را هم با چند سمبه سخت و سفت کرد. کار آخری که باید انجام می‌داد سوار کردن «چاشنی» بالای «کلنگ» بود. این کار را هم کرد و بعد از جایش برخاست و به مشعل نگاه کرد که دیگر شعله‌اش رو به زوال می‌رفت. سر مشعل را به درون آب فرو کرد و تافرو کرد، تاریکی چهار سویش را در هم کشید. او ماند و صدای فراشا زده شرشر آب. چند لحظه همان‌جا ایستاد تا چشم‌هایش به تاریکی عادت کردند و همین‌که پیش‌پایش را دید، به راه افتاد. هنوز دره تنگ و تاریک بود و هنوز از آن‌ته از دو شاخ کوه، هیچ شاخی دیده نمی‌شد. ادهم قدری دیگر هم راه رفت و ناگهان در نزدیک ابرلاخی ایستاد. لحظه‌هایی به شکل و شمایل آن نگاه کرد و بعد راهش را به سوی آن کج کرد. او مثل جانوری که در تاریکی، کوه و سنگ را بو می‌کند و به آن بالا می‌رود، از این سنگ به آن سنگ پرید و خودش را به کمرگاه لایخ رساند و روی سنگ همواری نشست. از آن‌جا می‌شد نوک شاخ‌ها را دید. مهتاب ته خزیده بود، خودش را نمی‌شد دید، اما

پرتو نازک و شیرینی اش را می شد در پهلوهای هر دو شاخ دید.

ادهم تفنگش را از شانه پایین کرد و قنداق آن را بر زمین گذاشت، دو دستش را به دور آن حلقه کرد و گونه اش را به میل آن چسباند، آن گاه بود که سردی کوه را دریافت و دانست که میله تفنگ یخ است. او که تا آن لحظه به گرما و سرما نیندیشیده بود چند دشنام نثار رحمان خان و کشمیر کرد: کثافت های نامرد! بزدل های پدر لعنت. خوب می دانستید که این کار، کار یک نفر نیست، خودتان را کنار کشیدید. اگر می دانستم که دوشاخ را برگردن من تلک می کنید، به ارواح پدرتان می شاشیدم که بیایم... کثافت های نامرد!

ادهم که دیگر پشیمان از آمدن بود با خودش عهد کرد که هیچ شلیکی به جان گرگ ها نکند. تصمیم گرفت تا صبح همان جا بماند و به محض بالا آمدن آفتاب به تنگل برود و اسب خود را هسی کند و به خانه برگردد. گرگی که مال رحمان را خورد، نر است. گرگی که دارایی رحمان را خورد گرگ نیست، شیر است. نوش جانش! گوشت آهو بره. ادهم چنان کوفتی شده بود که دندان هایش به هم ساییده می شدند. از یک سو سردی سوزنده کوه تنش را می لرزاند و از سوی دیگر شعله خشمی که نمی توانست رامش کند در درونش در تلاطم بود. ادهم ناگهان به یاد دختر چوپان افتاد که با شنیدن مرگ پدرش دیوانه وار به کوه زده است و به جنگ گله گرگ رفته است. بیشتر لرزید. اعصابش خرد شد و با صدای بلندی فریاد زد: رحمان بر پدرت لعنت! رحمان! خدا خوارترت کند. او این را گفت و ناگهان به یاد سخنان او افتاد که می گفت: «برعلاوه چوپان، پنج نفر دیگر هم کشته دادم که سر سوزنی به دلم دردی نیست. اما حسنک چوپان دختری داشت که می خواستم او را به عوض گوسفندهایم بستانم. چهل- پنجاه گوسفندی نقد می کرد. پدر لعنت گریخت؛ به کوه زد.» ادهم با خود نجوا کرد: مگر کشمیر! تو شکاری هستی؟ تو مگر از جوانمردی بویی برده ای؟ همان دختر چوپان از تو شیردل تر است. همان دختر از تو نرتر است. با تفنگ

برنوت به پهلوی رحمان خزیدی و نیت داری از بغل خانه پلاشش به جنگ
گرگ‌ها بروی! نامرد... مکار، روباه صفت!
ادهم وقتی به یاد دختر چوپان افتاد از کلنچار رفتن با خودش دست
کشید. دیگر نه به کشمیر فکر کرد و نه به رحمان خان. خودش را همان‌جا
کنجُل کرد و تا سپیده دم پلکی خوابید.

صبح با کرکر کبک‌ها از خواب بیدار شد. دست و پایش انگار خشک
شده بودند؛ سرد و بی‌حس بودند. او زانوهایش را قدری مالید و به دور دست
نگاه کرد. آفتاب هنوز معلوم نبود، اما کوبه‌اش را بر فراز دوشاخ فرستاده
بود و به کوه خیر از طلوع می‌داد. او نگاه از قله‌ها برداشت و به ته جر
افکند و بعد قدم چیده از لایخ پایین شد. دوشاخ رگه‌رگه بود و هر رگه‌اش
چون ریشه درخت تنومند سیه چوبی یکی به دیگری پیچیده بود؛ سرزمین
بدیعی که سنگ‌هایش خالق وهم بودند. ادهم با بخشی از این کوه جهمنی
آشنا بود، چهار سوی بزنیچی را دیده بود و می‌شناخت، ولی هیچ وقتی
به این منطقه پا نگذاشته بود. وقتی به سنگ و صخره آن‌جا نگاه می‌کرد
به یاد جانورهایی می‌افتاد که در سرتاسر هرات از آن‌ها با ترس و لرز سخن
می‌راندند. ادهم پناه بر خدا گفت و خطه «بزرو»^۵ میان دره را پیش گرفت.



ساعتی راه رفت تا به جایی رسید که دیگر کوه به بن‌بست می‌رسید و
دیوار سان سر به آسمان می‌برد. همان‌جا ایستاد و به دست چپ نگاه کرد؛
گردنه‌ای را دید که در میانه‌اش عبورگاهی دارد. راه بزرو هم به همان
سمت می‌پیچید. ادهم خطه باریک راه را رها کرد و از میان سنگ‌های
زمخت و سخت گذر خودش را به بلندای گردنه رساند و در پهلوی سنگی
نشست. آن طرف گردنه انگار سرزمین جدا بافته‌ای از دوشاخ بود. برگرده
کوه، چشمه‌ای بود و همواری بزرگی که درخت‌های بید و زرشک زیادی

۵. راه باریکی در کوه و کمر

داشت؛ سبزه‌زاری در دست خزان. سبز و زرد تابلویی به زیبایی بهشت ساخته بودند. ادهم چشم‌هایش را تیز کرد و ناگهان این بهشت را در چنگال گرگ‌ها دید. هر طرف گوسفندان پاره‌ای را دید که پوست و استخوانی از آن‌ها بیش نمانده است. هنوز بر روی هر نعشی، گرگی چمپاتمه زده دید. بهشت زیبایی سبز و زرد برای گرگ‌ها دیگر سفره استخوان‌خوری شده بود. صدای کرپ‌کرپ دندان‌های گرگ‌ها را شنید و گرگ‌هایی را دید که بر سر ته‌مانده لاشه‌ای به یک‌دیگر دندان‌نشان می‌دهند و به جان هم می‌افتند. چشم‌های ادهم به جستجوی دختر چوپان شدند. هر چه نگاه کرد نه از او استخوانی دید و نه لباسی. هر وجب بیشه را پایید، اما از دختر در کی نبود که نبود. کم‌کم از زنده بودنش دل می‌کند که ناگهان چشمش به درخت بید تنومندی افتاد که در میان پنجه‌هایش جسمی را نهان دارد. نگاهش در زیر درخت پر زد. چماقی آن‌جا افتاده بود و تعدادی گرگ سر بر روی زانو گذاشته بودند، انگار انتظار افتیدن او را داشتند تا نقطه پایانی بر روایت گرگ و دختر چوپان بگذارند. ادهم تفنگش را بر روی سنگ گذاشت، کلنگش را بالا کرد و پیشانی گرگ خاکستری بزرگی را در زیر درخت نشانه رفت و به نرمی ماشه را کشید. تفنگ صدا کرد و در یک چشم به‌هم‌زدن سر گرگ به پهلو غلتید. ادهم برق آسا دوباره تفنگش را پُر کرد و چاشنی گذاشت و گرگ دیگری را که سر بلند کرده بود و سراسیمه به کوه نگاه می‌کرد، نشانه گرفت. بار دیگر تفنگ او صدا کرد و گرگ دیگری نقش زمین شد. گرگ‌ها با دومین شلیک به راه افتادند. گریزی در کار نبود. هنوز دل رفتن و رها کردن استخوان‌ها را نداشتند، آهسته و قدم چیده از لاشه‌ها دور می‌شدند، اما سومین زوزه تفنگ ادهم به قدم‌های آن‌ها شتاب بخشید؛ گرگی دیگر کله‌معلق زد و بی‌نفس شد.

تفنگ ادهم تا متواری شدن همه گرگ‌ها شش کورت دیگر صدا کرد و هر بار پوز گرگی را بر خاک مالید. ادهم وقتی دید گرگ‌ها آن‌جا را

ترک می‌کنند بر سنگ بالا شد و چشمه بیدک و چهار سویش را به دقت از نظر گذرانند. بیشتر گرگ‌ها رفته بودند و تک گرگی که هنوز لک‌لک کرده می‌رفت، دیگر در تیررس تفنگ ادهم نبود. ادهم با تفنگ آماده شلیک از کوه پایین شد و مواظب چهارطرف به سوی درخت بید رفت. دختر چوپان که دیگر رمق و نایی نداشت سر از روی دست‌ها بلند کرده بود و با چشم‌های پُفیده و صورت کبود به ادهم نگاه می‌کرد. ادهم در زیر درخت ایستاد و تا به دختر نگاه کرد، لرزید و از زبان افتاد. لباس او پاره پاره بود و زخم عمیقی در ران برهنه‌اش داشت. ادهم رو دور داد و با شرمیدگی گفت:

- پایین شده می‌توانی یا من به کمکت بالا شوم؟
 ادهم جوابی نشنید. دختر دوباره سر بر روی دست‌ها گذاشته بود و یارای گپ زدن نداشت.

ادهم دوباره و سه باره از او همین سوال را کرد، اما جوابی نشنید. همان‌طور ایستاده و رو گردانده برای آخرین بار به دختر گفت:

- من برای پایین کردنت بر درخت بالا می‌شوم... رخت‌هایت پاره است... نگاه نمی‌کنم.

ادهم این را گفت و تفنگش را همان‌جا انداخت و به چالاکی بر درخت بالا شد. هیچ وقتی دختر بی‌چادر و لباس پاره‌ای را ندیده بود. سرش را نزدیک صورت او برد. نفس‌های دختر آهسته و کوتاه بودند. به ادهم احساس عجیبی دست داد. اولین بار بود که در میان کوه بوی زن به مشامش می‌خورد. به دختر نگاه کرد و دست و پا گم کرد. مقبول بود. صورت گرد و سبزه‌ای داشت. دست و پای کشیده و موی به هم تابیده‌ای داشت که حلقه زنان و پیچ در پیچ از شاخه درخت به زیر شاریده بود. ادهم بی‌خود می‌شد که ناگهان دختر پلک‌های دراز و بی‌رمقش را حرکتی داد و زار به او نگاه کرد. ادهم تکانی خورد و سراسیمه شد:

- دیگر گرگی نیست... بیا از درخت پایین شو!...

ادهم این را گفت و منتظر جواب شد، اما دختر جوابی نداد. بار دیگر چشم‌هایش را بسته بود. وقتی دید که او به جز از باز و بسته کردن پلک‌ها دیگر رمقی ندارد، دستش را حلقه کرد در زیر گردنش برد و با یک حرکت او را بر شانه انداخت. اندام نرم و از حال رفته دختر بار دیگر ادهم را به یاد مرد بودنش انداخت؛ دست و پایش چون «دوکی» لرزید. وسوسه شد و لاجول ولا کرد. جسم سنگین و از حال رفته دختر و لرزش پاها، ادهم را بی تعادل می کرد. ادهم به سختی از درخت به زیر آمد و همان طوری که یک دستش را به دور سرین دختر حلقه کرده بود و او را بر روی شانه‌اش نگه داشته بود، خمی به کمرش داد و تفنگش را از روی زمین برداشت و به کنار چشمه رفت. او را به آهستگی از شانه پایین کرد و بر روی زمین خواباند و نگاه تیزی به زخم پایش انداخت. زخم عمیق بود و خون زیادی از آن رفته بود. پای او را به کنار آب کشید و زخمش را به نرمی شست. هنوز رگه خونی از آن جاری بود. ادهم لنگی‌اش را از سر برداشت، قدری از آن پاره کرد، بر روی زخم پیچید و محکم گره زد. وقتی زخم بسته شد، صورت او را شست و بعد سرش را بلند کرد و با کف دست از چشمه آب برداشت و به لب‌های او نزدیک کرد:

- بگیر بنوش!

لب‌های دختر بر روی دست ادهم لرزیدند. به آهستگی جرعه‌ای نوشید. ادهم تبسمی کرد و گفت:

- خوب می شوی دختر حسن خان! خوب می شوی!

او این را گفت و دوباره دستش را پر از آب کرد و بر دهن نیمه باز دختر ریخت. او آب را به سختی فرو داد و به نشانه بس بودن سرش را دوری داد و پاهایش را جمع کرد. ادهم سر او را بر روی زانویش گذاشت. خواست کم از کم سر و صورت او نقش زمین تر و پر از سنگ ریزه نباشد.

ادهم چند لحظه به او خیره شد بعد مثل این که دستش به فرمان خودش نباشد حرکتی کرد و زلف‌های پریشان او را در پس گوش‌ها جابه‌جا کرد و این‌جا بود که پاک خودش را باخت. آتشی در سینه‌اش شعله کشید و قیامتی برپا شد. دستش به فرمانش نبود. نخواسته بود دست بر موی او بکشد، اما کشیده بود. دختر نالید و او وارخطا دستش را کنار کشید. اشک در چشم‌های ادهم حلقه زد و به بینوایی او گریست. دست خودش نبود، دلش چنان گرفته بود و نازک شده بود که هیچ نیرویی جلو‌گیری او را گرفته نمی‌توانست. دیگر نه در وسوسه اندام او بود و نه به مهرویی او فکر می‌کرد. به تصمیم رحمان‌خان فکر می‌کرد که می‌خواست او را در عوض گوسفندهایش بفروشد. ادهم نالید: زنده‌ای! می‌فروشدت! از گیر گرگ‌ها رهایی یافتی از رحمان‌خان نجات نخواهی داشت...

– آمدند... گرگ‌ها می‌آیند... از این‌جا برو!

ادهم تکانی خورد، بی‌باور به دختر نگاه کرد. درست شنیده بود، صدای رنجور دختر بود که گفته بود: «آمدند... گرگ‌ها می‌آیند...»
 ادهم سر بلند کرد و به دور دست نگاه کرد. گرگ‌ها واپس می‌آمدند. او به سرعت تیره‌پشتی‌اش در کتف بست، تفنگش را برداشت و بر شانه انداخت و دختر را از روی زمین بغل زد و به سوی کوه دوید. نجات دختر برایش قوت دیگری داده بود. رو به بلندی از میان سنگ و خار چنان رد می‌شد که گویی در جاده‌ای هموار و بی‌خم و پیچ در حرکت است. تا گرگ‌ها به پیشه رسیدند او دیگر در تالاق کوه بود. او دختر را به سنگی تکیه داد و تفنگش را از شانه پایین کرد و نظری به گرگ‌ها انداخت. آن‌ها بار دیگر خود را به لاشه‌ها می‌رساندند. تا آهسته آهسته سر و کله همه نمایان می‌شد ادهم شروع به شمارش کرد. حدود سی گرگ برگشته بودند. این بار ادهم سریع‌تر از قبل دست به کار شد و تا گرگ‌های ناراضی و خشمگین آمدند و چشمه بیدک را دوباره ترک کردند، شانزده عضو

دیگر گروه‌شان را از دست دادند. ادهم بعد از واپسین شلیک به خریطه‌اش نگاه کرد، دیگر به جز از قدری باروت و یک گلولهٔ سربی چیزی در بساط نمانده بود. او آخرین خوراک باروت را در میله انداخت و بعد با جابه‌جایی گلوله و چاشنی آهسته رو گشتانند و تا خواست برای پشت کردن دختر به‌سوی او برود، نگاهش به چشم‌های باز او افتاد، به سویش دوید و در مقابلش زانو زد:

- خوبی؟

دختر جوابی نداد، اما در عوض گفت:

- پدرم را خوردند... تکه‌هایش آن‌جاست... نم‌دش آن‌جاست، دورتر از درخت بید.

ادهم چیزی نگفت. تیره‌پشتی‌اش را از کتف پایین کرد و تکه نانی از آن بیرون کشید و در دست‌های دختر جابه‌جا کرد:

- بگیر بخور! تو سه روز می‌شود که چیزی نخوردی! اگر هوای کوه گرم می‌بود وقت از تشنگی مرده بودی!

- تو کی هستی؟

- نام من ادهم است، از بزنیچی هستم... دیروز برایم احوال دادند که تنگ‌گرگ زده شده، من به کمک آمدم.

دختر چیزی نگفت، اما ادهم پرسید:

- دختر حسن‌خان! نام تو چیست؟

- نازخاتون.

ادهم که هیچ‌گاهی این اسم را نشنیده بود با خود پیچ‌پیچ کرد:

- نازخاتون... نازخاتون... اسم قشنگی داری!

دختر به زخم بسته و لباس‌های پاره‌اش نگاه کرد و شرمید. خواست ران و شکمش را بپوشاند، اما تکه پاره‌های لباسش دیگر قادر به پنهان کردن تنش نبودند. هرچه آن‌ها را جابه‌جا می‌کرد گوشهٔ دیگری از بدنش

نمایان می‌شود. ادهم رو دور داد و در پشت سنگ بزرگی رفت و لحظاتی بعد با پیراهنش برگشت:

- نازخاتون بگیر پیراهن مرا بر روی لباست بپوش! بدنت را می‌پوشاند؛ قدری گرم می‌شوی.

نازخاتون به او نگاه کرد. چین‌های تنبان ادهم از زیر کرتی بیرون زده بود. شرمید و سر پایین انداخت.

- بگیر بپوش! می‌گویند در بیابان کفش کهنه نعمت است.

نازخاتون دست دراز کرد تا پیراهن را از ادهم بستاند، اما ادهم پیراهن را به او نداد؛ نزدیک رفت به نرمی یقه پیراهن را به گردن او انداخت و بعد تکه نانی را که هنوز در دست داشت از او گرفت و بر روی سنگی گذاشت و دست‌های او را یکی بعد دیگری وارد آستین‌ها کرد و باقی کار را گذاشت تا خودش انجام دهد. نازخاتون پیراهن را ته کشید و دامنش را بر بروی پاها هموار کرد. حالا که اندکی به آرامش رسیده بود، نان را از روی سنگ برداشت و به دهن برد و با جدا کردن تکه‌ای شروع به جویدن کرد. ادهم واپس در کنار سنگ رفت و نظری به چشمه بیدک انداخت. گرگ‌های جان‌به‌در برده، رفته بودند و درختی که نجات‌بخش نازخاتون شده بود استوار ایستاده بود و شاخه‌هایش در دست باد می‌رقصیدند. انگار آن درخت ایستاده در باد ناملایم به ادهم می‌گفت: به تو می‌سپارمش؛ امانت را به سلامت برسانی!

ادهم دوباره برگشت و در مقابل دختر نشست و به چشم‌هایش نگاه کرد. چشم‌هایش هیچ نوری نداشتند. یأس و درد تمام سیمایش را در گرو داشت.

- نازخاتون!.. تو را کجا ببرم؟

نازخاتون لقمه نان را به سختی فرو داد:

- مرا جایی نبر! بگذار همین جا گرگ‌ها بخورند.

ادهم خنده تلخی کرد:

- نه، نمی گذارم. دختری به این خوبی را حیف است که گرگ بخورد.
نازخاتون برای اولین بار در چشم های ادهم خیره شد و لقمه نانی را که
می جوید در یک طرف دهنش نگه داشت:

- مرا می بری تا به رحمان تسلیم کنی؛ می فروشد مرا.

ادهم مجال نداد که حرفش را تمام کند:

- نمی گذارم بفروشد. هرچه گوسفند بخواهد من می دهم.

بر روی لب های نازخاتون خنده تلخی نقش بست:

- پس تو خریداری! پس مرا به تو می فروشد.

ادهم سرش را پایین انداخت، جوابی نداشت. حالا که دل داده بود
سودای رهیدن دلدار را داشت. اگر مرا قبول نکنی چه می کنی؟ می خواهی
نصیب کی شوی؟ چه کسی به تو این قدر گوسفند خواهد داد؟ چه کسی
تمام دارایی اش را به پای تو خواهد ریخت.

- قدری آب بده!

ادهم تکانی خورد و پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم قدری آب بده!

ادهم دست به درون تَبْره پشته اش برد و قمقمه اش را بیرون کشید. سر
آن را گشود و به دست نازخاتون داد.

- بگیر!

نازخاتون قمقمه را از او گرفت و به دهن نزدیک کرد، اما قبل از

نوشیدن گفت:

- خیلی تیردستی! وقتی گرگ ها را نشانه می گرفتی من از این جا

می دیدم... مرا صدای تفنگت ترساند.

ادهم خندید:

- تفنگم دهن پر است. اگر تفنگ بهتری می‌داشتم بهتر از این تیر می‌زدم، هیچ گرگی از پیشم نجات نداشت.
نازخاتون دیگر چیزی نگفت. قدری آب نوشید و واپس قمقمه را به دست ادهم داد.

- خوب حالا چه در خیال داری؟
ادهم که انتظار چنین پرسشی را نداشت، وارخطا شد.
- من... من... من خیالی ندارم.
- پس همین جا با تفنگ بی‌کارتوس تو بنشینم تا دوباره گرگ‌ها بیایند؟

- نه، یک تیر هنوز در چانته دارم... می‌رویم... یاالله راه بیفت!
ادهم این‌را گفت تیره‌پشتی‌اش را بست و تفنگش را برداشت:
- برویم... دیگر راهی نداریم. باید به تنگل برویم. اسب من همان جاست.
راه رفته می‌توانی؟

نازخاتون دستش را بر روی زمین گذاشت و به آهستگی از جایش بلند شد، خواست اولین قدم را بردارد، اما لنگید و به پهلو تابید. ادهم او را نگاه‌داشت و بدون این‌که چیزی بپرسد با یک حرکت او را سرشانه انداخت:

- دستت را به دور گردنم حلقه کن که از سرایشی نلغزیم.
ادهم به راه افتاد و نازخاتون مانند خرچنگی با چهار چنگال به او چسبید. برای اولین بار در زندگی مرد مهربانی می‌دید؛ جوان، مصمم و ناترس. در میان رمه گرگ، فرشته نجاتش شده بود. دلش می‌خواست با او بیشتر گپ بزند، دلش می‌خواست به چهره و هیكل او بیشتر نگاه کند، اما غم از دست دادن پدر و آینده نامعلومی که در پیش داشت، بر این آروزیش لگد می‌زد و ذهن او را دستخوش آشفتگی می‌کرد.
ادهم چُست و چالاک از این سنگ به آن سنگ خیز برمی‌داشت و از

کوه پایین می‌شد. او که همیشه از فراز کوه، لاشهٔ نخچیر پایین کرده بود و مشامش با بوی گوسفند کوهی آشنا بود، این بار با به‌شانه انداختن نازخاتون و بوی زنانه‌ای که راحیه‌ای و سوسه‌انگیز داشت، دگرگون شده بود. با هر قدمی که برمی‌داشت بیشتر به این غریبه دل می‌باخت و تمنای داشتنش را می‌کرد. نازخاتون رویش را برگردن او گذاشته بود. ادهم بوی مرد می‌داد، بویی که تا حال هیچ‌گاهی نبویده بود. گردن سیاه و آفتاب‌سوختهٔ او گرمی آرام‌بخشی داشت. نازخاتون چشم‌هایش را بست، نخواست دیگر به کوه و جر و فرود و فراز نگاه کند.

وقتی از کوه به زیر رفتند و خطهٔ بزرو پدید آمد، نازخاتون سر از شانهٔ ادهم برداشت:

- مرا پایین کن! می‌خواهم خودم راه بروم.
 ادهم که می‌خواست قدری دیگر هم نازخاتون بر سر شانه‌اش باشد، گفت:

- اگر فکر می‌کنی که من مانده شدم، اشتباه می‌کنی! همین‌طور که سر شانه‌ام هستی با یک نفس تو را به تنگل می‌برم. من عمرم را نخچیر شکار کردم و بر سر شانه‌ام از کوه به خانه بردم.
 نازخاتون خنده‌ای تلخ کرد و با آهستگی گفت:

- من نخچیر نیستم... و شکار هم نشدم. پایینم کن!
 ادهم او را از شانه پایین کرد. از این که نازخاتون با او ملایم‌تر گپ زده بود در دل ذوقی زد و با کنایه گفت:

- خوب حتمی نیست که نخچیر با تفنگ شکار شود، همین که از روی درختی او را پایین کردی و دست و پای نزد، دیگر شکار شده است.
 - پس بگیر شکارت را حلال کن! زنده بردنش خطر فرار دارد.

ادهم خواست رُک و راست از نیتش او را با خبر کند:
 - این شکار را قسم دیگری حلال می‌کنم. اگر موافق باشد نکاحش

می‌کنم.

نازخاتون شرمید و سرش را پایین انداخت و تا ادهم خواست به صورتش نگاه کند رو دور داد و لنگیده به راه افتاد. ادهم قدمش را تیز کرد و از شانه‌اش گرفت:

- نازخاتون! پایت زخم بدی دارد، بیا که تو را تا نزدیک ده ببرم؛ راه که کوتاه شد خودت برو!

نازخاتون دست او را از روی شانه کنار زد:

- فکر نکن که مرا از درخت پایین کردی زنت می‌شوم. خودم می‌روم؛ احتیاجی به تو ندارم. به یک پا هم که شده تا به تنگل می‌روم. حالا که نگذاشتی بمیرم، بگذار خودم را هم را بروم.

ادهم که از گفته‌اش پشیمان شده بود قدم سست کرد و گذاشت که دختر لنگیده و تاییده راهش را برود. به دنبال او قدم برداشت و مواظب بود تا نیفتد، اما دل بی‌قرار او طاقت خاموشی نداشت:

- خوب برو! لنگیده برو! احتیاط کن که نیفتی... راستی از گرگ‌ها قصه کن! چطور توانستی از چنگ این همه گرگ جان به در ببری؟

نازخاتون جوابی نداد و ادهم در انتظار جواب به پیراهنش نگاه کرد که بر تن نازخاتون بود. با هر گامی که بر می‌داشت، تنبان ریشه ریشه نازخاتون از زیر دامن باد بادک می‌شد و حکایت از کش و گیر مرگباری با گرگ‌ها داشت. ساق پای چپ او لکه خون خشکیده‌ای داشت و خراشیدگی‌های زیادی در هر دو پایش دیده می‌شدند. ادهم برای اولین بار بود که می‌دید نازخاتون کفشی هم در پا ندارد. به عجله از شانه او گرفت:

- نازخاتون! صبر کن!

نازخاتون ایستاد:

- خیریت است؟

- تو کفشی هم نداری؛ پاهایت را سنگ‌ها تکه تکه می‌کنند!

نازخاتون واپس به راه افتاد:

- تکه تکه هستند؛ من دیگر دردی را نمی فهمم.

ادهم عذر کرد:

- نکن به لحاظ خدا! به خودت رحم کن! بیا که تو را به کتفم کنم؛

لنگ می شوی!

نازخاتون به زاری های او اعتنایی نکرد و به راهش ادامه داد. مصافه ای را رفته بودند که ناگهان ادهم در گرده کوه رمه کبکی دید که رو به بالایی می دویدند. ادهم به سرعت تفنگش را از شانه پایین کرد و آخرین تیرش را به سوی آن ها خالی کرد. نازخاتون ترسید و ایستاد و کبکی بر روی سنگ ها شروع به پرپر زدن کرد.

- آخ! اشتباه کردم! نباید تفنگم را خالی می کردم. دیگر نه باروتی دارم

و نه گلوله ای.

نازخاتون که او را درمانده دید، گفت:

- خوب است حالا تفنگت کار چماق را می کند، اگر گرگی سر راه ما

سبز شد برایش بگو که تفنگت خالی است، نترسد.

ادهم به کنایه نازخاتون لبخند زد و بعد «چُت چُت» کرد:

- دست خودم نبود، تا شکار را دیدم تفنگم صدا کرد... حالا تو نگران

نباش! من از دیروز تا به حال چیزی نخوردم؛ کبابش می کنم.

ادهم این را گفت و به سوی کبک دوید. آن را که هنوز پرپر می زد از میان سنگ ها برداشت، چاقویش را کشید و او را برای همیشه آرام کرد، از لنگش گرفت و از کوه پایین شد. نازخاتون رفته بود و قدری از آن جا دور شده بود. ادهم قدم هایش را تیز کرد و خود را به او رساند. کبک بی جان و خون پر را بالا کرد و گفت:

- نگاه کن! چاق و چله است، غذای چاشت ما درک شد.

نازخاتون نه حرفی زد و نه نگاهی به کبک انداخت.

- نازخاتون! از این شصت که گذشتیم به نخ آبی می‌رسیم، آن‌جا دم می‌گیریم و این کبک را هم کباب می‌کنیم.

از این که ادهم نخ آب را آدرس می‌داد نازخاتون کلافه شد:

- من در این کوه بزرگ شدم. سنگ سنگ این‌جا را می‌شناسم تو به من نشانه آب را نده! همین چند روز پیش تک و تنها از این راه گذشتم، به چشمه بیدک رفتم و برای پدرم نان بردم.

اشک‌های نازخاتون ریختند. به یاد پدرش افتاد:

- غریب و بی‌کس هستیم که گرگ‌ها ما را می‌خورند. پدرم همه عمر در آرزوی تفنگ بود، اما وسع خریدش را نداشت. به دلش خورده بود که روزی گرگ‌ها او را می‌خورند. همیشه امید به سگ‌ها داشت، اما سگ‌ها هم به او وفا نکردند، رمه گرگ را که دیدند فرار کردند... پدرک بیچاره‌ام...

ادهم آه کشید:

- از نظر ما و شما سگ با وفا است، اما از نظر گرگ، سگ بی‌وفاست که نان چوپان را می‌خورد. راستی اگر نگویی که از چنگ گرگ‌ها چه گونه نجات یافتی ارمان به دل می‌مانم.

نازخاتون بالاخره دهن گشود و قصه‌اش را گفت:

- وقتی برابم احوال دادند که گرگ‌ها خود را به رمه زده اند، زمین مرا جا نداد؛ دنیا دور سرم چرخید. چماقی را برداشتم و به کوه دویدم. چشمه بیدک پر از گرگ بود. به هر گوسفندی چهار- پنج گرگ چسبیده بودند. پدرم را هم تکه پاره کرده بودند. خواستم او را از دست گرگ‌ها بستانم؛ نعش او هم غنیمت بود. اما گرگ‌ها به من حمله کردند. هر چه با چماق زدم فایده‌ای نکرد تا مجبور شدم به درخت بالا شوم. هنوز زخمی نشده بودم. مثل گربه به درخت بالا دویدم، اما آن‌ها آن‌جا را رها کردنی نبودند. هر ساعت، گرگ گرسنه دیگری می‌رسید. دم به دم تعداد آن‌ها بیشتر و

بیشتر می‌شد. ظرف چند ساعت از گوسفندها به جز از پوست و استخوان چیز بیشتری نماند. پیش چشمم لاشهٔ پدرم را خوردند و تمام کردند و از دستم هیچ کاری بر نیامد. نیمه‌های شب که تعدادی از گرگ‌ها رفتند، خواستم از درخت پایین شوم و از آن‌جا فرار کنم، اما به محض این که پایم به زمین رسید، رسیدند. چماق را هرچه دور سرم چرخ دادم، آن‌ها نزدیک شده رفتند. یکی از آن‌ها از پشت سر به من حمله کرد و از رانم گرفت، می‌خواست گوشتش را جدا کند، دور خوردم و با چماق محکم بر سرش زدم. همان‌جا افتاد و من دوباره به درخت بالا دویدم. آن‌ها از دامن و پاچه‌هایم گرفتند، اما تسلیم نشدم و خودم را از درخت بالا کشیدم. دو شب و یک روز بر سر درخت بودم تا تو آمدی. اگر امروز نرسیده بودی مُرده بودم. کاش تو نیامده بودی و من همان‌جا بر سر درخت می‌مُردم. حالا طاقت نگاه کردن به رحمان خان را ندارم. همهٔ قشلاق نوکرش هستند. هیچ‌کس صاحب خود نیست. مردهای ما غلام او هستند و زن‌ها کنیز.

ادهم که رحمان خان را از نزدیک دیده بود و می‌دانست که این پیرمرد خرفت چه جانوری است، جوابی نداد، اما در عوض گفت:

- به آب رسیدیم؛ بیا همین جا دم می‌گیریم.

آن‌ها نزدیکی‌های غروب به تنگل رسیدند. ادهم نازخاتون را به خیمه پلاسش برد و برایش گفت که لباسش را عوض کند و دست و رویش را بشوید و منتظر عاقبت کار باشد. خودش نزد رحمان خان رفت. او که با کشمیر و یک تن دیگر که معلوم می‌شد از مردم همان محل است، مصروف چای نوشیدن و چاراختلاط بود با دیدن ادهم از جایش پرید:

- ادهم خان! نارفته برگشتی! با این طمطراقی که رفتی فکر کردیم کم از کم دو شب در کوه بمانی. پیراهنت کجاست؟

ادهم چیزی نگفت؛ تفنگش را در سمت راست ورودی خانه پلاس

گذاشت و خودش رفت و در سمت چپ در همان جای دیشبی اش نشست. رحمان خان به عجله پیاله‌ای را چای ریخت و نزدیک زانوی ادهم گذاشت: - خوب بگو که چه دسته گلی به آب دادی؟ گرگی چیزی هم دیدی؟ ادهم پیاله چای را برداشت، جرعه‌ای نوشید و بعد نگاهی به کشمیر انداخت:

- اول کشمیر خان روایت کند.

کشمیر ابروهایش را بالا کشید؛ دست به جیب برد و با بیرون کردن قطی سگرتش گفت:

- ادهم خان! مردم این جا امروز لب دریای ما را دیدند. همه شاهد بودند که چه دسته گلی به آب دادیم. نصف روز مردم نعش جمع می کردند.

ادهم شرب دیگری نوشید:

- خوب بگو! چند تا زدی؟

کشمیر سگرتش را روشن کرد، پکی به آن زد و رو به رحمان خان کرد:

- می کشی؟

- نیکی و پرسش!

این بار قطی را برایش دراز نکرد؛ از همان جا کلتک^۶ کرد و گفت بگیر! رحمان خان قطی را از هوا قاپید، اما در برداشتن سگرت از آن حوصله کرد:

- ادهم خان کاشکی می بودی و می دیدی! کشمیر نعش بالای نعش انداخت.

شش گرگ خاکستری را کشت. پوست‌ها نزدیک پلاس خرمن اند. کوفت مرا به در کرد، دلم یخ شد. خوب تو بگو! شیر آمدی یا روباه؟

ادهم ته مانده چایش را سر کشید و پیاله خالی را پیش دست رحمان خان گذاشت:

- چای بریز رحمان خان! دل و جگرم آتش کش است.

کشمیر از آن بالا صدا کرد:

- تا نگفته، نریزی! اول نگاه کن که کوه رفتنش به چای می‌ارزد یا نه. نفر دیگری که چشم‌های تابیده و کلاجی^۷ داشت و ادهم هنوز با او آشنا نبود زد به زیر خنده، اما رحمان خان نخندید. می‌خواست به بُن گپ برسد. حرف کشمیر چون خنجری بر جگر ادهم خلید. بردبار؛ هیچ جوابی نداد. رحمان خان رویش را به طرف کلاج دور داد:

- تو نخند! یاد بگیر! نیت تفنگ خریدن دارم؛ در شانها می‌اندازم. از همین حالا چشم و گوشت را آشنا کن!

رحمان خان این را گفت و رویش را به سوی ادهم دور داد:

- مرد خدا! می‌گویند از شکار روایت است؛ بگو که چه کردی؟ ادهم با خونسردی نخست به کلاجی که رحمان خان نامش را غلام سخی گفته بود، نگاه کرد. او سر پایین انداخته بود و از خنده اش پشیمان بود. ادهم بعد رو دور داد و به کشمیر نگاه کرد:

- سی و پنج گلوله داشتم همه را شلیک کردم. با سی و چهارتای آن پوز سی و چهار گرگ بر خاک مالیدم و با گلوله آخر کبکی شکار کردم و خوردم.

کشمیر لحظه‌ای با ناباوری به ادهم نگاه و ناگهان زد زیرخنده:

- هاها... تو گفتی و ما باور کردیم.

ادهم جواب خنده او را با نیشخندی داد:

- شاهد دارم.

رحمان خان که از تعجب دهنش باز مانده بود با ناباوری پرسید:

- راستی؟ شاهد تو کیست.

- دختر چوپانت را زخمی از درخت نزدیک چشمه پایین کردم. او با

چشم‌های خود شکار کردنم را دید.

تا رحمان خان اسم دختر چوپان را شنید کمرش را راست کرد و با

۷. کج چشم، چپ چشم.

ذوق زده گی گفت:

- تو دانی و خدا؟!

- دروغ نمی گویم.

رحمان خان از جایش برخاست که برود، اما ادهم مانع رفتنش شد:

- بنشین رحمان خان! با تو کار دارم. من پیاله چای دیگری که خوردم

اسبم را زین می کنم و به اجازات می روم.

رحمان خان واپس برجایش نشست، قطی سگرت کشمیر را باز کرد
سگرتی برداشت و بعد از آتش زدن به آن، گفت:

- کجا می روی مرد خدا! زن بیچاره ام یک عالم خواری کشیده است.

غذای شب را که خوردی برو!

ادهم در دلش چند فحش نثار او کرد. کثافت! تا پیشتر می گفتی که
منتظر برگشت من نبودی، اما حالا می گویی که زنت یک عالم خواری
کشیده است. برای کشمیر برنودار خواری کشیده است، خوب می دانم که
کسی برای من پیاز هم پوست نکرده است.

- نرو! در این شب تاریک کجا می روی؟

- نه، رحمان خان! رفتن من حتمی است. کارهای نیمه تمامی در بزنیچی

دارم که باید بروم و زودتر تمام کنم.

- پس مزدت را می خواهی؟

ادهم هرچند خُزبه‌ای^۸ هم برای او روا داری نداشت، اما برای چیزی که
می خواست دیرتر از او بخواهد مجبور به تعارف شد.

- خوب اگر چیزی در بساط نداری از تو مزدی نمی خواهم... فدای

سرت!

- نه، ادهم خان! اگر گرگ زده شده ام و مالی در بساطم نیست، غیرت

دارم. پنج گوسفند قرضدارت. بهار برایت به بزنیچی می فرستم. خودت لازم

نیست این طرف ها سرگردان شوی!

۸. نوع علفی است که در کوه و دشت می روید.

ادهم که موقع را برای درخواستش مناسب دید، گفت:
- خوب پنج گوسفندت را نگه دار! سی و پنج گوسفند دیگر بابت دختر
حسن خان چوپان من برایت می فرستم. دست او را همین امشب به دست
من بده که بروم.

رحمان خان پک محکمی به سگرت زد و با ناباوری به ادهم نگاه کرد.
ادهم گفت:

- جمله چهل گوسفند می شود. گلهات دوباره راه می افتد.
رحمان خان جوابی نداد. سوخته سگرتش را در تف دانی بغل دستش
انداخت، دستمال ابریشمی اش را از جیب بیرون کرد و به نزدیک ادهم
خزید:

- دست هایت را بده!

ادهم که می دید رحمان خان می خواهد با او در زیر دستمال سری و با
اشاره انگشت چنه بزند، دست هایش را به سوی او دراز کرد. رحمان خان
دستمال را بر روی دست های او هموار کرد و بعد دست های خودش را
نیز به زیر دستمال خزانده و پنج انگشت دست راست و یک انگشت دست
چپش را در کف دست ادهم خلانده. ادهم که فهمید او شصت گوسفند در
بدل نازخاتون طلب می کند در جواب با پنج انگشت خود علامه داد، اما
رحمان خان دوباره همان اشاره اولش را تکرار کرد. ادهم خواست پنج
انگشت و نیمی را در کف دست او اشاره دهد که حوصله کشمیر سر رفت:
- رحمان خان! راه خدا نیست که شما آن جا دور از چشم من چنه بزنید
و ما بوم واری نگاه کنیم. دستمالت را بردار که می خواهم همراهت برویم
و دختر را نگاه کنیم. اگر او را پسندیدم هر چه ادهم می دهد من دو چندش
را کف دستت می گذارم.

رحمان خان که در آرزوی چنین داو بالایی بود به عجله دست های ادهم
را پس زد، دستمالش را برداشت و در جیب کرد.

کشمیر تفنگش را برداشت و از جایش بلند شد:

- برویم معطل نکن!

رحمان خان به سمت بوت هایش رفت و ادهم که هیچ گاهی به داوطلب دیگری نیندیشیده بود سراسیمه جستی زد و مقابلش ایستاد:

- رحمان خان! متوجه باش که جان دختر حسن خان را من نجات دادم. معامله را خراب نکن! صد گوسفند هم که کسی بدهد باز هم دختر به من می رسد. رحمان خان خندید:

- مرد خدا! هنوز که معامله ای در کار نیست. فقط می رود نگاهی به او بیندازد. اگر پسندید باز همین خیمه است و داد و ستد.
- کسی حق نگاه کردن به او را هم ندارد. بنشین و معامله را با من یک طرفه کن! کاری نکن که...

کشمیر که تا این لحظه آرام ایستاده بود وسط حرف او دوید:

- که چه؟ ما را از تفنگ دهن پُرت می ترسانی؟

ادهم رو دور داد:

- تو کشمیر خان خودت را مگس دوغ نکن! من با رحمان خان گپ می زنم.

کشمیر قید تفنگش را زد و نزدیک آمد:

- تو به من مگس گفتی؟ تو کنه پدر لعنت به من مگس گفتی؟ همین حالا در خانه رحمان خان سگ واری مردارت می کنم.

ادهم که اوضاع را به ضررش می دید با لحن ملایمی به رحمان خان گفت:

- رحمان خان مهمانت را سر جایش بنشان و از نشان دادن ناز خاتون هم منصرف شو! نمی گذارم او را به کسی بدهی. هر چه بخواهی خودم می دهم. رحمان خان که می دانست ادهم با تفنگ دهن پرش بنیه مالی خوبی ندارد با کلمه های شمرده ای گفت:

- تو ادهم خان در جای بنشین و به آرامی چایت را بنوش! وارخطایی نکن! من می دانم که چه کنم. پاس تو را دارم؛ می دانم که او را نجات دادی و بالایم حق بیشتری داری. خوب این مردک هم مهمان من است. گرگ ها را از تنگل رانده است، به من احسان کرده است؛ مثل تو عزیز است. من طرف تو را دارم. بنشین! زود می آیم و با تو گپ را خلاص می کنم.

رحمان خان این را گفت و به بیرون رفت و کشمیر هم با نگاه خشم آلودی به ادهم خانه پلاس را ترک کرد و مهمان کلاچی که تمام وقت یک چشمش به ادهم بود و چشم دیگرش به سقف، همان طور سر پایین انداخته بوت هایش را از روی زمین قاپید و به بیرون گریخت.

دست های ادهم در دو سویش یله ماند و به جای خالی سه نفری نگاه کرد که به دیدن غزال نجات داده او رفته بودند. پاله های نیمه تمام چای و سوخته های سگرت و تشک های نازک چرکین ناگهان در نگاهش دهن باز کردند و برایش خندیدند. پلاس سیاه ناگهان چون لحد در نظرش تاریک و تاریک شد و چشم هایش دیگر جایی را ندید. اگر نازخاتون را برداشت و برد چه؟ اگر این رحمان خان بی غیرت و بی همت با چهارتا گوسفند بیشتر دست دختر را به دست کشمیر داد چه؟

ادهم ناگهان تفنگش را برداشت و به بیرون دوید. همه جا تاریک بود. تاریک تر از پلاس سیاه. صدای زوزه گرگ ها از دور دست شنیده می شد. ادهم پلاس را دوری زد و تا به خطه راه رسید جا در جا ایستاد: به کجا می روی؟ با تفنگ خالی به کجا می روی؟ خبر دارند که باروت و گلوله را تمام کرده ای؛ خودت به آن ها گفتی، به ریشت می خندند. حالا این تفنگت کلتک چوبی^۹ بیش نیست و آن ها تفنگ برنو دارند...

ادهم همان جا ایستاد. دست ها یله تر از قبل، دل اندوهگین تر از پیش. شروع به لرزیدن کرده بود. خشم در او به طغیان می رسید و رسید. گرگ می شد و شد. دندان هایش به یک دیگر خوردند و ساییده شدند. می خواست

۹. چوب کوتاهی که با دست پرتاب می شود.

خون بریزد، می‌خواست تکه پاره کند. می‌خواست زیر دندان‌هایش استخوان
 میده کند و بعد سرش را به آسمان بلند کند و گرگ وار زوزه بکشد:
 خدایا! چرا چشمه بیدک را نصیب کردی؟ چرا مرا به آن جا فرستادی؟
 چرا نازخاتون را نشانم دادی و به من ندادی. نازخاتون را از دست داده
 دید. احساس کرد که دختر پر زد و پرید و به آشیانه کشمیر مالدار رفت.
 نه، بردن او آسان نیست. تسلیم این لاشخورها نمی‌شود. جیغ خواهد زد و
 همه آن‌ها را خواهد جوید؛ شیر دختر است، با گرگ‌ها پنجه نرم کرده
 است. اگر دست و پایش را به زور بستند و او را بر روی اسب کشمیر
 گذاشتند چه؟ نه، آن‌ها برای دیدنش رفتند، پس می‌آیند... پس می‌آیند و
 چنه‌شان را همین جا می‌زنند. برای بردن او حق من بیشتر است؛ پیدایش
 کردم و نجاتش دادم... اگر کشمیر صد گوسفند داد من صد و پنجاه تا
 می‌دهم. ندارم، اما می‌دهم. از زیر زمین هم که بشود پیدا می‌کنم و می‌دهم.
 به نازخاتون دل دادم، تمام گوسفندهای جهان را هم که بخواهد می‌دهم.
 ادهم چندین دقیقه همان جا ایستاد و بعد واپس به خانه پلاس رفت و
 در همان جای اولی‌اش نشست. به مار زخمی می‌مانست. تاب و توانش را
 از دست داده بود. کج و پیچ می‌شد. زمین و زمان جایش نمی‌داد. خدایا! چه
 شد؟ این‌ها به کجا بودند و من به کجا هستم. این کشمیر پدر لعنت دیگر
 از کجا شد و این نازخاتون دیگر کی بود؟ خدایا! چرا نشانم دادی؟ چرا
 بی‌دل شدم؟ این دختر دلم را برد؟ نجاتش دادم، اما خودم در بند شدم. زندگی‌اش
 را خریدم، اما دلم را گرو گذاشتم. او را از گلوی گرگ‌ها به در کردم و حال از
 گلوی من به در می‌کنند... نمی‌گذارم... نمی‌گذارم از گلویم به در کنند.
 ادهم به عجله به سوی بُره‌اش رفت. سرش را گشود و هرچه در آن
 بود بر روی زمین کوت کرد، اما به جز از تکه پاره‌های نان، قمقمه آب و
 پلاستیک نمک و گوگرد در آن چیز دیگری نبود. دست در جیب کرد
 و خریطه‌اش را بیرون کشید. از وزنش فهمید که دیگر چیزی ندارد، اما با

آن هم به درونش نظری انداخت، به جز از گرد سیاه باروت چیزی در آن نیافت. با یأس به تفنگش نگاه کرد: خدایا! چرا تفنگم را خالی کردی؟ چرا همه تیرهایم را خالی کردم؟ چرا این قدر خر شدم...

او خواست دوباره خود را از پلاس بیرون اندازد، اما صدای پا شنید. می آمدند و آمدند. رحمان خان به پلاس پا گذاشت و به تعقیب آن کلاچ به درون آمد. تفنگ برنو بر شانه کلاچ بود. ادهم منتظر داخل شدن کشمیر شد، اما او با آن ها نبود:

- کشمیر کجا شد؟

صدای لرزان ادهم بود که همان طور با چشم های میخکوب به دروازه این سوال را پرسیده بود. رحمان خان بالای سرش ایستاد:

- کشمیر رفت ادهم خان! دختر را هم با خود برد.

ادهم مات رو گشتاند و به او نگاه کرد:

- چه گفتی؟

- گفتم کشمیر رفت و دختر را هم با خود برد. کم خرجی کردی؛ او بیشتر داد. تفنگش را هم داد.

ادهم نگاهی به تفنگ سر شانه غلام سخی کلاچ انداخت و ناگهان از جایش جهید و از گلولی رحمان خان گرفت. چنان گلویش را فشرد که چشم های پیرمرد به سفیدی گرایید.

- خوک پدر لعنت دروغ نگو! اگر دختر را به او داده باشی امشب آخر عمرت است... می کشمت... خونت را می خورم... بگو که کشمیر چه شد؟

غلام سخی که می دید که پیرمرد خفه می شود، نزدیک آمد و با قنداق تفنگ محکم بر سر ادهم کوبید. ناگهان دنیا در مقابل چشم های ادهم تار شد و صورت وحشت زده رحمان خان از مقابل دیدگانش آهسته آهسته محو شد. پاهای ادهم سست شدند و چون لخت سنگی بر زمین افتاد.

رحمان خان که به خرخر افتاده بود، چند لحظه همان جا نشست گلویش

را مالش داد و با صدایی گرفته گفت:

- خیر ببینی غلام سخی!... اگر یک دقیقه دیگر زده بودی مرا خفه کرده بود... نمک به حرام! با سسی تا گوسفندش میخواست صاحب زن شود... حیف بود... تو بزنیچی پدرسگ نمی ارزی... او که دختر را برد دل و گرده داشت... صدتا گوسفند و تفنگ انگریزی داد. تو چه می دادی؟... رحمان خان این را گفت و سرفید؛ چای سرد شده بغل دستش را برداشت و نوشید:

- ببر! این پدرسگ را از ده بیرون بیانداز! بگذار گرگ ها بخورند... تفنگ آتشکاو^{۱۰} او را هم بر شانهاش کن! بگذار بزنیچی ها بیایند و استخوان هایش را جمع کنند... نمک به حرام.
غلام سخی تفنگش را گذاشت و تفنگ ادهم را بر شانه انداخت و بعد از دست های ادهم گرفت و او را چون نعشی کشان کشان از پلاس بیرون برد.
- غلام سخی او را سوار بر اسب خودش کن! از کال که گذشتی، رهایش کن! فهمیدی؟
- فهمیدم رحمان خان! دل جمع باش!...



وقتی ادهم به هوش آمد خودش را چون کوله باری بر روی اسب دید. تنش را یخ زده بود و سرش گیج می رفت. چشم هایش هیچ جایی را نمی دیدند و دست ها و پاهایش خشک و بی رمق بودند. به زحمت دستش را بلند کرد و پس سرش را مالید. خون بر روی موهایش خشک شده بود و جای قنذاق تفنگ می سوخت. چند لحظه گذشت تا همه چیز را به یاد آورد. به سختی خودش را بر روی زین جابه جا کرد. چهار سویی را به دقت نگاه کرد و خودش را دورتر از تنگل در زیر کال دید. صدای گرگ ها هنوز شنیده می شد؛ از دور دست زوزه شان بلند بود. آمد و رفتش به تنگل و آن چه گذشته بود چون کابوسی از نظرش گذشت. ضربه

۱۰. چوب و یا میله فلزی که با آن آتش زیر و رو کنند.

هولناکی خورده بود. اولین بار بود که در زندگی به تلخی برمی خورد. پُتک محکمی بر روح و روانش خورده بود. ادهمی که صخره وار همه زندگی را استوار سرنگه داشته بود و تنش از هیچ سردی و گرمی نلرزیده بود، ناگهان لرزیده بود و درهم ریخته بود؛ تکه و پارچه شده بود. مأیوس، بی دل و پشیمان. خود را ناگهان تنها دید. ناگهان در میان کوهی از تنهایی ترسید. هیچ گاهی از کوه و تنهایی نترسیده بود، ولی حالا ترسید. از گرگ هایی که نقش زمین کرده بود، ترسید و از آدم ها ترسید. هیچ گاه فکر نکرده بود که آدم ها این گونه بی پاس و نامرد می شوند. خودش را بی چاره و شکست خورده یافت. سرش سنگین بود و درد شدیدی در تالاقش حس می کرد. نمی خواست دیگر به نازخاتون بیندیشد. مگر می شد؟ درد از دست دادن نازخاتون چون شعله سوزنده ای رگ و پودش را در گرو داشت. چنان یک شبه باخته بود که زندگی دیگر برایش به توتی نمی ارزید. تو بردی! عروس مرا بردی! عروسی را بردی که در زندگی خوابش را هم نمی دیدی. حالا نرم نرم با اسب زین کرده ات به سوی خانه پلاست می روی و دختر ماه جبین، با دست و پای بسته روی زانویت است. به رویش دست می کشی و سینه های انارسانش بر زانوهایت ساییده می شوند. رو به دل بر روی زین اسب افتاده است و دم به دم به بهانه محکم نگه داشتنش او را به خود می فشاری و به کپل و سرینش نگاه می کنی و دهنش به آب می افتد. تو حتا زخم پایش را هم نمی بینی. خرمن گوشتی را می بری و بی قرار رسیدن به پلاست هستی تا به آن لیس بزنی. شاید هم نارسیده به پلاست گردنش را لیسیده ای. شاید هم با یک دست سرش را بلند کردی و مانند کفتار لمبوس^{۱۱} و بناگوش و لب های نازکش را با دهن مردارت لیسیده ای، حتمی لیسیده ای. هر از گاهی به دنبال نگاه می کنی و بعد که از نبودن خاطر جمع می شوی با چشم های حریص روباه مانند باز به کمر باریک و کپل تراشیده او نگاه می کنی و بعد برگردۀ اسب پا می زنی تا هرچه زودتر تو

را به بالین برساند. حالا از گردنه «ونک» رد می‌شوی و تا لحظه‌هایی دیگر به کشمارو می‌رسی و به مرادت می‌رسی. می‌دانم که همان‌طور دست و پا بسته اول خونش را می‌ریزی تا زودتر از شر و شور بیفتد و کنیزت شود؛ عفت و غرور دختر همان است. وقتی بکارتش را باخت دیگر رام می‌شود و تو اول او را رام می‌کنی. حتی برای تسلی دل او هم حرفی برای گفتن نداری. وقتی کارت را کردی، تکیه می‌زنی و سگرتی روشن می‌کنی و به چشم‌های پر اشک او نگاه می‌کنی و از خونی که ریخته‌ای خوشحالی. با خودت فکر می‌کنی که ادهم دیگر رفت پشت کلاهش و دیگر سری برای بلند کردن ندارد. فکر می‌کنی شکاری را از چنگش ربودی؛ نوش جان. نه، کور خوانده‌ای! نازخاتون شکار نبود. نازخاتون در هیچ کتاب و قانونی شکار نبود. او را من از دم مرگ نجات دادم... زخم او را بستم و به سرین و شکم برهنه‌اش نگاهی هم نکردم. او را بر سر شانه انداختم، اما به شانه‌ام گفتم که خودت را نگه دار! به خودم گفتم که هوس او نکنی و نکردم. خواستم شرعی شود. خواستم ملا نکاح‌مان کند. دل باختم، مردانه دل باختم، نخواستم دختر رنجور و پدر باخته‌ای را بیازارم. خواستم وقتی غمش سبک شد، زخم شود، اما تو کرگس نازل شدی و او را با چنگال نجست برداشتی و رفتی. به او گفتم که دستش را به خوبی از رحمان‌خان پدرسگ طلب می‌کنم. با نگاهش موافقت کرد؛ لام از کام جدا نکرد. بی‌خبر از نیت شوم تو بود. نمی‌دانست که غیر از گرگ‌های کوه، گرگ بد طینت دیگری در راهش کمین کرده است. حالا به نزدیک قریه‌ات رسیده‌ای و سر بلند بر روی اسبب نشسته‌ای و در دل قند آب می‌کنی. می‌دانم که به صبح معطل نمی‌کنی... برو! هرچه دلت می‌خواهد بکن! زهرمارت می‌کنم... مرده نازخاتون را هم که شده از تو می‌ستانم. خویش و قومت را تباه می‌کنم. ببر او را. به خیمه‌ات ببر! خونش را بریز! خونت را می‌ریزانم.



ادهم به بزنیچی رفت، اما زود برگشت. شب بعد با خریطهٔ پر از باروت و گلوله و با یاران سبک تازش برگشت. با پنج نفری که یکی از دیگری سوار کارتر و چابک تر بودند، برگشت. وقتی به خانه پلاس رحمان خان رسید او با غلام سخی کلاج نشسته بود و تفنگ برنو کشمیر را روغن می زد. ادهم به محضی که به او رسید تفنگش را بر پیشانی اش گذاشت. رحمان خان لرزید، رنگش زرد و کبود شد و به من من افتاد و تا خواست چیزی بگوید ادهم ماشه را کشید و گپ او ناگفته ماند. نقش زمین شد و دست و پایش شروع به تکان خوردن کردند. شاش غلام سخی رفت و چشم های کلاج او شروع به چرخیدن کردند. ادهم با قنداق تفنگ بر رویش کوبید. دهن و دندانش شکست و به پشت افتاد و بعد با یک ضربه دیگر پیشانی اش را له کرد و با برداشتن تفنگ برنو به سوی کشمارو تاخت.

هنوز خورشید در پس کوه ها بود و هنوز ستارهٔ صبح در بلندای دوشاخ نفس می کشید که ادهم با یارانش به کشمارو رسید. آن ها به روستا نرفتند، راه شان را کج کردند و به درهٔ مشرف به کشمارو تاختند. اسب های شان را در پناهی بستند و در پس سنگ بزرگی در کمین نشستند. وقتی اشعهٔ خورشید به کشمارو رسید و روستا را روشنی در آغوش کشید، نبض روستا شروع به تپیدن کرد. کم کم پسر بچه ها با بز و گوسفندان شان از خیمه ها و خانه های گلی بیرون می شدند و هی هی شان چون آبی در جوی بار به راه می افتاد. روستای کشمارو برگردۀ تپهٔ خاکی دامنه غربی دوشاخ بنا یافته بود. سال های زیادی می شد که ایلی با چادرهای سیاه شان این جا اتراق کرده بود و به کار بز و گوسفند چرانی مشغول بود. چشمه ای که از کوه سرپایین می انداخت و کشمارو و دور آن را سیراب می کرد و علوفه ای که در این دامان از خلاصی نبود دلیل سامان یافتن این روستا بود. حالا تک تک

خانه‌های گلی هم در میان انبوه خیمه‌های سیاه سر از زمین برآورده بودند و از دور روستا به گردنبد سبزی می‌مانست که نگین‌های سیاه و خاکی پراکنده‌ای دارد.

ادهم با یک نگاه به روستا فهمیده بود که خانهٔ کشمیر کدام است. از روی اسب کهر و آراستهٔ او دانسته بود که کشمیر در بالا بلند قریه جایی که اتاقی از خشت و گل در میان چند خیمه بنا یافته است راضی و خوشحال از خریدش می‌آساید. او تفنگ را بر روی سنگ گذاشت و چشم از آن جا جدا نکرد. می‌دانم که به محض رسیدنت دختر را چون آهوپی بغل زدی و به بالین بردی. حالا دیگر نازخاتون باکره نیست؛ این را می‌دانم. مانند روز روشن است که باکره نیست. با دست و پای بسته به او تجاوز کردی. دختر زخمی را بی‌عفت کردی. ها و نه او برای تو ارزشی نداشت، رضایت او به اندازهٔ خزیه‌ای هم برایت نمی‌ارزید... صد گوسفند و یک تفنگ دادی... از نظرت گران هم هست... این قدر دارایی دادن تو را حریص تر کرد. خیال کردی می‌گذارم که لذت تن نازخاتون از گلویت پایین برود؛ به جانت بنشیند؛ زهر مارت می‌کنم.

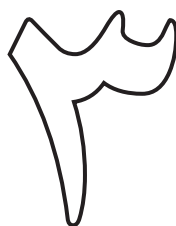
ادهم هنوز در درونش در غرولند بود که کشمیر سر از خیمه به در کرد و یک راست به سوی اسب رفت. نیت داشت به افتخار زن نو، گاوی سر ببرد و شکم مردم قریه را چرب کند و در بالا بلند بنشیند و بگوید که از دهن گرگ‌ها دختری را رهانیده است که در دوشاخ جوهر ندارد. صورتش به ماه می‌ماند، دست و پایش ریواس است؛ کمر باریک و ابرو کمند است. می‌خواست زن‌های قریه را جمع کند و به آن‌ها نازخاتون را نشان دهد و بگوید، شما را مرگ زده است که چنین مهرویی نمی‌زایید. می‌خواست بعد از دعوت مردم و بند و بست غذا دوباره برگردد و دمی به نازخاتون نگاه کند که حالا نه می‌گریست و نه فریاد می‌زد. به مترسک ریشه ریشه‌ای در صحرا می‌مانست که دیگر چیزی برای از دست دادن ندارد. می‌خواست از این باد آوردهٔ پرهزینه دم به دم کام بستاند و لذت ببرد. اما بی‌خبر از آن

بود که ادهم سینه‌اش را نشانه رفته است و دستش در ماشه است. بی‌خبر از آن بود که با آوردن نازخاتون کینه مردی را خریده است که کمر انتقام بسته است و تا پایان کار به جز از کشتن به هیچ چیزی نمی‌اندیشد.

ادهم با دیدن کشمیر مانند تازی بی‌قرار شد. قن‌داق تفنگ را در شانه خلاند و سینه او را نشانه رفت. اما دستش برای اولین بار لرزید. لرزید و بد لرزید. می‌ترسید که تیرش به خطا برود و رفت. تفنگ برنو زوزه کشید و تیر بر شانه کشمیر نشست و او به پشت افتاد و تا ادهم دوباره مرمی به میل کرد، کشمیر از جایش برخاست و در یک چشم به هم‌زدن خودش را در خیمه انداخت. ادهم نالید و انگار با این خطا خودش را زخمی کرده باشد آخ گفت. لعنت بر شیطان گفت. از جایش برخاست و بر سر سنگ بالا شد و نالید. واپس پایین شد و نالید: نخورد. به سینه‌اش نخورد... پدرسگ زخمی شد... جاکش نشد...

با صدای شلیک تفنگ، از خانه‌های دو سوی خیمه پیر و جوان خودشان را به در انداختند و ادهم دوباره در پس برنو نشست و شروع به تک‌چین کردن کرد. در یک چشم به هم‌زدن پنج مرد هراسانی را که نمی‌دانستند این قیامت از پس کدامین سنگ بر آنها نازل شده است، بر خاک افکند. وقتی گلوله‌های خشاب تمام شدند از دوستش سلطان تفنگ دهن پر را ستاند و تا سینه دیگری را نشانه گرفت، سلطان مانع شد:

ادهم بس است. نفر اصلی پرید، دیگران را نکش!



بعد از این که جنازه کشمیر به خاک سپرده شد، ارتنگ به ونک رفت. به روستایی رفت که سرزمین رستم بود. چهار روز همان جا اتراق کرد تا رستم خان از راه رسید. یک روز، نزدیکی های شام بود و هنوز خورشید به طور کامل خودش را در پشت کوه های آن طرف مرز پنهان نکرده بود که موترهای پر از گل و لای رستم خان به ونک رسیدند. دستش به شیرمحمد سبزواری نرسیده بود تا تریاک های کشمیر را نقد کند، اما دستش به فرزندان او رسیده بود. دو دختر جوانش را برداشته بود و آورده بود.

روستای ونک با خاک سرخش چون نگین عقیقی در دل کویر بود. تابستانی خشک و سوزان داشت و زمستانی سرد و یخبندان. چشمه ونک چند سال می شد که کور شده بود. مردم، چاه حفر کرده بودند، اما محل شان را ترک نکرده بودند. ونک چشم اندازی به مرز بود. در غرب مرز و در شرق کوه دوشاخ؛ شیبخون، فرار و گریز. گویی مردم ونک برای همین

دلخوش کرده بودند تا قریه‌شان را نگه‌دارند و گله‌داری را به دست فراموشی بسپارند.

برف زیادی ریخته بود و دشت چون کفن سفید و بی‌انتهایی در مقابل ونک هموار بود. فقط شیارهای موترهای جیب بودند که با تیرهای زنجیر پیچ‌شان خطوط سیاه و مار پیچی در دل دشت انداخته بودند. بعد از چهار روز ریزش برف، ابرها رفته بودند و حال که خورشید هم به دنبال آن‌ها می‌رفت، باد، سرد و سوزنده می‌شد.

به محض این که پای رستم‌خان به زمین رسید، به او گفتند که ارتنگ چهار روز است بی‌صبرانه منتظرش است. او مستقیم به مهمان‌خانه رفت. ارتنگ با دیدنش از جا جهید؛ آب دهنش را قورت داد، نزدیک رفت، نه سلامی و نه علیکی:

- رستم‌خان! زنت را بزنیچی‌ها بردند... پدرش را هم کشتند.

رستم که به خاطر سبزهک و نقد کردن تریاک‌های کشمیر با سرش بازی کرده بود، از زبان افتاد:

- چه... می‌گویی ارتنگ؟

- چیزی که شنیدی رستم‌خان! سبزهک حالا دیگر زن سلیمان است.

جنازه پدرش را هم با دست‌های خودم به خاک سپردم.

رستم همان‌جا پای دروازه نشست. آتشفشانی در درونش دهن باز کرد، شعله کشید و به درون رگ‌هایش آتش مذاب ریخت. چُپ شد و دیگر هیچ چیز نپرسید. چشم‌هایش را به قالبین دوخت و نقش‌های قالبین خطوط در هم و برهمی در مقابل دیدگانش شد. او لحظه‌هایی همان‌گونه خشک و بی‌حرکت چشم دوخته به قالبین ماند و بعد آهسته سرش را بلند کرد و اتاق را ورنانداز کرد. ته مانده غذای ارتنگ هنوز در کنار بخاری گذاشته بود. بخاری نرم می‌سوخت و خاک و پوستک کنده‌ها در چهارسوی بخاری پراکنده بودند. ارتنگ به او نگاه کرد و تلاطم درونی‌اش را خواند:

- رستم‌خان! تمام کشمارویی‌ها آماده جنگ هستند. آمدم با تو صلاح

کنم. معامله کشمیر با تو بود، گفتم خدای ناکرده کاری نشود که باز از کرده خود پشیمان شویم... حالا هر چه تو صلاح بدانی!
رستم آهسته از جایش برخاست، پرده مهمان‌خانه را کنار زد و در حالی که اتاق را ترک می‌کرد، گفت:

- ارتنگ تو جایی نرو! من تا چند دقیقه دیگر برمی‌گردم.
رستم واپس به کوچه رفت. گروهش که به بیست نفر می‌رسید اسلحه و تجهیزات‌شان را از موترها پایین می‌کردند و یوسف بازوی راستش، با سه نفر دیگر دخترهای شیرمحمدخان را می‌برد تا در زندانی که حدود پنجاه متر از آن‌جا دورتر بود، جابه‌جا کند. رستم به دنبال آن‌ها نگاه کرد. قدم‌های‌شان سست و دیر جنب بود و چادرهای سیاه‌شان پر از گل و لای؛ نایی برای رفتن نداشتند.

- یوسف!

یوسف رو دور داد، به پشت سر نگاه کرد و تا چشمش به رستم افتاد به رفقایش گفت:

- شما آن‌ها را ببرید! رستم‌خان با من کار دارد.

یوسف این‌را گفت و به نزدیک رستم آمد.

- کاری داشتی؟

- ها، می‌خواهم به تنگل بروی.

- همین حالا؟

- ها همین حالا. برو و علی‌خان تنگل را پیدا کن و برایش بگو که چند

روزی مال به آن‌طرف مرز نفرستد؛ اوضاع خیط^۱ است.

- ساعتی دیگر شب می‌شود. در این کوه پر از برف نارسیده به تنگل

جان به حق تسلیم می‌کنم.

رستم خندید:

- مرد خدا! تو این قدر بزدل نبودی!

۱. شرمنده، اما در این‌جا به معنی خرابی است.

- شدم رستم خان! یک هفته است که با تو تک و دو دارم؛ برایم کمر نگذاشتی!

رستم بار دیگر خندید:

- بگذار من از کمر بنالم؛ تو باید مثل کوه استوار باشی!

- دل دادم رستم خان! قوت از دست و پایم رفته است.

رستم با ناباوری به چشم‌های او نگاه کرد و ناگهان با کنایه گفت:

- به خاله سارا؟

سارا زنی در روستای ونک بود که سال‌ها پیش شوهرش را در راه ایران از دست داده بود. صرف یک سال از عروسی‌اش گذشته بود که شوهرش تریاک برکتف انداخت و راهی آن طرف مرز شد و دیگر برنگشت. سارا بعد از آن بیمار شد. شب و روز رمضان صدا کرد و خبری از رمضان نشد و بعد به جوان‌های کوچکی که هر از گاهی به ایران می‌رفتند و دیگر برنمی‌گشتند، نگاه کرد و پیر شد. و بعد از آن تا جوانی را با تیره‌پشتی تریاک می‌دید که راهی آن طرف مرز است از یخنش می‌گرفت و می‌گفت نرو! جاده ایران یک طرفه است. رفتنی هست، برگشتی نیست و وقتی می‌دید که جوان واقعی به حرف‌هایش نمی‌گذارد، می‌گفت: کشته که شدی سلام مرا به رمضان برسان! برایش بگو که منتظرش هستم. بگو که سارا خیلی از تو آزاده است. برای ایرانی‌ها هم بگو که اگر رمضان را کشتید دوشاخ پر از رمضان است، رمضان‌ها از خلاصی نیستند. تو هم رضانی، آن یکی هم رمضان است و رستم خان رمضان کلان است. کلاغ سیاه‌ها را دیده‌ای هیچ کدامشان فرقی با هم ندارند. شما هم با هم فرقی ندارید. قار قار قار...

سارا دیگر به هم ریخت، حرف‌های بی‌ربط زد. زبانش را دیگر کسی نفهمید، دردش را دیگر کسی ندانست تا چیزی گفت همه از خنده شکم درد گرفتند و او به خنده دیگران اشک ریخت، به آن‌ها زار نگاه کرد و

بعد رفت و گوشه نشین شد تا دیگر کسی به گریه‌هایش نخندد. زبان بست و لال شد. هفت سال تمام کسی کلمه‌ای از زبانش نشنید.

یوسف که از کنایه رستم دلخور شده بود سرش را پایین انداخت و با لحن آرامی گفت:

- نه، رستم‌خان! دلم را دختر خرد شیرمحمدخان برده است. از وقتی او را دیدم دست و پا گم کرده‌ام.

رستم که خود بالای آن یکی چشم گرم کرده بود و سبزک را هم از دست رفته می‌دید، اخم‌هایش را درهم کشید:

- دست و پایت را پس جمع کن! شیرمحمد حساب‌هایش را تسویه می‌کند. من او را می‌شناسم، تمام شیندند هم که از دستش برود به دنبال اولادش می‌آید، من او را خوب می‌شناسم. تار مویی هم از آن‌ها کم شود هزار تنگه تاوان دارد. دخترهایش را سالم تسلیم می‌کنم. فرمواش نکن که تنها تو حمله و تیره بلد نیستی، آن‌ها هم از این کارها یاد دارند. یوسف سرش را پایین انداخت:

- هرچه تو بگویی رستم‌خان! من نیت تو را نمی‌فهمیدم.
- خوب حالا برو و بند و بست رفتنت را به تنگل بگیر! علی‌خان را باید امشب باخبر کنی. اوضاع بعد از این کار ما ناجور می‌شود، اگر او بی‌خبر باشد، فردا از ما می‌داند. به او بگو که وقتی ما نبودیم بزنجی‌ها پا از گلیم درازتر گذاشته‌اند و سبزک را بردند. به او بگو که به زودی رستم به بزنجی می‌رود و آن‌ها را سر جای شان می‌نشانند و سر راه، از تو هم خبر می‌گیرد.

یوسف که خبرهای نو شنیده بود نگاهی هم به رستم نکرد، همان‌گونه با سر پایین انداخته به سوی خانه‌اش رفت تا اسبش را زین کند و ترتیب رفتن به تنگل را بگیرد.

رستم وقتی دید یوسف به راه افتاد رو دور داد و نگاهی به آخر کوچه

انداخت، اُسرایش رفته بودند و دیگر اندام‌های لرزانی که چادرهای سیاه‌شان در دست باد باشد، در کوچه نبود. او واپس به مهمان‌خانه رفت و تا چشم ارتنگ به او افتاد از جایش جست و سلام داد.

- بنشین ارتنگ خان!

ارتنگ نشست؛ گردنش شخ و ترینگ انگار میلی به نرم کردن و فرو انداختنش ندارد:

- بیا قوماندان! کنار بخاری بنشین که راه سختی را زده‌ای!

این بار رستم به کنار بخاری رفت، کنده چوبی در آن انداخت و به ارتنگ که هنوز ایستاده بود، گفت:

- بنشین مرد خدا!

ارتنگ جا عوض کرد و قدری پایین‌تر از رستم در کنار بخاری روی گرد و خاکی که از کنده‌ها ریخته بود، نشست.

- خوب ماجرا را تعریف کن! این بزنیچی‌ها مگر آتش بس نکرده بودند؟

ارتنگ که می‌خواست شعله‌ خشم رستم را دو چند کند، بادی در غبغبه انداخت:

- کرده بودند رستم خان! اما شکستند. ادهم و بچه‌اش شکستند. سلیمان شیرناپاک خورده نصف شب خود را به خانه کشمیر انداخت و دخترش را برد. شنیده بود که به تو داده است. نخوست نصیب تو باشد. من و کشمیر رد را به بزنیچی بردیم، اما آن‌ها آمادگی به جنگ گرفته بودند. می‌دانستند که برای ستاندنش می‌رویم، تمام پشته‌ها را گرفته بودند. کشمیر بیچاره رفت تا با ادهم با زبان خوش گپ بزند، اما ادهم نامرد سرش را برید و جسدش را تحویل ما داد. خون کشمیر نمی‌خسبد رستم خان!... زن و مرد شان را از تیغ می‌کشم...

ارتنگ این را گفت و سکوت کرد. می‌خواست عزم رستم را بداند، اما رستم خودش را به بالشت تکیه داد و چیزی نگفت.

رستم مرد خرد جئه‌ای بود. چشم‌های تنگ و فرو رفته‌ای داشت که ابروهای پرپشت بورش آن‌ها را کوچک تر می‌نمایاند. در انتهای پیشانی درازش، جایی که دیگر موها در حال ریختن بودند، جلدش سفید می‌زد و بعد ناگهانی این سفیدی در زیر موهای خرمایی کم‌پشتی پنهان می‌شد. بینی صاف و کوتاهی داشت، اما در عوض گونه‌هایش برجسته و پندیده بودند. او ریش و بروت خود را می‌تراشید، می‌خواست در میان این همه مرد ریشوی دو شاخ مورد توجه زن‌ها باشد. از روزی که پول‌دار شده بود تا حال دو بار ازدواج کرده بود. زن دومش از مردم شمال هرات بود. دو سال پیش در «رباط سنگی» او را دیده بود. معطل نکرده بود و فوری خواستگارش شده بود. پدرش خندیده بود و گفته بود: «مرد خدا! این یکی خیلی گران است» گفته بود خوب گران هم که باشد باز نرخی دارد. پدرش گفته بود: «یک کیلو طلا» و او خندیده بود و گفته بود: «از من شد.»

رستم خونسرد، اما ترسناک بود. عاشق جار و جنجال بود. مردم دو شاخ وقتی با هم در می‌افتادند و کارشان بیخ پیدا می‌کرد به او مراجعه می‌کردند او زود قضیه‌ها را ته و سر می‌کرد و بعد به فکر این می‌شد که چه کسی بر حق بوده است. از اقتدارش لذت می‌برد و بعد از هر کاری می‌خواست تا روز دیگری مردم دیگری دروازه‌خانه‌اش را بکوبند و دست به دامانش شوند. چند سال پیش برادرش را که می‌خواست از او جدا شود و سهمش را از دارایی خانوادگی بگیرد کشت و از آن به بعد دستش در کشتن هیچ کسی نلرزید.

بخاری به جنب و جوش افتاده بود و گرمای آن به تن رستم می‌خزید که دروازه بر روی پاشنه چرخید و پسر جوانی با پتونس چای به داخل آمد. تا چشم رستم به او افتاد، گفت:

- شکور! به طرف من سیل کن!

شکور پسر بزرگ رستم بود که چهارده سال عمر داشت. مدتی می‌شد

که تریاکی شده بود. از تریاک‌های وافر پدر گاه‌گاهی به دیگر بچه‌های معتاد قریه برده بود و یک روز خواسته بود خودش طعم آن را بچشد و چشیده بود و از آن به بعد هر روز مجبور شده بود بچشد. شکور که پُر از رخوت بود، سر از روی پتنوس بالا کرد.

- پدر لعنت! باز چشم‌هایت سرخ اند. یک هفته نبودم خوب شکم‌سیر دود کردی! گوساله... اگر ترک نکنی یک روز سوراخ سوراخت می‌کنم. شکور واپس سرش را پایین انداخت و چیزی نگفت. پتنوس چای را نزدیک پدرش گذاشت و از اتاق بیرون رفت. ارتنگ پتنوس را پیش پایش کشید و دو پیاله را چای ریخت، یکی را مقابل رستم گذاشت و دیگری را نزدیک خودش:

- بگیر رستم‌خان! چای بنوش که تشنه و ذله هستی!

رستم حرف او را نشنید، فقط به سبزک از دست رفته فکر می‌کرد: پس ستاندن او دردسر دارد. باید با بزنیچی‌ها گلاویز شوم. این بزنیچی‌ها دیگر چه جانورهایی بودند. خوب می‌دانستند که با من طرف می‌شوند، اما باز هم دست خود را به خانه زنبور کردند. پدر لعنت‌ها! خوب می‌دانید که از نیش ما کسی جان به در نبرده است، خوب می‌دانید که رستم کیست. سرتان را زیر بال‌تان می‌کنم، نفتک و نبیره شما را بر می‌اندازم، سبزک را پیش چشم شما لخت و عریان می‌کنم و بعد درب و داغان می‌کنم، یکی یکی سرهای تان را از تن‌های تان جدا می‌کنم تا بفهمید که رستم کیست.

- رستم‌خان! من منتظر هدایت تو هستم. اگر نیت داری سبزک را پس بستانی باید بروم بند و بست جنگ را بگیرم.

رستم تکانی خورد و گفت:

- می‌ستانیم ارتنگ! چه ستاندنی کنیم. وقتی پرپرک زدن ادهم را با گردن بریده‌اش ببینی چه کیفی خواهی کرد! سبزک را هم می‌ستانم، اما به ونک نمی‌آورم. او دیگر دست خورده است، چیزی که من از او

به کار داشتیم، ندارد؛ سلیمان از او ستانده است. سبزک را همان جا مقابل چشم‌های شان بی‌عفت می‌کنم و بعد تسلیم کشمارویی‌ها می‌کنم تا ببرند و از کوه پایین بیندازند... تو غم‌مخور! یخ پایم که وا شد به طرف بزنیچی حرکت می‌کنم. به تو احوال می‌دهم، یک جا می‌رویم و فرش آن‌ها را جمع می‌کنیم. همین قدر که به نفرهایم بگویم بزنیچی چور، چور است. این کله خشک‌ها را مفت خرج نمی‌دهم، از من اشاره و از آن‌ها به سر دویدن است. کارهایی با علی خان تنگل دارم. همین که خیالم راحت شد به سراغ بزنیچی‌ها می‌روم. تو امشب را همین جا باش، فردا برو!

ارتنگ که علی خان تنگل را خوب می‌شناخت و می‌دانست که مار هفت سر است و سرش در مشهد، زاهدان، هرات و هم در هلمند و کابل و کویت است، چیزی نگفت. کجاها که این علی خان چنبر نزده بود و دُم شور نمی‌داد؟! رستم در این وادی یک دست بالاتر از خود داشت و آن‌هم علی خان تنگل بود. فکر کرد هرچه رستم صلاح بداند، شاید در این جنگ پای علی خان هم دخیل باشد، بهتر است. ارتنگ پیالۀ چایش را برداشت، جرعه‌ای نوشید و آهسته گفت:

- هر چه تو بگویی رستم خان!



یوسف با قهر و غضب اسبش را زین کرد و تا مادر کورش پرسید: نیامده کجا می‌روی؟ از حویلی به‌در شد و به رد پای اسب‌ها نگاه کرد: رستم خان! اگر در کوچه‌های ونک خون هم جاری شود من از «نادی» دختر شیرمحمد گذشتنی نیستم. من به خاطر تو چه که نکردم. عمر خود را به پای تو گذاشتم و تو هر جا نقلی بود، کپه کردی. می‌روم، به تنگل هم می‌روم، امشب به هر مصیبتی که باشد امرت را به جا می‌کنم و خود را به تنگل می‌رسانم، وصیتت را به علی خان می‌گویم و جواب او را هم می‌آورم، اما نادی را برمی‌دارم و می‌برم. چشم‌هایت لق بزند او را می‌برم و باز تو

تفنگت را بردار و مرا بزن! اگر به رضا ندهی به خدا قسم است که از خود و مادر کورم هم تیر هستم... باز تو بزن!

یوسف پا در رکاب گذاشت و بر سر اسب پرید و هی کرد، اما هنوز از چپ گرد کوچه نگذشته بود که اسب شیهه کشید و دو دستش را به هوا بلند کرد. یوسف خودش را محکم کرد و از گردن اسب گرفت، هیش کرد و لجام کشید. اسب دو دستش را واپس بر زمین گذاشت و ناگهان آرام شد. سارا بود. اسب هم او را شناخت و فهمید که دیوانه خودش است. سارا خودش را به دیوار چسبانده بود. گویی از دیوار چون قاب عکسی آویخته شده است؛ شیخ موهوم. دست‌هایش را چون بال‌های کبوتر شاهین زده‌ای گشوده بود، انگار می‌خواست دیوار را پشت کند، بر دارد و به جای دیگری ببرد. لکله‌ای سیاه بر دیوار شده بود؛ نه جانی داشت و نه نفسی. در تاریکی به یوسف نگاه می‌کرد.

یوسفی که هیچ‌گاهی به این زن دل نسوختانده بود و تا او را دیده بود دشنام گفته بود و از سر راهش رانده بود ناگهان از اسبش پایین شد و نزدیک رفت.

- سارا خوبی؟

سارا که نگاه از چشم‌های او بر نمی‌داشت جوابی نداد.
- سارا! عاشق شدم. دلم را نادی دختر شیرمحمد سبزواری برده است. او را رستم از زیر کوه شیندند گریختاند با خواهرش آورد تا تریاک‌های کشمیر را نقد کند. سارا! من دیگر تریاک به ایران نمی‌برم... صد بار از دم مرگ گریختم، صد بار عزرائیل بالای سرم آمد و پس رفت. حالا می‌ترسم که بروم و برنگردم. اگر دست نادی به دستم برسد از همه چیز تیر هستم. دیگر پول و دارایی نمی‌خواهم. هر چه جمع کردم به رستم می‌دهم، فقط نادی را از او می‌خواهم. سارا! این نادی گگ چه نازک و دلکش است. پری‌زاد است، حور است.

یوسف این را گفت و خندید:

- به کسی چیزی نگویی ها... «هنوز گوساله در کون گاو، تو دگله بتو!» فهمیدی؟

یوسف این را گفت و یک قدم به سارا نزدیک تر شد. سارا به جز از دم و بازدم دیگر حرکتی نداشت. چشم در چشم او دوخت:

- سارا! هنوز رمضان را به یاد داری؟

سارا خودش را بیشتر به دیوار فشرد. دستانش چنگ شد و ناخن هایش در خاک نم زده‌ای دیوار فرو رفتند. انگار دهنش قفل باشد، لب از لب جدا نکرد.

- حالا از دلت می‌آیم. حالا دیگر می‌دانم که عاشقی چیست. می‌دانم که دل دادن یعنی چه...

یوسف دستش را بالا کرد و چند بار در برابر چشم‌های سارا تکان داد:

- سارا خوبی؟ می‌شنوی؟

سارا جوابی نداد، پلکی هم نزد.

- خوب برو که خنک است. من باید به تنگل بروم... تو برو که یخ

می‌زنی... برو!

یوسف واپس به سوی اسبش رفت، پا در رکاب گذاشت و بر سر زین پرید؛ هی کرد. اسب شیهه کشید و تازید، اما هنوز چند قدمی نتاخته بود که صدایی شنید: «تو را در این نیمه شب پشت نخود سیاه می‌فرستد. کدام نادى؟ رستمی که باشد تو را صبر است. هاهها...»

یوسف لجام کشید و اسب ناگهانی ایستاد. به پشت سر نگاه کرد. سارا نبود. دیوار بود، سارایی نبود. یوسف از اسب پایین شد و چند قدم به سوی جای تهی سارا رفت. مگر همین جا بر دیوار چسبیده نبود؟ بود! پس چه شد؟ کجا شد؟ به کوچه نگاه کرد. هیچ اثری از او نبود. یوسف عقب عقب رفت و ناگهان ترسید. تفنگش را از شانه پایین کرد و همان‌جا در کنار

اسبش ایستاد. باد سردی خودش را از بالا به کوچه می انداخت و وز وز کنان از بغل گوش یوسف رد می شد و به انتهای کوچه می رفت و با برخورد به دیوار مقابل شق می شد و مسیر عوض می کرد. برفی که در نیمه روز قدری آب شده بود و در زیر گام ها با گل و لجن یکی شده بود شروع به یخ زدن کرده بود. اسب بر روی زمین سم می کوبید و صدای خورد شدن یخ، سکوت کوچه را می شکست.

یوسف لجام اسب را گرفت، اما پا در رکاب نگذاشت. به آخر کوچه خیره شد و چشم هایش در تاریکی در جستجوی سارا، اما دیگر سارایی نبود. از او صدایی در گوش های یوسف باقی بود که می گفت: «تو را در این نیمه شب پشت نخود سیاه می فرستد. کدام نادی؟ رستمی که باشد تو را صبر است.» رستم تو دیگر کی بودی؟ می دانم که ناسپاسی! نامردی! چه خدمت هایی که به تو نکردم. دارایی ات را دین دار من هستی. این نادی را هم تو به تور نزدی، من بودم که با سرم بازی کردم و خود را به خانه سبزواری انداختم و تو از ترس جانت پشت تپه نشستی و چهارسویت را هم پهره گذاشتی و حالا مرا پشت نخود سیاه می فرستی... نه، دیگر این یکی را نمی گذارم در حلقه بیندازی... نمی گذارم. سارا راست می گوید رستم، نادی را قروت واری می خورد. به محض این که پایم از قریه کنده شد فرش او جمع است.

برسر دو راهی قرار گرفته بود: برود یا بماند؟ تصمیم سختی بود. نمی خواست نادی را از دست بدهد. ناگهان رو گشتاند و اسب را به دنبالش کشید و به سوی خانه رستم رفت. پهره های کوچه که از هدایت ارباب آگاه شده بودند و با هم شرط زده بودند که خنکی در راه خشکش کند با دیدن او خندیدند و سر به سرش گذاشتند، اما او به آن ها اعتنایی نکرد، اسبش را دم دروازه بست و به مهمان خانه رفت. رستم که هنوز حتی یک پیاله چای هم نخورده بود از برگشتنش شگفت زده شد:

- هنوز نرفتی؟! -

یوسف بوت‌هایش را از پا کشید و با نگاهی به ارتنگ گفت:

- شنیدم ارتنگ کشمارویی این جاست، گفتم از دوست قدیمی‌ام
احوالی بگیرم و بعد بروم.

یوسف که دروغ گفته بود، نزدیک رفت و بعد از احوالپرسی با ارتنگ
در کنارش، نزدیک بخاری نشست.

ارتنگ پیاله را چای ریخت و کنار دست یوسف گذاشت:

- یوسف! پریشان معلوم می‌شوی؟ خیریت است؟

- خیریت است ارتنگ‌خان. کار سختی را پشت سر کردیم، همین چند
دقیقه پیش از زیرکوه آمدیم، پیشش از آن به خاف ایران رفته بودیم کم
مانده بود گرفتار پاسدارها شویم؛ راه هم خنک و پر از دردر بود.
- بگیر بنوش! از خنکی سیاه شده‌ای.

یوسف پیاله چای را برداشت و در میان دو دستش گرفت و با خود
گفت: نارفته سیاه شدم. تا به تنگل برسم چه خواهم شد؟

- یوسف کاری که به تو سپردم خیلی مهم است. یک نم‌بر شانه‌هایت
بینداز! دستکش هم برای خود پیدا کن و لنگی‌ات را هم دور گردن و دهن
بپیچ و برو! امشب وصیتم باید به علی‌خان برسد.

ارتنگ با آن که می‌دانست رستم می‌خواهد یوسف را به تنگل بفرستد،
پرسید:

- مگر در این وقت شب یوسف می‌خواهد کجا برود؟

رستم خنده‌ای کرد و برای تشویق یوسف و بزرگ‌نمایی خودش گفت:
- به تنگل می‌رود ارتنگ‌خان! بچه‌های ما از برف و کیتو نمی‌ترسند.
یوسف به گونه‌های رستم که در کنار گرمای بخاری مانند لبلبو سرخ
شده بودند نگاهی انداخت و با آهی گفت:

- می‌روم رستم‌خان! تو خاطر جمع باش! امشب به هر رقمی که باشد

می‌روم. حالا بگذار قدری استخوانم گرم بیاید.

- درست است. بگیر چایت را بنوش و خودت را گرم کن!

رستم این را گفت و ناگهان از ارتنگ پرسید:

- خوب این سلیمان بزنیچی حتمی در کشمارو هم‌دستی هم داشته که بی‌باک، خودش را به خانۀ کشمیر انداخته و دخترش را برده است.

ارتنگ خودش را اریب کرد و تنه‌اش را چون کندۀ درختی یک‌جا با گردنش دور داد و به رستم نگاه کرد. دلش چنان پر غصه بود که حین گفتن «ها» گلویش گرفت:

- ها... داشت. کسی به نام نجیب هم‌دستش بود. تا خبر شدیم زنش را برداشت و به غوریان گریخت.

یوسف که از چیزهای نوی خبر می‌شد از رستم پرسید:

- خیریت است رستم خان؟ چه شده است؟

رستم لنگی‌اش را از سر برداشت و دستی بر سر کشید:

- دختر کشمیرخان را بزنیچی‌ها بردند و کشمیر را هم کشتند. تمام زحمت ما هیچی شد. حال با این اسیرهایی که آوردیم برای خود دردرس خریدیم.

یوسف ناگهانی جمود شد. کارش گره کوری می‌خورد؛ پس نادى از دست رفتنی است. دلم به این خوش بود که رستم در آغوش دیگری می‌آساید، اما حالا دندان‌هایش را به جان نادى تیز کرده است؛ به چه دامی گیر افتادم؟!

رستم پس از ادای این جمله نگاه ژرفی به یوسف انداخت. یوسف آشفته به نظرش رسید. او را برای اولین بار دگرگون دید. این همه سال با او شانه به شانه از این کوه به آن کوه و از این بیابان به آن بیابان رفته بود و همیشه او را شاد و با نیرو دیده بود، اما امروز یوسف در نظرش کس دیگری آمد؛ پریشان و دگرگون. به او گفته بود که از وقتی نادى را دیده

است دست و پا گم کرده است. پس این یوسف ما در دام نادى است و حال به قوچى مى ماند که بوى مىش به سرش زده است. گوساله! تا رستم در دوشاخ نفس مى کشد همه ماه جبین ها از اوست و حال که سبز کی نیست نادى را خدا برايم داده است. زیر کوهى است؛ بوى ديگر و ناز ديگرى دارد. اين نادى تنها دست و پاى تو را نلرزانده است، همان اول که دیدمش تمام رگ هایم تیر کشید، عقم را از دست دادم. بدبخت! حد خود را بشناس! اجل گرفته تا اربابت هست تو را صبر است.

نادى دختر خرد شیرمحمد سبزوارى بود. شانزده سال سن داشت. مقبول بود. موهای خرمن و چشم های سیاه داشت. به بلوغى رسیده بود. چاق بود و مى لمید؛ چیزى که در دوشاخ زمین، آب دهن هر مردى را جارى مى کرد. وقتى برای ربودنش کش و گیر کرده بودند سینه های بزرگ و سختش چنان از زیر پیراهن این ور و آن ور جهیده بودند که تمام گروه بی چنته شده بود. تا چشم رستم به او افتاده بود فهمیده بود که در میان هزاران یکى است.

رستم وقتى به یوسف نگاه مى کرد ناشکیبا مى شد. مى دانست که چرا نزدش آمده است. دلش را خوانده بود، اما در مقابل این یکى باید از احتیاط کار مى گرفت. یوسف کسى نبود که تفنگ را بردارد و با شلیک گلوله ای او را بی نفس کند و از پایش بگیرد و دور بیندازدش. یوسف جسور بود. از جسارتش بود که نادى را از او خواسته بود. هیچ کسى جرأت چنین گستاخى را در مقابل رستم نداشت، اما این یکى کرده بود.

- یوسف! مى دانم که برای چه آمدى، مى دانم که دلواپس چه هستى. چیزى که از من مى خواهى نیاز به وقت دارد. باید ببینم که این سبزوارى چه فکراهی دارد. اگر مال کشمیرخان خدا بیامرز را داد ما هم باید گروگان هاییش را تحویل بدهیم. تو دعا کن که در حصول کردن مال

کشمیرخان بلندگد، آن وقت دعای تو مستجاب می شود. در نبود ما این جا آتش به خرمن زده اند. نامزد مرا بردند و خسرم را کشتند. تو مرا می شناسی و می دانی که در این مساله تا خون صدتا را نریزم خوابم نمی برد. یک بار بگذار گلیم این نامردها را جمع کنم باز با تو می نشینم و گپ می زنم. تو حالا به تنگل برو و کاری را که به تو سپردم انجام بده! معطل نکن! تو نفر اعتمادی من هستی از همین رو تو را به تنگل می فرستم. اگر مال علی خان در مرز گیر افتاد فردا از ما می داند و می گوید که شما مرز را خراب کردید و احوالی هم نداده اید... برو! ورخیز و برو! از یادت نره! نمدی هم بالای جمپرت بپوشی که مادر کورت هزار آرزو دارد، پسرش را می خواهد بر سر اسب دامادی ببیند.

رستم این را گفت و قهقهه خندید. خنده ای که آتش در خرمن یوسف زد.
- رستم! من در عمرم بار اول است که از تو چیزی طلب می کنم. اگر
نامیدم کنی سر به بیابان می زنم.

رستم این بار پخ زد:

- یوسف! بچه می ترسانی؟

یوسف با چشمان سرخ و ملتهب به او نگاه کرد و رستم در نگاهش
گداز و جنون دید.

- یک بار به تو گفتم که همه چیز رو به راه می شود؛ این قدر پا در
یک موزه نکن!

یوسف دیگر نه ها کرد و نه نی، از جایش برخاست. تنه درازش انگار
شمه ای برای استوار نگه داشتن کمر و گردنش نداشت؛ کج ایستاد و با
صدای بی رمقی گفت:

- خوب است می روم؛ قولت را فراموش نکنی!

ارتنگ که حرف هایش را به رستم رسانده بود و فکر می کرد در آن جا
دیگر کاری ندارد آهسته از جایش بلند شد:

- رستم خان اگر اجازه‌ات باشد من هم حد راهی را با یوسف می‌روم؛ تا دم دره تنگل راه من و او یکی است.

رستم که هنوز به تنه خمیده یوسف نگاه می‌کرد، روگستاند:

- نه، مرد خدا! کجا می‌روی؟ بنشین که با تو کار دارم.

ارتنگ واپس نشست و یوسف بدون این که دیگر نگاهی به آن‌ها

بیاندازد از اتاق خارج شد و لنگه دروازه را در پشت سرش بست و رفت.

با رفتن یوسف، رستم مضطرب شد. خشم سیمایش را فرا گرفت و

رگ‌های گردنش متورم شدند: پدر لعنت کثافت! از کنار من به مال و

منال رسیده‌ای! مانند سگ در کوچه‌ها می‌لولیدی، دستت را گرفتم و آدمی

ساختم، اما حالا چشم به مال صاحبت سرخ می‌کنی. بی‌ناموس!

ارتنگ کنده چوبی در بخاری انداخت و در حالی که می‌فهمید رستم با

خودش در جنگ است، گفت:

- می‌گذاشتی می‌رفتم؛ این جا دیگر کاری برایم نمانده است؛ گیم را به

تو رساندم. اگر بروم حداقل بچه‌ها را تا آمدنت جمع و جور می‌کنم. حمله

به بزنیچی تدبیر لازم دارد.

رستم ناگهان کمرش را راست کرد، دستش را در جیب کرد و به‌عجله

بسته پولی را که معلوم می‌شد بیشتر از پنجاه هزار افغانی است، بیرون کشید

و پیش پای ارتنگ انداخت:

- بگیری ارتنگ خان! بردار و در جیبت کن! تو حالا خیال حمله به

بزنیچی را از سر به‌در کن! نمی‌خواهم بدون مشوره علی خان به آن‌جا حمله

کنم. تو این پول را بردار و به رد یوسف برو! به دره که داخل شد بزنی!

نمی‌خواهم این جانور دیگر زنده باشد. می‌خواستم همین جا روی همین

فرش، فرشش را جمع کنم، اما در گروه رفیق‌هایی دارد که می‌رنجند. تو

پول را بردار و به دنبالش برو و کارش را تمام کن! ورخیز!

ارتنگ که بدون پول هم این فرمایش را به‌جا می‌کرد من من کرد:

- رستم! پولی نیاز نیست... پولت را بردار و کارت را انجام شده فکر کن! دلت جمع باشد، تو امر کن از ما به سر دویدن است.
ارتنگ این را گفت و از جایش برخاست، تفنگش را از کنار دیوار برداشت بر شانه افکند و به سوی بوت‌هایش رفت. رستم بسته پول را برداشت و پیش پایش انداخت:

- بردار و در جیبت بگذار! من در این کارها کته خرجم، دیگر نمی‌خواهم رنگش را ببینم.
ارتنگ آهسته به کمرش تابی داد و یک جا سرش را با گردن برای برداشتن پول به پایین خماند:

- خوب هر چه امر تو باشد.
ارتنگ با برداشتن پول اتاق را ترک کرد و رستم از جایش برخاست تا برود و بالاخانه را برای تصاحب نادى گرم کند.

یوسف دوباره به راه افتاد و تا به کوچه تنگ و باریکی که ره به بیابان می‌برد، پیچید، شبح سارا را دید که این بار در انتهای کوچه بر روی برف‌ها ایستاده است. نرم نرم به او نزدیک شد و در دو قدمی‌اش ایستاد:
- سارا تو هنوز همین جایی؟

سارا لب از لب جدا نکرد و یوسف وقتی دید او جواب نمی‌دهد خودش را بر روی زمین خواباند و خواست صورت ناپیدای سارا را از پس چادر سیاهش ببیند:

- سارا تو پیشتر گپ زدی، من صدایت را شنیدم که گفתי رستم مرا پشت نخود سیاه روان می‌کند.

سارا همان خاموشی که بود، بود. از جایش تکان نمی‌خورد. بادی که در کوچه رها بود چادر سارا را می‌لرزاند و او با دست‌های خشکیده و چنگش از شنگ آن محکم داشت.

- سارا رفتم تا همه چیز را به رستم بگویم، اما برای دهن باز کردنم مجال نداد، به من گفت که قدری حوصله داشته باش نادى از توست، اما دلم می گوید که او دروغ می گوید. دختر کشمیرخان را بزنیچی ها بردند و او در پی کین است. می دانم که نادى یک لقمهٔ خام رستم می شود. می دانم که رستم این لقمهٔ چرب را به من نمی دهد. تو راست گفتی، مرا پشت نخود سیاه روان می کند. چه کنم؟ سارا تو بگو من چه کنم؟ تو به من راهی نشان بده!

سارا بازهم چیزی نگفت. خودش را از وسط راه کنار کشید و به دیوار چسباند. یوسف هی کرد و تا از کنار او گذشت صدایی شنید:

- کاری که سلیمان کرد.

یوسف رو دور داد. سارا از دیوار جدا شده بود و در کوچه در دست باد بود. باد چادر او را چون پارچهٔ کهنه و فرسوده‌ای پیچ و تاب می داد و می برد تا در انتهای کوچه از دید یوسف گم کند. یوسف دیگر آن جا نماند قمچین بر سرین اسب زد. حیوان بافهمی بود، می دانست که اگر در این یخ بی لحاظ شتاب نداشته باشد هم خود و هم سوار کارش را از پا می اندازد. یوسف از کوچه پیچید و دشت بی کران سفید پوشی که در انتها در سیاهی شب فرو می رفت در مقابلش فرش شد. او یک بار دیگر قمچین بر گردهٔ اسب کوید و اسب ناگهان چنان در گام هایش شتاب بخشید که گویی پرندهٔ چابک بالی به مصاف باد می رود.

یوسف هنوز مسافه‌ای نرفته بود که ارتنگ به دنبالش سر از کوچه به در کرد و چون شبی رد پای اسبش را گرفت. یوسف تا دره‌ای که ره به تنگد می برد یک نفس تاخت و بعد اسبش را آرام کرد تا از میان سنگ‌های یخ زده و پر از برف دره خودش به میل خود گام بردارد. دره تنگ و پر از پیچ بود. یوسف چشم از راه برداشت و به آسمان دوخت. هیچ ابری در

آسمان دیده نمی‌شد و آسمان پر از ستاره بود و مهتاب رنگی به مثل برف داشت، انگار سرمای دوشاخ به تنش خزیده باشد در نگاه یوسف یخزده به نظر رسید. یوسف نرم نرم به «حصار سنگ» رسید. حصار سنگ منطقه بی‌بدیلی در دوشاخ بود. این جا سنگ‌ها چون شمشیرهای تیز و برانی سر از زمین به در کرده بودند که در میانه‌شان هزار سوراخ و سنبه داشتند. یوسف وقتی از کنار آن‌ها می‌گذشت ناگهان فکری به سرش زد و ایستاد: سارا چه گفت؟ این آخرین حرفی که زد چه بود؟ ها یادم آمد، گفت کاری که سلیمان کرد، بکن! سلیمان کیست؟ ما در ده خود سلیمانی نداریم. منظور او چه بود؟ ناگهان به معنی گپ سارا رسید و مانند یخی که آب می‌شود، آب شد و ریخت. دست و پایش از فرمان رفت. چنان از اسب به زیر آمد که انگار کوله باری از آن بر زمین می‌غلطید. اسب را به دنبال خود کشید و در پناه سنگ بزرگی رفت. زیر سنگ خشک و بی‌برف بود، در آن جا خبری از باد هم نبود. بر روی تکه سنگی نشست و همان‌طور لجام در دست به چرت رفت. سارا راست می‌گوید دیگر چاره‌ای ندارم، باید نادی را بردارم و فرار کنم. مثل سلیمان که دختر کشمیر را برداشت و بُرد. سارا راه درستی نشانم داد. اگر دیر بچنم نادی از دستم رفته است. نادی را به کجا ببرم؟ وقتی فرارش دادم با او به کجا بروم؟ به هرات می‌روم، خودم را لادرک می‌کنم. آن قدر دور می‌روم که دست رستم به من نرسد. اگر نادی راضی شد با هم به ایران می‌رویم. می‌رویم به شیراز و یا به تهران، چه می‌دانم... به هر جایی که نادی بخواهد می‌رویم، مهم این است که دست رستم به من نرسد. پس بی‌هوده به تنگل می‌روم. تنگل رفتنم پشت نخود سیاه رفتن است. دیگر به من چه ربطی دارد که تریاک‌های علی‌خان در خطر است. حالا که تمام دوشاخ هم در خطر باشد به من ربطی ندارد، مرا دیگر به این مردارخوری‌ها دخلی نیست. ده سال دیگر که با نادی در تهران و یا هرات زندگی کنم، پول دارم. این پول را با بهای جانم پیدا کردم و

به جانم مصرف می‌کنم. می‌دانم که آخر در این مرز اجل، کشته می‌شوم. همه کشته می‌شوند، اما رستم و علی‌خان را هیچ بلایی نمی‌زند. ما سپرشان هستیم تا ما باشیم آن‌ها از زندگی‌شان کیف می‌کنند و هر روز در فکر دختر باکره دیگری هستند. نادى! نمی‌گذارم که لقمه این بی‌خدا شوی! به تنگل هم نمی‌روم. تو قدری دیگر هم خودت را در کنج زندان رستم فرو بگیر، می‌آیم و می‌برمت.

یوسف از جایش برخاست تا به ونک برگردد، اما هنوز از زیر سنگ پا بیرون نگذاشته بود که صدای گام اسبی را شنید که بر روی یخ کرب کرب می‌کرد و به او نزدیک می‌شد. با عجله تفنگش را از شانه پایین کرد و با زدن قید آن آماده شلیک شد. لحظه‌هایی گذشت تا سر و کله ارتنگ معلوم شد. ارتنگ که رد سم‌های اسب یوسف را دنبال می‌کرد با پیچیدن آن در زیرسنگ ناگهانی خودش را در دام دید، سراسیمه دست به تفنگش برد، اما یوسف به او مجال نداد و ماشه را کشید. تیر شانه ارتنگ را شکافت و سفیر زنان به آن طرف دره رفت و در هوای مرطوب، صدایش بی‌هیچ انعکاسی در برف غوطه خورد.

- تفنگت را بنداز!

تفنگ در دست ارتنگ که دیگر رمقی برای نگه‌داشتنش نداشت، مانده بود. به شانه‌اش نگاه کرد که ناگهانی سوخت و خون گرم از آن به کتف و روی شکمش ریخت، با لکنت گفت:

- یوسف!... چرا... زدی؟ من من... به خاطر تو آمدم... گفتم تو را تا تنگل همراهی کنم.

یوسف خندید:

- می‌دانم ارتنگ! می‌دانم که دلت برایم سوخته و برای این آمدی تا در راه یخ نزنم.

ناگهان اخم‌های یوسف در هم رفت، نعره کشید:

- بنداز بی ناموس! یا الله تفنگت را بنداز که دستم بر روی ماشه است.
ارتنگ کلک هایش را که دیگر بی حس می شدند آهسته باز کرد و
تفنگ بر زمین افتاد. خونی که از آستینش به پایین خزیده بود کلک هایش
را سرخ می کرد. او دستش را بالا کرد و نزدیک چشم هایش برد؛ خون در
پشت دستش شیار زده بود.

- یوسف! من به تو کاری نداشتم... بد زخمی شدم؛ یا بزن که خلاص
شوم یا بگذار که بروم و خود را به قشلاق برسانم.
یوسف نزدیک رفت تفنگ او را برداشت و بر شانه انداخت و سپس
به سوی اسب خود رفت و با گرفتن لجام از زیر سنگ بیرون آمد:

- هی کن بی ناموس!

ارتنگ با دست راستش لجام را گرفت:

- به کجا؟

- اسبت را دور بده!

او اسبش را دور داد و یوسف لگد محکمی به اسب او زد، اسب شیهه
کشید و تاخت و بعد خودش هم بر روی زمین پرید و هی کرد. ارتنگ در
جلو و او از پشتش.

- همین که چشمم به تو افتاد همه چیز مثل روز روشن شد. من این
رستم خبیث را خوب می شناسم. حيله گری های او دیگر برایم کهنه شده اند،
این حقه او دیگر نو نیست؛ شاگرد او هستم به طرفش که نگاه کنم می دانم
که به چه چرت است.

ارتنگ که دیگر توان راست نشستن را نداشت خودش را بر روی زمین
دولا کرد و با دست سالم اش از گردن اسب گرفت. یوسف قمچین زد و
خودش را به کنار اسب او رساند و با لگد دیگری اسب او را حالی کرد
که تیزتر برود. اسب سیاه ارتنگ به قدم هایش شتاب بخشید و به محض این
که از گردنه کوتاهی که سر راه شان بود به زیر آمد شروع به تاختن کرد.

آن‌ها وقتی از دره بیرون آمدند یوسف صدا کرد:
- حالا به کشمارو برو! اگر تا آن‌جا نمردی باز هم دیگر را خواهیم دید. همیشه به یاد داشته باشی که اگر کسی را هم می‌کشی به مردی بکشی، تیر از پشت سر زدن کار مرد نیست.

چشم‌های ارتنگ دیگر جایی را نمی‌دیدند و گوش‌هایش دپ می‌شد. تشنه شده بود و آب می‌خواست:

- یوسف کمی به من آب بده!

یوسف پا بر گرده اسبش زد و خود را به ارتنگ رساند از لجام اسب او گرفت و هیش کرد. اسب‌ها ایستادند و یوسف از اسبش بر روی زمین پرید. از کنار سنگی مشت برفی برداشت و نزدیک دهن ارتنگ برد:

- بگیر نامرد بخور!

ارتنگ چشم‌هایش را باز کرد، ابتدا نگاهی به یوسف انداخت و بعد دهنش را گشود. یوسف مشت برف را به دهن او گذاشت:

- به یادت باشد که من هیچ گاه رفیقم را نکشتم. دستم توان کشیدن ماشه بر روی دوست و رفیق را ندارد. می‌توانستم مغز تو را همان‌جا پاشان کنم، اما نکردم. اگر دستت به تفنگت نمی‌رفت حالا همین زخم را هم نداشتی. قدری دیگر هم برف می‌خواهی؟

ارتنگ سرش را شور داد و یوسف دوباره به کنار راه رفت و این بار برف زیادی را برداشت و در میان دست‌هایش فشرد، کلوله کرد و بعد در دست او جابه‌جا کرد:

- بگیر نامرد خاین خودت بخور!

یوسف این را گفت و بر سر اسبش پرید و هی کرد. لحظه‌ای بعد راه دو سوار که از دره به در آمده بودند از هم جدا شد. اسب ارتنگ به شمال پیچید و از یوسف به جنوب. یکی به سوی کشمارو رفت تا اگر خونی در بدنش بماند چاره زخم کند و دیگری به ونک رفت تا اگر نادبی باشد دوی دل کند.

وقتی یوسف به ونک رسید و به کوچه داخل شد دلش خواست باز سارا را ببیند، اما این بار سارایی نبود. کوچه آرام بود و باد هم مسیر عوض کرده بود؛ از غرب به شرق می پیچید و از روی دیوارها می گذشت و مجالی برای به هرج^۲ کشیدن کوچه نمی یافت. او آهسته از کوچه گذشت و خودش را به در زندان رستم رساند. دوستش اسماعیل که نمود بزرگی روی شانه هایش انداخته بود و لنگی اش را دور دهن و بینی پیچانده بود، پهره بود. تا چشمش به سوار افتاد تفنگش را بالا کرد:

- کی هستی؟ پیش نیا!

یوسف لجام کشید:

- اسماعیل! من هستم؛ یوسف.

اسماعیل نزدیک آمد لنگی اش را از دور دهن باز کرد:

- چه زود برگشتی؟

یوسف به نرمی از اسب پایین شد و آهسته گفت:

- نارسیده به تنگل برگشتم. این بی ناموس، ارتنگ را دنبال من فرستاده بود تا فیصله ام کند، اما خدا با من بود، حُقه اش فاش شد؛ ارتنگ خود به گیر افتاد.

اسماعیل که گپ های تازه ای می شنید با حیرت پرسید:

- چرا؟

یوسف آهی کشید و گفت:

- راستش را بپرسی از رستم دست نادی را طلب کردم. به او گفتم که اگر او را به من ندهد روزگارم بد می شود. دل دادنش را نداشت، ارتنگ را به دنبال من فرستاد تا مرا بکشد، اما خدا او را شرماند و رویش را سیاه کرد. اسماعیل! حالا آمدم که نادی را ببرم. با او فرار می کنم و خودم را رد گم می کنم. من و تو دست برادری دادیم، رفیق هستیم. از تو چه پنهان، اگر نادی نصیب من نشود دنیا را به آتش می کشم. خون می ریزم، ونک

۲. درفتنه و آشوب افتادن، فتنه و فساد و آشوب.

را چپه و راسته می‌کنم و حال بگذار او را بردارم و خَپ و چُپ بروم. اگر پرسید که نادی چه شد به او بگو که خُنک بود و پشت هیزم رفته بودی که غیبش زده است. نمی‌دانم، هرچه دلت خواست بگو، اما حالا بگذار که نادی را بردارم و بروم. اگر امشب نبرم فردا دیر است، رستم او را یک لقمهٔ خام می‌کند. رفیق و دوستم هستی بیا امشب در حق من لطفی کن و نادی را بگذار ببرم.

پیشانی اسماعیل چین افتاد. ابروهایش در هم رفت، سرش را شور داد و بر زمین تف انداخت. در چشم‌های یوسف نگاه کرد و گفت:

- رفیق چه؟ دوست چه؟ اگر رفیقم و دوستم بودی گوساله واری سر پایین نمی‌انداختی و به تنگل نمی‌رفتی، یک بار پیش من می‌آمدی و می‌گفتی که خاطرخواه نادی هستی. حالا نادی را گاو خورد... نادی دیگر نیست، او را بُرد.

یوسف انگار عوضی شنیده باشد با ناباوری به اسماعیل نگاه کرد و از یقه‌اش گرفت:

- چه می‌گویی اسماعیل؟ کی بُرد؟

اسماعیل زهرخندی زد:

- حالا دیگر نادی به درد نمی‌خورد. صدای جیغ‌هایش را تمام قریه شنید... خیلی تقلا کرد و داد و فریاد کشید.

گوش‌های یوسف دیگر چیزی نشنید، حالش به هم خورد و همان‌جا روی یخ، گل و لای کوچه نشست. اسماعیل از زیر بغلش گرفت و او را به زیر تاق‌بند دروازه بُرد.

- یوسف خوبی؟

یوسف جوابی نداد.

- یوسف گناه از خودت است. اگر برای من گفته بودی حالا خوار و زار نبودى و به این حال و روز نیفتاده بودى.

یوسف خودش را به دیوار تکیه داد. عرق سردی بر تنش ریخته بود و می‌لرزید. اسماعیل لنگه دروازه را باز کرد و از تاق دالان کتری دود زده و سیاهی را برداشت و در پیاله‌ای چای سرد و تاسیده‌ای ریخت و برای یوسف آورد:

- بگیر بخور!

یوسف چای را سر کشید و پیاله را پس به دست او داد.
- بیا به داخل، پشت دروازه، منقل قدری آتش دارد، خودت را گرم کن!

یوسف مات و مبهوت به او نگاه کرد و از جایش تکان نخورد. اسماعیل دستش را گرفت و او را به داخل کشید و لنگه دروازه را بست. صدای گریه خواهر نادى به گوش می‌رسید.

- می‌شنوی گریه می‌کند. می‌داند که بر سر نادى چه آمده است.
این گریه برای یوسف اهمیتی نداشت، ناامید از باخت خودش بود: همان اول هم به دلم خورده بود که نادى از دست می‌رود. همان اول هم دانسته بودم که این خوک کثیف چشم به نادى سرخ کرده است.
- یوسف! اگر وضع تو خیلی خراب است برو خواهر دیگرش را ببر.
ببر و کیف کن!

یوسف سر از روی منقل آتش بالا کرد و با زهرخندی گفت:
- نه، اسماعیل! من نادى را برای یک شب نمی‌خواستم. می‌خواستم نگاهش دارم، می‌خواستم او را نکاح کنم. این یکی را که تو می‌گویی شوهردار است، بچه‌دار است و به مقبولی نادى نیست.
- خوب حالا در چه چرتی، می‌خواهی چه کنی؟ نادى دیگر به دردت نمی‌خورد.

یوسف سرش را دوباره بر روی منقل پایین انداخت:
- رستم را می‌زنم. به خاطر دروغش می‌زنم... به خاطر نادى می‌زنم. اگر

این کار را نکنم او می کند. پیش از بردن نادى ارتنگ را فرستاده بود که مرا ختم کند. من ديگر از دفترچه او خط خوردم؛ از جمله کشته شده ها هستم. - زدنش آسان نيست يوسف. پيش از آن که تفنگت را به سوي او نشانه بگيري سوراخ سوراخ مي کنند.

- اسماعيل دستم را بگير! کمکم کن! رفيقم هستي صد بار از چاه و چاله نجات دادم و نجاتم دادی، حالا در چاه افتادم، دستم را بگير! راهی نشانم بده! اول او را می کشم بعد خودم را... اگر تو همراهم نيستی همين حالا بگو که بفهمم.

اسماعيل که هنوز بالای سر او ايستاد بود در کنارش نشست. چوبي برداشت و آتش منقل را زير و رو کرد:

- همراهت هستم. چرت مرا نزن! در آتش هم که بگویی خودم را می اندازم، اما بی گذار به آب نمی زنم. امشب برو خودت را جایی پنهان کن پهره ام که خلاص شد می آيم و با تو گپ می زنم. يوسف که فکر می کرد ديگر دنيا برايش به توتی نمی ارزد و هر دقيقه به مرگ نزديک تر می شود، ناليد:

- من ديگر جایی برای پنهان شدن ندارم. همين امشب کار را يک طرفه می کنم.

- نه، يوسف! اشتباه می کنی! حيف می شوی، اگر پول داشته باشی هزار نادى ديگر هست که دست و پايه را می بوسد. از هر جایی که بخوای خودم براي می آورم. اگر به پول ندهند به زور می آورم.

- از من خلاص است يک دل داشتم، به نادى دادم، ديگر دلی ندارم. - خوب اين قدر که نادى نادى می گویی؛ او چه؟ زونگه ای^۳ رسانده بود؟ - رسانده بود اسماعيل، رسانده بود. در راه تمام وقت به من نگاه می کرد. خواهرش گريه می کرد، اما او چشم از چشم من جدا نمی کرد. اسماعيل وای وای کرد و ديگر حرفی نزد، يوسف گفت:

- پیش از این که به سوی تنگل بتازم سارا سر راهم سبز شد و به من گفت «کاری که سلیمان بزنیچی کرد، بکن»، اما من خر شدم و گپ او را نفهمیدم. وقتی به دره تنگل رسیدم به معنای گپ او رسیدم.

- سلیمان بزنیچی چه دسته گلی به آب داده است؟

- دختر کشمیرخان را برده و رستم را در به داغان کرده است.

- پس رستم از همین خاطر به مار زخمی می‌ماند؟

یوسف جوابی نداد، اما اسماعیل پرسید:

- مگر سارا لال نبود؟

- بود، اما امشب با من گپ زد. اگر با او مهربان باشی گپ می‌زند.

وقتی او را دیدم از اسبم پایین شدم و احوالش را پرسیدم. برای اولین بار با او مهربانی کردم و او گپ زد. می‌دانی این سارا لال نیست؛ زبان دارد.

اسماعیل افسوس خورد:

- من هم امشب گپ زدنش را دیدم، اما زبانش برای همیشه بسته شد؛ رستم او را کشت.

یوسف تکانی خورد و با ناباوری یک‌بار دیگر سر از منقل بالا کرد:

- چرا؟

اسماعیل آب گلویش را قورت داد و با اندوهی گفت:

- وقتی رستم نادی را می‌برد او از تاریکی با چادر سیاهش نازل شد، از یقه‌اش گرفت و گفت که نکن! این دختر عاشق دیگری دارد. رستم خندید و با مشت چنان به سینه‌اش کوفت که به پشت افتاد و سرش محکم به دیوار خورد و همان‌جا بر روی برف، دست و پایش را جمع کرد و مُرد. دلم خیلی برایش سوخت، بی کس بود، بی آزار بود. امشب گپ زد و مرد. بی‌چاره؛ دلم برایش کباب شد.

یوسف ناگهان از جایش جهید، تفنگش را برداشت و تا اسماعیل پرسید: کجا؟ او دیگر به کوچه رفته بود. اسماعیل هم تفنگش را برداشت و به سرعت به دنبال او دوید. یوسف هنوز از چپ‌گرد نگذشته بود که

اسماعیل او را از پشت بغل زد:

- صبر کن! دیوانگی نکن! من هم همراهت هستم. هر کاری می کنی مثل بچه آدم بکن! اول بنشین که با هم گپ بزیم.

اما دیر شده بود، صدای دویدن آن‌ها را پهره دارهای دم خانه رستم شنیده بودند و با تفنگ‌های آماده شلیک به سوی شان می دویدند. یوسف که فهمیده بود آب را خیط کرده است، قید تفنگش را زد و همین که سر و کله اولین نفر از چپ گرد نمایان شد تفنگش صدا کرد و او نقش زمین شد. اسماعیل او را رها کرد و با کف دست محکم به پیشانی اش زد: لعنت بر شیطان! همه چیز خراب شد. یوسف دیگر منتظر رسیدن دومین نفر نشد خودش را در کوچه راسته کرد و بر روی دو نفر دیگری که به سویش می دویدند رگبار کرد و بعد شتابزده گفت:

- اسماعیل بدو اسب مرا بیار! من این جا جلوشان را می گیرم؛ بدو!

اسماعیل که چنین رخدادی را انتظار نداشت همان جا ایستاده بود و می لرزید.

- گفتم بدو! اگر با من هستی اسب خودت را هم بردار و بیار!

اسماعیل ناگهان تکانی خورد و به سوی زندان دوید و یوسف دست در ماشه به سوی خانه رستم رفت. وقتی صدای شلیک را شنیده بودند دروازه را فوری بسته بودند، اما او یک خشاب کامل را بر روی دروازه خالی کرد و بعد دست به برتله^۴ برد و سه نارنجکی که در آن داشت بیرون کشید و یکی پی دیگری به داخل حویلی انداخت و بعد با عجله خشاب تفنگش را تبدیل کرد و عقب عقب رفت و با گذاشتن از لاشه‌های هم قطارهایش در آخر کوچه ایستاد.

آرامش روستا دیگر برهم خورده بود. از خانه رستم صدای گریه و ناله بلند شده بود و باقی اعضای گروه که سر شب به خانه‌های خویش رفته بودند با برداشتن تفنگ‌های شان به کوچه و بر سر بام‌ها می دویدند. یوسف وقتی به چپ گرد کوچه رسید یک بار دیگر بی هدف شروع به شلیک

۴. به واسکتی گویند که در خود کیسه‌هایی برای خشاب و نارنجک داشته باشد

کردن کرد. خواست به مهاجم‌های احتمالی بگوید هر جایی که هستند همان‌جا خودشان را فرو گیرند. او کوچه را زیر آتش گرفت تا اسماعیل با دو اسب از راه رسید. یوسف با عجله بر سر اسبش پرید و گفت:

- حالا نوبت توست؛ تا از قریه به در می‌شویم شلیک کرده برو!

اسماعیل که قبل از او بر اسب سوار شده بود چیزی نگفت، اسب‌اش راهی کرد و شروع به شلیک کردن کرد. آن‌ها در یک چشم به هم زدن کوچه را پشت سر کردند و خود را به دشت رساندند. دیگر گلوله‌های شان از دور بر سر و تن قریه می‌ریخت و آن‌گاه بود که تفنگداران رستم فهمیدند شبیخونی در کار بوده است.

در آنی، دهکده به آماجی از گلوله تبدیل شده بود. افراد گروه رستم در هر جایی که بودند بدون این که بدانند چه رخ داده است شلیک می‌کردند. آسمان و ننگ پر از گلوله‌های سرگردان بود. از گوشه و کنار دهکده هر کس که تفنگی داشت شلیک می‌کرد تا به مهاجم‌های احتمالی خبر از حضور دهد، اما مهاجمی دیگر نبود. اسب‌های شان انگار حمله و گریز را می‌دانستند، چنان در دشت بی‌کران و ننگ تازیده بودند که هیچ گلوله‌ای به آن‌ها نمی‌رسید.

رستم که هنگام شبیخون در کنار نادی بود و کام دیگری از او می‌ستاند، دست از پا خطا کرده بود، نادی لخت و پر از اشک را رها کرده بود و با ماشیندار خودش را بر دیوار تخت‌بام، چسبانده بود و چهارسوییش را زیر نظر داشت تا اگر مهاجمی به او نزدیک شود بر رویش آتش کند. در بغل دیوار تنورخانه حویلی سه جسد افتاده بودند؛ شکور فرزند رستم و دو نگهبانش کشته شده بودند. وقتی آن‌ها دور از چشم رستم دور هم جمع بودند و تریاک دود می‌کردند و به فریاد و ناله نادی نوش‌جان می‌گفتند، صدای رگبار، خلوت‌شان را برهم زده بود. بساط‌شان را رها کرده بودند و خود

در پناه دیوار تنورخانه انداخته بودند و یوسف ابتدا به داخل حویلی رگبار کرده بود و بعد نارنجک‌ها را پرتاب کرده بود که یکی از نارنجک‌ها درست در یک قدمی شان افتاده بود.

وقتی تفنگ‌ها دهن بستند و آرامش به قریه بازگشت، رستم از بام پایین شد و نگاهی به جسد‌ها انداخت. فرزندش شکور را از کرتی‌اش شناخت. در کنارش نشست و سرش را بالا کرد. پارچه نارنجک به بناگوشش خورده بود و نیم سرش له بود. دو زن و چهار فرزندش که دیده بودند شکور در نزدیک تنور بدون حرکت غرقه در خون افتاده است از پشت کلکینی که دیگر هیچ شیشه‌ای نداشت چشم به او دوخته بودند، مثل بید می‌لرزیدند و گریه می‌کردند. بلقیس زن اول رستم که مادر شکور بود شیون داشت. مویش را می‌کند و مشت بر سرش می‌زد. رستم سر شکور را واپس بر روی زمین گذاشت و صدا زد:

- بلقیس! شکور کشته شد. دیگر نگران تریاک زدنش نباش!

بلقیس خودش را از اتاق بیرون انداخت و به بالای سر فرزند رفت، خواست دستی بر رویش بکشد و او را در بغل گیرد و بفشارد، اما رستم به او لگدی زد و گفت:

- برو گمشو! سگی مرد. تو اگر برایش مادری کرده بودی تریاکی

نمی‌شد.

بلقیس چند قدم دورتر رفت و بر روی زمین نشست. زمین یخ و پر از برف بود، اما تنش حس می‌نداشت؛ شیون می‌کرد:

- هاها من تریاک به خوردش دادم... من خروار خروار به خانه آوردم و کسب و کارش را کردم. من پیش چشمش دختر مردم را بی‌عفت کردم... نفرین شدی مرد! اولادت پیش چشمت کشته می‌شوند... نفرین کار خودش را می‌کند... حالا مرا هم بکش... بگیر کنیزت را بکش! شکورم مرد... حالا دیگر مرا زندگی در کار نیست؛ بگیر بزن!

رستم که برای اولین بار از بلقیس گپ‌های سخت شنیده بود تفنگش را بالا کرد، اما دروازه به شدت کوبیده شد و پس از آن صدای سید احمد بالا شد:

- رستم خان! می‌شنوی؟ دروازه را باز کن! زودباش!
سید احمد بعد از یوسف همه کاره گروه بود. دست سنگینی داشت، تا کسی یک و دو می‌کرد تفنگ او صدا می‌کرد. او که فهمیده بود شبیخونی در کار بوده است پیش از همه خودش را به آن‌جا رسانده بود.
رستم وقتی صدای او را شنید غرولند کنان به سوی دروازه رفت:
- می‌کشم، اما امشب نه، روز دیگری می‌کشم. زبان پیدا کردی، حالا تو هم بالای ما می‌گری؛ ماچه سگ.
به محض این که روی رستم دور خورد، بلقیس خیز انداخت و پسرش را بغل کرد، بوسید و او را بر سینه‌اش فشرد:
- پدرت قاتل توست. او تو را کشت... دیگران را کشت که تو را کشتند...

رستم که هنوز چند قدمی از آن‌جا دور نشده بود رو دور داد و ماشیندارش را بالا کرد و با یک رگبار زبان بلقیس را بست. بلقیس به پهلو غلتید و دستانش بر دور کمر فرزند قفل شد. هر دو رو در رو کنار هم افتادند، انگار سر بر یک بالین گذاشته بودند و برای یک‌دیگر قصه می‌گفتند؛ بالین سفیدی از برف و یخ.

- رستم آن داخل چه خبر است؛ زنده هستی؟
رستم زیر زبان چند فحش نثار بلقیس کرد و به طرف دروازه رفت، تنه در را برداشت و سید احمد با وارخطایی به داخل آمد. چهره‌اش دود زده و سیاه بود. نعش‌های رفقاییش را در کوچه دیده بود و تا چشمش به رستم نیفتاده بود خیال می‌کرد او هم کشته شده است.
- رستم خان! خوبی؟

- خوبم، مرا کاری نمی‌شود. این داخل هم کشته داریم. بلقیس را من کشتم، دیگرها با نارنجک کشته شده‌اند. در کوچه چه خبر بود؟
سید احمد قدری نزدیک رفت و نگاهی به جسدها انداخت:
- سه کشته در کوچه داریم. اسماعیل هم لادرک است.
رستم با عجله پرسید:
- زندانی‌ها چه؟
- نادی نبود، اما خواهرش هست.
رستم که سر در گم شده بود چرتی زد و گفت:
- دیگر بچه‌ها کجا هستند؟
- گفتم قریه را محاصره کنند و نگذارند کسی بیرون برود.
رستم خندید:

- فایده‌ای ندارد. دو نفر بودند و گریختند من از سر بام دیدم که به سوی ما شلیک می‌کنند و می‌گریزند؛ در دشت تاختند، زدند و رفتند. خوب تو برو عاجل آخوند و چند ریش سفید دیگر را خبر کن که بیایند و بند و بست مرده‌ها را بگیرند، ما به دنبالشان می‌رویم. دور نرفتند بر روی برف رد دارند، هرجایی رفته باشند پیدایشان می‌کنم؛ کار یوسف است. ارتنگ لو رفته است. او را فرستاده بودم که کار یوسف را یکسره کند، اما معلوم می‌شود کار خودش را یکسره کرده است. این یوسف چه جانوریست؟!
سید احمد که چیزی از حرف‌های رستم نفهمیده بود خواست پرسد که ماجرا چیست، اما رستم به او مجال نداد:

- بدو! کاری که گفتم بکن! بدو!
پیش از آن که سید احمد حویلی را ترک کند، رستم بیرون رفت. شب سرمایش را بیشتر می‌کرد، ایاس بود و ستاره‌ها روشن و زلال بودند. باد سرد هنوز بر سر و تن قریه شلاق می‌کشید و صدای وز وز آن سکوت دهکده را می‌شکست. صدای گام‌های رستم بر روی برف و گل یخ‌زده

کوچه با وز وز باد گره می خورد. او به بالای سر سه کشته دیگر در کوچه رسید. خون سرخ، برف کوچه را رنگین کرده بود و شیارهایش دور نرفته یخ زده بودند. رستم به آن‌ها نگاه کرد و بعد از روی‌شان گذشت و به سه راهی کوچه رفت. در روشنی مهتاب می شد رد را دید. او به رد تازه سم‌های اسب نگاه کرد. رد او را به سوی خود می کشاند، دلش می خواست آن‌ها را تعقیب کند، اما سرما او را لرزاند. تازه می خواست از وجود نادای سیراب شود که تفنگ‌ها به صدا در آمده بودند و او فرصت پوشیدن لباس بیشتر را نیافته بود. هنوز رخوت و لذت تن نادای را احساس می کرد. کشته‌ها هیچ اثری در او نکرده بودند حتا وقتی بلقیس را کشت دست و دلش نلرزید. می خواست برگردد که سید احمد رسید.

- برادرم را وظیفه دادم تا آخوند و ریش سفیدها را خبر کند. من می روم تا بند و بست رفتن را بگیرم تا اسب‌ها زین می شوند نیم ساعتی در برمی گیرد. هر وقت آماده شدم صدایت می کنم.

رستم سرش را به علامت تأیید تکان داد، اما پیوست به آن گفت:

- یک اسب اضافی هم زین کن! بیگم دختر شیرمحمدخان را هم با خود می بریم.

سید احمد چشم گفت و به راه افتاد. رستم هم سر پایین انداخت و واپس نزد نادای رفت تا کار نیمه تمامش را تمام کند.



سپیده دم بود که کاروان رستم به تنگل رسید. همه مجهز به اسلحه گرم، همه دست در ماشه و همه تشنه به انتقام. رد به تنگل آمده بود و برف بیشتری در این جا بر سر و تن صخره‌ها و قله‌ها ریخته بود. انگار دست طبیعت کوه را در ملافه‌ای پیچده بود، همه جا سفید سفید بود. سربازان رستم که شب را نخوابیده بودند و از آستین خویش نیش خورده بودند، اخمو و عبوس می نمودند. وقتی خانه‌های گلی در میان حصار کوه از دور نمایان

شدند، امید رسیدن به گرما در آن‌ها قوت گرفت. هرچند نمی‌دانستند که رستم چه برنامه و فکری دارد، اما حدس می‌زدند که شاید در تنگل بمانند و در خانه علی خان دم بگیرند.

بیگم را در نمد درازی پیچانده بودند و شال پشمی درازی بر سرش انداخته بودند. می‌دانست که سرنوشت شومی در انتظارش است. شب گذشته دلش به نادی سوخته بود، اما حالا نگران خودش بود. فکر می‌کرد که این راه دشوار گذار کوه او را به آخر عمرش می‌برد. دلش می‌خواست خودش را به دره پرت کند، دلش می‌خواست با این کاروان بی‌رحم و تا به دندان مسلح به جایی نرود، اما رفتن و نرفتن به دست خودش نبود، پاهایش را در زیر شکم اسب یکی به دیگری بسته بودند و دست‌هایش را نیز طناب پیچ کرده بودند و با لجام اسب محکم بسته بودند. مانند کوله‌باری بر سر اسب بود، با هر قدمی که اسب برمی‌داشت کج و پیچ می‌شد و کمر و سرینش چنان تیر می‌کشیدند که از درد می‌نالید و داد و فریاد می‌کرد، اما انگار گوشی برای شنیدن ناله‌ها و فریادهایش نبود، هیچ کس به او توجهی نداشت. بیگم می‌نالید و به فرزندش فکر می‌کرد. فرزندش یک‌ساله بود و حبیب‌الله نام داشت. تازه بر روی زمین ایستاده بود، پاهایش لرزیده بودند و تا خواسته بود بیفتد از زانوهای مادر محکم گرفته بود. حبیب بی‌مادر شدی! کسی نیست که از دستت بگیرد، مادری نیست که دست در گردنش بیندازی! کسی نیست تا برگونه‌هایت بوسه بزند و از خنده‌هایت جان بگیرد. حبیب گریه می‌کنی؟ دیگر آغوشی برای خسبیدنت نیست! خنک خوردی؟ می‌لرزی؟ لباس‌هایت را کسی نیست که بر تنت کند؟ نادی هم نیست که تو را در بغل بگیرد. می‌دانم وقتی مادرت را نمی‌یابی چشم‌های پر از اشک در جستجوی خاله‌اند. خاله‌ای نیست، شب گذشته همه چیزش را گرفتند و حال برای بدبختی‌اش اشک می‌ریزد. بی‌بی هم نداری تا صدقه و قربانت شود. آه مادر! تو چقدر بدبخت بودی؟! چه زود بی‌مادر شدی! تا

چشم باز کردی و به راه افتادی مادرت را از تو گرفتند. می دانم که گل احمد برایت پدری نیست، من هم که بودم او برایت پدری نبود. یک ساله شدی و او دستی بر سرت نکشید؛ گم بود، نبود. تو قد کشیدی و به راه افتادی و او به دنبال کاروان تریاک تا به مقصد برساند. به مقصد رساندی! خوب هم رساندی! حالا بخور! حالا با پدرم بنشین و کاروان بی آبرویی را به سرمنزل مقصود برسان! حالا با پدرم بنشین و سرت را پایین بینداز تا چشمت در چشم کسی نیفتد. حیب! حالا من و تو هستیم که تاوان پس می دهیم. حالا من و تو هستیم که گناهان پدرت را جیره می کنیم. پدرت را چیزی نمی شود، زن دیگری می ستاند و دیگر من و تو از یادش می رویم؛ به آغوش دیگری می خزد و اگر گریه کنی دستت را می گیرد و به کوچه می اندازد. روزگار من و توست که سیاه است. اگر مرا پس هم بدهند دیگر به درد هیچ کسی نمی خورم، دیگر عفتی ندارم. می دانم که دیگر گل احمد مرا قبول ندارد. هنوز هیچ دستی به من نخورده، اما از نگاه او من دیگر آن بیگم با عفت و پاک دامن نیستم.

بیگم می نالید. درد کمر و سیرینش را از یاد برده بود، به فرزندش فکر می کرد که بدون مادر جوان نشده گل احمد دیگری می شود. می دانست که در این صحرا همه گرگ می شوند، اما دل او می خواست که فرزندش سایه سر مادر باشد، آرزو داشت درس بخواند و راه پدر را دنبال نکند، اما حالا یقین داشت که فرزند بی مادر بدتر از گل احمد می شود، مانند این کاروان که در کشتن و بستن دستش نمی لرزد، می شود. ای کاش نمی زاییدم، ای کاش بزرگ نمی شدم که مرا به شوهر بدهند و بچه بزنم. آرزو داشتم شوهر دست به راه و پا به راهی داشته باشم، آرزو داشتم شوهرم لقمه بخور نمیر حلالی داشته باشد و در کنارم باشد، آرزو داشتم با شوهر کردنم خوار و زار نباشم، اما نشد...

چشم هایش خیس شده بودند. سرما و تکان اسب او را از حال می برد،

درد می کشید و ناله می کرد. واپسین فراز را اسب پشت سر کرد و با لغزیدن از روی سنگی او را به جلو هل داد. او تکان محکمی خورد و پرت شد، اما پاهای بسته اش او را واپس به سوی زمین کشیدند و او آخ محکمی گفت. به دست خودش نبود، چنان واپس کشیده شده بود که انگار قصابی با ساتورش او را از وسط دو نیم کرده باشد. آخ گفت و نالید. رستم که پاک او را فراموش کرده بود رو دور داد:

- رسیدیم بیگم خانم! گرم و نرم می شوی! می دانم که کپل هایت را درد گرفته است. می گویم برایت قدری تریاک بدهند؛ نرمت می کند. همه دردهایت را گم می کند.

بیگم خودش را دولا کرد و بر روی زمین انداخت. دیگر تاب و توان استوار نگه داشتنش را نداشت. اگر پاهایش باز بودند، خودش را به دره می انداخت تا دیگر برای گل احمد ننگی و برای رستم متاعی نباشد.

کاروان به تنگل رسید. نماز صبح بود و مردم در مقابل یگانه مسجد آن جا جمع بودند. بر تنه درخت توتی که چند متر دورتر از مسجد خودش را به دست زمستان سپرده بود، امین الله بسته بود. شب گذشته او را علی خان خوب زده بود و بعد بر درخت ریسمان پیچ کرده بود و گذاشته بود که سرمای شب نفس کنش کند، اما او هنوز نمرده بود. قلبش تاب آورده بود و هنوز خونش را به رگها تلمبه می کرد. نفس هایش کوتاه شده بودند و دیدش تار. ریش سفیدهای قریه ضامنش شده بودند و از علی خان تقاضای رهایی اش را می کردند که کاروان رسید. تا چشم علی خان به رستم افتاد، آن ها را رها کرد و نزدیک آمد. مانند همیشه لبخند می زد:

- مرد خدا! راه گم کرده ای؟ تو و این طرف ها؟!!

رستم از اسب پایین شد و دست سرد و یخ زده اش را به سوی علی خان دراز کرد. او دستش را گرفت و فشرد:

- بیا که به خانه برویم، یخ زده‌ای.
رستم چیزی نگفت و لجام اسبش را به سوی سید احمد انداخت. هر دو
به راه افتادند، اما هنوز چند قدمی نرفته بودند که مردی از میان مردم صدا
کرد:

- علی خان! موضوع امین الله چه شد؟ بخشیدی؟

علی خان خنده‌ای کرد و گفت:

- ها بخشیدم. به خاطر دوستم رستم که از راه رسید، بخشیدم. به او بگو
که اگر آدم نشد طریقه کشتنش را عوض می‌کنم.
رستم نگاهی به درخت و مردی که بر آن بسته بود کرد، خواست به
علی خان از اصول خودش بگوید:

- علی خان! اگر من جای تو بودم ایمن بی‌چاره را خلاص می‌کردم،
نمی‌گذاشتم زجرکش شود.

علی خان که منظور رستم از خلاص کردن را می‌دانست تبسمی کرد و
با نگاهی به چشم‌هایش گفت:

- نه، رستم! من مانند تو زود دست به اسلحه نمی‌برم. تا ضرب دستم
را کسی نچشد او را به آسانی نمی‌کشم. این پدر لعنت بی‌نماز بود. ده روز
است که او در مسجد نمی‌بینم. دیشب به دنبالش روان کردم، وقتی آمد
و از او پرسیدم که چرا به نماز نمی‌آیی با چشم سفیدی برایم گفت که هوا
خنک است و نمازش را در خانه می‌خواند. این پدر سگ دروغ می‌گوید در
خانه هم نماز نمی‌خواند. مجازاتش کردم تا دیگران بدانند در این جا کسی
هست که مراقب اوضاع و احوال‌شان است. حالا هم می‌خواهند که رهایش
کنم. رهایش کردم به خاطر تو که از راه...

رستم که دنباله حرف او را فهمیده بود و می‌دانست که علی خان
می‌خواهد او را مدیون حاتم‌بخشی‌اش کند با بی‌حوصلگی گفت:

- خوب خیرش را ببینی؛ برویم که دست و پایم از خنکی خشک شد.

کارهای مهمی با تو دارم، ورنه سگ را هم که بزنی نیمه شب در این هوای سرد از خانه اش بیرون نمی شود که به تینگل بیاید.

علی خان که حدس زده بود در این گل صبح پیدا شدن سر و کله این کاروان بی مقصد و مدعا نیست، قدم هایش را تیز کرد، سایه قرین سایه بر روی برف خشک می لغزید و می خزید و پا از پای کاروان جدا نمی کرد. هنوز چند قدمی نرفته بودند که علی خان رویش را دور داد و به سوارها نگاه و تا چشمش به بیگم افتاد، خندید:

- این جوال سر اسب چیست؟

رستم که دیگر از خنده های علی خان کلافه شده بود جواب او را فوری نداد. چند قدمی که رفت ناگهانی ایستاد و همین که اسب بیگم به او رسید از گردن اسب گرفت و هیش کرد. اسب ایستاد و او چادر پشمی را از سر بیگم کنار زد. صورت کبود و اشک آلود بیگم نمایان شد. چشم های سیاه و درشتی داشت و گونه هایی گشتالود. وسط دو ابرویش ستاره ای خالکوبی شده بود. لب هایش پفیده بودند و می لرزیدند.

- نگاه کن، جوال نیست. گلی است که چند شب پیش از زیر کوه، از باغ شیروو چیدم. آوردم چند شبی پیش تو امانت باشد. گفتم پذیرایی تو از من بهتر است، نشود در این زمستان گل دست شیروو از پیشم خوار شود و یخ بزند. از گل بازی های تو خبر دارم و می دانم که باغبان خوبی هستی. تا چشم علی خان به بیگم افتاد دلش به آب و تاب افتاد؛ خنده روتر شد:

- رستم تو دیگر کی هستی؟! در این زمستان سرد چه آدم خیر خواهی بودی؟!

علی خان ناگهان خنده اش را از روی لب ها جمع کرد:

- نکند گره سختی در کارت خورده است که این همه مهربان شدی؟ رستم چیزی نگفت گردن اسب را رها کرد و به راه افتاد. بیگم لرزید. این بار از سرمای صحرا و کوه نلرزید، گپ های رستم او را لرزاند: گفتم که

این دره مرا به پای دار می برد. همان دیشب که نادی را بردند و فریادش را شنیدم، دانستم که به سراغ من هم می آیند. مرا برای دوستش تحفه آورده است. گل احمد کجایی؟ بیا آخر کارت را ببین! کشتی که کردی ثمر داد، حالا بیا درو کن! حبیب! تو را به خدا می سپارم. نمی گذارم دست این ابلیس ها به من برسد؛ خودم را می کشم. به محض این که دست و پایم را باز کردند خودم را به دره پرت می کنم. حبیب! نگهدارند خدا باشد.

علی خان که شیرمحمدخان سبزواری را می شناخت و چند بار با او معامله کرده بود، از ورشکسته گی اش خبر داشت و می دانست که حالا به مار بی نیسی می ماند، به شیرو گفتن رستم خندید:

- عجب دنیایی است تا که شیرمحمد پول و دارایی داشت شیرمحمدخان سبزواری بود ولی حالا شد شیرو. هاهها...

بیگم که آبروی خانواده اش را از دست رفته می دید، با خنده علی خان نالید: می بینی پدر که چه زود شیرو شدی! می بینی که دنیا چه قدر بی وفا است. روزی که پول داشتی برای خودت آدمی بودی، چهار سویت را تفنگ گرفته بود تا سرفه ای می کردی صدتا «سلامت باشی» می گفتند، صدتا دور دسترخوانت بودند، همه برایت سر تعظیم داشتند، اما حالا شیرو شدی. حالا طلبکارها در به در به دنبالت هستند و تو معلوم نیست در زیر کدام سنگ پنهانی. اگر سر خانه و کاشانه ات بودی حال و روز ما این طور نبود. مرا به گل احمد دادی و گفتی که ناترس است، گفتی شیر صحرا و گرگ بیابان است؛ خواستی نگهدارم دارایی ات باشد. خواستی بازویت باشد. بازوی تو شد، اما سایه من نشد. فقط گاهی آمد زیر لحاف من خزید و صبح پیش از افتو رفت. چه می دانم شاید در ایران زندانی باشد و شاید هم حالا در کنارت نشسته و به شیرو شدنت فکر می کند...

علی خان چند قدم دیگری رفت و ناگهان ایستاد و رو به رستم کرد:

- رستم خان! این شیرمحمدخان سبزواری دامادی داشت که برای

خودش آدمی بود، خیلی چالاک و دست و پایی بود؛ چه شد؟

رستم که با ایستادن او ایستاده بود، به راه افتاد:

- داشت علی خان، داشت، اما دیگر ندارد. خودش گریخت، ولی دامادش به گیر افتاد. بچه‌ها وقتی دیدند حال و روزش خراب است و چیزی در بساط ندارد سگ کشش کردند، مُرد و رفت پشت کارش. حالا شیرو کسی را ندارد که ناله‌هایش را بشنود و این گل سر اسب زن خدا بیامرز است. سالی از ازدواجش نگذشته بود که بیوه شد. وقتی نمود و شالش را برداشتی می‌فهمی که چه آلودگی است.

علی خان که می‌دید دیگر این زن به دنباله کسی را ندارد خاطر آسود و حرفی نزد، اما بیگم مرد و زنده شد. نالید و اشک ریخت: پس دیگر گل احمدی هم نیست؛ او را کشتند. بیوه شدم، بیوه‌ام کردی مرد! گل احمد! خودت را فنا کردی و حیات مرا تباہ. حبیب‌الله تو دیگر بی‌پدر و مادری! پدرت در خاک مردم مُرد و مادرت هم این‌جا تاراج شد. حبیب‌الله کجایی؟ دیگر پدری نداری که بر سرت دستی بکشد، دیگر مادری نداری که شکمت را سیر کند و تو ببالی. پدرت را کشتند، می‌گویند سگ کشش کردند و حالا مرا هم می‌برند تا سگ کشم کنند. حبیب‌الله! نزد کدام همسایه هستی و چشمت به دست کی دوخته شده است؟ گرسنه‌ای؟ مادر صدا می‌کنی؟ می‌آیم، منتظرم باش! تو را تنها نمی‌گذارم. تو را به هیچ کسی نمی‌دهم. هیچ کسی برایت مادر نمی‌شود. می‌خواستم خودم را بکشم، اما حالا که پدری نداری، نمی‌خواهم بی‌مادر هم باشی. می‌آیم و تو را برمی‌دارم و در جایی دوری می‌برم. گدایی می‌کنم و بزرگت می‌کنم. به خاطر تو می‌آیم. می‌آیم تا تو را گل احمد نسازند. می‌دانم که در دامن گرگ‌ها، گرگ می‌شوی. می‌دانم که جوان نشده به دست تفنگ می‌دهند تا خون بریزی. نمی‌گذارند تو فهم بیشتری از زندگی داشته باشی. من ندیدم، اما می‌گویند پشت این کوه‌ها زندگی است. مکتب و مدرسه است. تو را بر می‌دارم و همان‌جا

می‌برم. گدایی می‌کنم و تو را بزرگ می‌کنم تا تو را کسی گل‌احمد نسازد. در زیر کوه تو را گرگ می‌سازند تا به دارایی‌شان بیفزایند. اما من نمی‌گذارم... می‌آیم و تو را به جای دوری می‌برم تا دست کسی به من و تو نرسد. حبیب برای مادرت دعا کن و منتظرش باش! گریه نکن! می‌آیم.

تنگل دیگر آن روستای چادر نشین سال‌های پیش نبود. ثروت کارش را کرده بود. چادرها به کلبه بدل شده بودند و کلبه‌ها به «کوتی». خانه‌ی علی‌خان به قصری در میان کوه می‌مانست. تنگل برخلاف ونک پر از جویبار بود؛ آب وافری داشت. تیل^۵ مقابل قصر علی‌خان را یخ زده بود و تنها جایی که می‌شد سینه‌ی آب را دید وسط تیل بود که یخ، چاکی در سینه داشت و از آن بخار به هوا بلند می‌شد. علی‌خان برای دوست‌داشتنی‌تر شدن قصرش نخ آبی را از تیل جدا کرده بود و به حویلی‌اش برده بود. جوی حویلی نیز برایش جامه‌ای از یخ ساخته بود، یخ چنان شفاف و نازک بود که می‌شد خزیدن تن نرم و چابک آب را در زیر آن دید.

وقتی کاروان به خانه‌ی علی‌خان داخل شد رستم پا سست کرد و به سید احمد گفت که ابتدا بیگم را از اسب پایین کند و به خانه‌ی گرمی برود و بعد ترتیب جابه‌جایی گروه را بگیرد. سید احمد به محض صدور هدایت ارباب نزدیک رفت، نخست ریسمان زیر شکم اسب را از پاهای بیگم باز کرد و بعد از شانه‌اش گرفت و گفت که پایین شود و تا بیگم خودش را برای پایین شدن جمع و جور می‌کرد سید احمد او را چنان به سوی خود کشید که تعادلش را از دست داد، کج شد و بر روی دست‌هایش سقوط کرد. سید احمد او را از هوا گرفت و نرم بر روی زمین گذاشت، اما بیگم بر روی پاهای ایستاده نتوانست، تابی خورد و نقش زمین شد. رستم خندید:

- شغز^۶ درد شده بیچاره، بگیر او را بردار و به اتاق ببر! از یادت نرود

۵. چاله‌ای که در کوه‌ها و دامنه‌ها برای کشت و زراعت در آن آب ذخیره کنند.

۶. وسط ران.

پاهایش را دوباره ببندی که من از دست و پای باز این‌ها تجربه خوبی ندارم.

علی خان که تا این دم نگاه می کرد، نزدیک رفت. از زیر بغل بیگم گرفت و گفت:

- بگذار مهمانم را خودم به خانه ببرم و بند و بست گرم شدنش را بگیرم.

او با اشاره دست، مهمان‌خانه‌ای که در سمت راست حویلی بود را نشان داد:

- شما به مهمان‌خانه بروید من زود برمی‌گردم.

علی خان که تنومند بود و قد بلندی هم داشت شانه در زیر شکم بیگم داد و با یک حرکت او را از زمین بلند کرد و با گام‌های چابک به سوی ساختمان اصلی رفت:

- عجب گل سنگینی آوردی رستم خان!

رستم که ایستاده بود و به هیجان زده گی علی خان نگاه می کرد و می دید که تحفه اش چنگی به دل او زده است، نرم خنده‌ای کرد و گفت:
- نصف وزنش شال و نم است. وقتی به اتاق بردی می بینی که چه قد و اندامی دارد؛ سرو تیار است.

علی خان جوابی نداد و رفت و رستم همان جا ایستاد. سینه اش مالمال از کینه بود و هیچ شوری نداشت.

گرگ و میش هوارو به زوال بود. خورشید هر چند طلوع نکرده بود و هنوز در پس کوه‌های شرق بود، اما نیم‌دایره‌ای از آسمان را زرد کرده بود. نیم‌رخ قله‌های دوشاخ را هم سیلی زده بود و روشن کرده بود. چند روز می شد هیچ ابری در آسمان نبود و هیچ برفی نباریده بود، اما زور خورشید به یخ‌های دوشاخ نرسیده بود تا آب‌شان کند. تا یخ‌ها گرده به خورشید می دادند و پوست شان را ملایم می کردند خورشید بساطش را جمع می کرد و می رفت. روزها چنان کوتاه بودند که تا روستایی‌های دوشاخ می‌جنبیدند

شب می‌شد و همه‌جا را تاریکی می‌گرفت. رستم عجله داشت، می‌خواست زودتر با علی‌خان مشوره کند و به دنبال رد برود. می‌خواست زودتر دستش به یوسف و اسماعیل برسد تا بعد از آن به سراغ ادهم و سلیمان برود. می‌خواست شب ناشده خودش را به آن‌ها برساند و عقده دل خالی کند.

رستم وقتی دید علی‌خان دیر کرد به مهمان‌خانه رفت. مهمان‌خانه به اندازه یک سالن بزرگ بود. در آن‌جا دیگر نه چوبی بود و نه دودی؛ بخاری‌های گازی قطار بودند. مسوول خاصی داشتند که طرز استفاده از آن‌ها را در مشهد آموخته بود و تا مهمان‌ها تفنگ‌های شان را گذاشته بودند، همه را روشن کرده بود. اتاق با قالین‌های ابریشمی دست‌باف فرش شده بود و از کلیکن‌ها پرده‌های گلدار زیبایی چین در چین به پایین آویخته شده بودند. رستم به بلندخانه رفت و در کنار بخاری نشست. دست‌هایش را به بخاری نزدیک کرد و به محض نزدیک کردن، گرما به پوستش خزید.

- این علی‌خان در میان این کوه چه زندگی‌ای دست و پا کرده است! انگار این حرف را برای خودش زده باشد. هیچ کس چیزی نگفت. همه به دور بخاری‌ها حلقه زده بودند. چند دقیقه گذشت تا سر و کله علی‌خان پیدا شد. آمد و نزدیک رستم نشست. لبخند همیشگی‌اش را بر لب داشت. انگار بیگم را بیشتر پسندیده بود:

- نامش را چه گفتی؟

- نام کی را؟

- نام گلی که برایم آوردی.

- بیگم.

- شال و نم‌دش را برداشتم؛ بد نبود. به زحمتش می‌ارزید.

رستم دل آزرده:

- علی‌خان! تو دیگر چه زحمتی کشیده‌ای؟!

لب‌های علی‌خان بار دیگر از هم وارفت:

- خوب همان زحمت تو را گفتم.
- قرض دارت نبودم؛ چیزی که هست، هست. یک هفته - ده روز نگاهش دار و رخصت کن! گفتم آمدنم بی دستاویز نباشد.
علی خان که می دید مهمانش می رنجد لحن عوض کرد:
- مرد خدا! زنک ایرادی ندارد؛ جوان است. خیر بینی که در فکر ما هستی.

رستم جوابی نداد. سر پایین انداخت و چشم به شعله بخاری دوخت که نرم و یک دست می سوخت. علی خان صدا زد:
- چای! یا الله در فکر چای شوید و به آشپز هم بگویید که برای چاشت گوسفندی حلال کند.

رستم که شتاب داشت و می خواست هر چه زودتر به دنبال یوسف برود سرش را بالا کرد و گفت:

- نه، جوان! چاشت رفتنی هستیم. چای که خوردیم رخصت می شویم.
علی خان رو دور داد و به چشم های او نگاه کرد:
- خیلی به تلوار^۷ هستی! کجا می روی؟ چند روزی بمان که قبرغه اختلاط کنیم. در این زمستان پر از برف رفت و آمد مرز هم مزه ای ندارد؛ بمان!

رستم که می خواست ابتدا همین موضوع مرز را بگوید، معطل نکرد:
- خوب یک علت آمدنم همین موضوع مرز است. آمدم بگویم که چند روزی مراقب کاروان هایت باش! مرز را من خراب کردم.
علی خان با تعجب پرسید:

- چرا؟
- به خاطر شیرو به خاف ایران رفتم، تا به او رسیدم گریخت و از چنگم فرار کرد، اما دامادش گل احمد در خانه یک ایرانی به گیرم افتاد.

۷. در اصل نوعی از شمشیر است، اما وقتی می گویند فلائی خیلی به تلوار است یعنی وارخطا و عجله ای در کار است و در این جا به همین معنا بکار رفته است.

همه را کشتم. هم گل احمد کشته شد و هم چندتا ایرانی. نمی دانم که چند تا کشته شدند همین قدر به یادم هست که خرد و بزرگ را کشتم. بعد وقتی دیدم در خاف چیزی از شیرو حصول نشد به زیر کوه شیندند رفتم. گفتم اگر تریاکی از او مانده باشد بردارم و بیاورم، اما این پدر لعنت آه در بساط نداشت، از همه قرض دار بود. من هم دخترهایش را برداشتم و آوردم. راستش را بپرسی آن‌ها را آوردم تا ببرم و به کشمیرخان تسلیم کنم و برایش بگویم تا که شیرو تریاک‌هایش را پس می‌دهد نزدش گروگان باشند، می‌خواستم قدری پول هم برایش بدهم و دست نامزدم را بگیرم و به ونک ببرم، اما همین که به ونک رسیدم ارتنگ از کشمارو آمده بود. او به من گفت که دیگر نه نامزدی داری و نه خُسری و بعد یوسف مادر به خطا مار آستین شد و به خاطر دختر خُرد شیرو زد شکور پسر را همراه با پنج نفر دیگر کشت و گریخت.

علی خان که آرام به قصه رستم گوش می‌کرد به محض این که شنید شیرمحمدخان دختر خردی هم داشته است، ابروهایش را در هم کشید:

- پس خرد را برای خود نگه‌داشتی!

رستم که انتظار داشت علی خان از بابت مرگ فرزندش غم شریکی کند، ناراحت شد:

- علی خان! تنها خور نیستم یکی را برایت آوردم. تو به جای غم شریکی چنه دختر خُرد را با من زن!

علی خان ناگهان خنده‌اش را از روی لب‌ها جمع کرد:

- چه می‌گویی مرد! خدا بد نده! به راستی بچه‌ات را کشته‌اند؟
رستم آهی کشید و گفت:

- ها، بالای طفلک نارنجک انداختند، جادرجا شده بود.

علی خان دست‌هایش را به دعا بلند کرد و همه دست بلند کردند.

- خدا فرزند تو را ببخشد و همه ما را در پناه خود داشته باشد.

همه آمین گفتند و علی خان رو به رستم کرد:

- خوب حالا چه برنامه‌ای داری؟ می‌خواهی چه کار کنی؟

- می‌خواستم چند روز ماندگی بگیرم و بعد به جان بزنیچی‌ها بروم، ولی این یوسف پدر لعنت بر روی تمام پلان‌هایم شاشید و گریخت. حالا تا دستم به او نرسد و خونش را نریزم دلم آرام نمی‌گیرد. آمده‌ام برایت بگویم که با خبر باشی! هم یوسف را می‌کشم هم ادهم و سلیمان را. دختر کشمیر را هم دستی می‌کشم و به کشماری‌ها می‌سپارم. آن‌ها می‌دادند با او چه کنند.

رستم این را گفت و سکوت کرد. منتظر علی خان شد تا چیزی بگوید، اما او لام از کام جدا نکرد. رستم قدری دیگر هم انتظار کشید تا او چیزی بگوید، اما او چیزی نگفت. رستم بی‌طاقت شد:

- علی خان! تو بزرگ ما هستی. نخواستم بدون مشورت تو دوشاخ را به هم بریزم. گفتم فردا گله‌مند می‌شوی و می‌گویی که برای بزرگی‌ات وقتی نگذاشته‌ام. حالا هر چه تو مصلحت بینی. من از تو کمک نمی‌خواهم فقط خواستم به تو بگویم که ردالت‌های این‌ها را بی‌جواب نمی‌گذارم.

رستم بار دیگر لب بست و منتظر کلام علی خان شد، اما علی خان همان خاموشی که بود، بود. رستم لحظه‌ای صبر کرد، اما وقتی دید علی خان هیچ جوابی نمی‌دهد به چشم‌هایش نگاه کرد و گفت:

- علی خان چرا چپ‌پا؟ خاموشی تو دلم را نازک کرد؛ خیریت است؟

علی خان بالاخره به گپ آمد:

- خیر و خیریت است. چای که خوردیم با هم به اتاق دیگر می‌رویم و گپ می‌زنیم چای نخورده جنگ نمی‌شود.

رستم وقتی دید علی خان می‌خواهد با او به تنهایی گپ بزند چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و چشم به شعله بخاری دوخت.

وقتی بساط چای جمع شد و تن‌ها گرم آمدند، علی خان و رستم به اتاقی در ساختمان اصلی رفتند و در مقابل هم نشستند. علی خان بی‌مقدمه گفت:

- رستم خان! نمی گذارم دوشاخ را به هم بریزی! از بردن دختر کشمیر هم خبر دارم. او را ادهم نبرده است، سلیمان پسر او برده است. به زور هم نبرده و به رضا برده است. سبزه دختر هم قریگی ماست، دختر نازخاتون است. ادهم و کشمیر دشمنی دیرینه بر سر نازخاتون داشتند، اگر جوانها از این قضیه خبر ندارند ما بزرگها خبر داریم. کشمیر برایت وعده او را داده بود، اما تو وعدهات را پوره نکردی و حالا بالای او هیچ دینی نداری. نمی دانم شما مردم دوشاخ را چه شده است؟ به خون یک دیگر تشنه هستید. حالا زمانه تغییر کرده است. اگر با هم و یک پارچه نبودید، شما را می خوردند. ما همه یک قوم هستیم. در دو سوی دوشاخ هفت-هشت قشلاق بیشتر نیستیم، اما مثل سگ به جان هم افتاده ایم، تمام روز جنگ ما بر سر زن و تریاک است. به محض این که پولدار شدیم متوجه می شویم که نریم و نیاز به ماده داریم. هر کدام از سه-چهار زن کم نداریم...

رستم خواست حرف او را قطع کند و بگوید که خودت چه؟ وقتی زن را می بینی عقل از سرت کوچ می کند، اما علی خان به او مجال نداد:
- تو چپ باش و گپ نزن! بشنو که چه می گویم. گپ هایت را به آخر نگاه دار!

رستم من من کرد و حرفش را خورد، به صورت علی خان که دیگر آثار هیچ خنده ای در آن دیده نمی شد، نگاه کرد. او گپش را از سر گرفت:
- زمانه فرق کرده رستم خان! اگر ما و شما این پدر لعنتی ها را از دوشاخ گم کنیم نفع بیشتر می بریم. کار ما کلان تر می شود. من با همه جا ارتباط دارم، از هلمند گرفته تا کویته و کابل و کجا و کجا، حکومتی و غیر حکومتی؛ همه جا نفر می شناسم. کسانی را می شناسم که من و تو کپه نسوارشان هم نیستیم. همین دیروز با دوستانم در کابل گپ زدم. در این روزها تلفون «ثریای» من خاموش نمی شود. گپ های کلانی است که می خواستم با تو و چند بزرگ دیگر دوشاخ در میان بگذارم.

خوب شد خودت به پای خود آمدی. خوب گوش‌هایت را وا کن! دیگر نمی‌گذارم شما مثل سگ باهم در آویز باشید. انتخابات پیش رو است. ما باید در پارلمان نفر داشته باشیم. دوستانم برایم گفتند که خودت را کاندید کن. چند روز است که فکر و ذهنم را همین مسأله مشغول کرده است. اگر قدری تلاش کنیم و مردم مناطق دیگر را هم قناعت بدهیم، نماینده شدن ما غیر ممکن نیست. شکم چند ارباب و ریش سفید را که چرب کردیم مردم را جلو می‌اندازند و به پای صندوق‌های رأی می‌برند. تو که با ادهم سر خصم برداشتی، او یک‌هزار رأی دارد. نمی‌گذارم رستم‌خان! خودت هم بیا پا پیش بگذار و ولسوال غوریان شو! من از تو حمایت می‌کنم و تو از من حمایت کن! کمک خارجی هم می‌گیریم. این ایرانی‌ها هم مثل پاکستانی‌ها بی‌میل نیستند تا آشنایی در حکومت و پارلمان داشته باشند. اگر تیر ما به هدف خورد کاروان‌هایت را دیگر کسی برای تلاشی ایستاد نمی‌کند. کاروان‌هایت از هر جای مملکت تا به این جا بی‌خطر و سالم می‌رسند. وقتی نماینده بودی پادشاه خود هستی کسی جرأت گفتن ورخیز و بنشین را هم به تو کرده نمی‌تواند. حالا برو و فکرهایت را بکن اگر قبول داری احوال بده تا خودم را جمع و جور کنم. اگر قبول هم نداری احوال بده! اما این را بدان که من دیگر نمی‌گذارم هر کس هر چه دلش خواست این جا بکند. کشتن و بستن خلاص شد. سر عقل بیایید.

علی‌خان این را گفت و خاموش شد. رستم که گپ‌های نوی می‌شنید، خودش را به دیوار تکیه داده بود؛ گیج و منگ شده بود.

- فهمیدی چه گفتم؟

رستم کمرش را از دیوار کند:

- فهمیدم علی‌خان! فهمیدم. اما این چیزهایی که تو می‌گویی ممکن

است؟

همان خنده اولی علی‌خان بر روی لب‌هایش برگشت:

- ممکن است. هیچ چیزی در این مملکت ناممکن نیست. آدم ساده!
از دیگرها ممکن است از من و تو نیست؟ اگر خودت را تکان بدهی هیچ
چیزی ناممکن نیست. پول که داشته باشی هیچ چیزی ناممکن نیست. تو
عادت کردی که هر چیز را با زور تفنگ به دست بیاوری، اما کارهایی
هستند که با تفنگ نمی توانی انجام دهی، باید از پولت دل بکنی. برای
این کارها که پول خرج کردی صد برابر خودش پول می آورد.

- اما من یوسف را نمی بخشم فرزندم را کشته است.

علی خان این بار نخندید، با ناامیدی گفت:

- گفتم که ساده هستی، بگو هستم. من کی گفتم که او را ببخش. من
گفتم که سر جنگ را با ادهم و دیگر بزرگ‌هایی که رأی دارند، نگیر!
این یوسفی که تو می گویی خیلی باشد دو نفر است، پیدای‌شان می کنیم و
حق‌شان را کف دست‌شان می گذاریم. هدف من این است که دیگر بساط
جنگ از قشلاق‌ها جمع شود! این کار به جز از ضرر هیچ سودی ندارد؛
خودمان را بدبخت می کنیم.

- خوب حالا تو می گویی چه کنم؟

- هیچی؛ برو به ونک. برو به آرامی جنازه بچه‌ات را به خاک بسپار!
من از هر جایی که باشد یوسف را پیدا می کنم و پوزش را به خاک می مالم.

- خوب دختر شیرو را چه کنم؟

بار دیگر خنده بر روی لبان علی خان نشست:

- خوب اگر از او خوشت آمده است و می دانی که پدرش توشه‌ای
برای خلاصی‌اش ندارد، نکاحش کن! من ده - پانزده روزی که بیگم را
این جا نگه داشتم دیده کار می کنم. فکر کنم او را رد گم کنم بهتر است.
تو غم این یکی را نخور!

رستم از جایش برخاست:

- پس من رفتم.

- درست است، بروی بهتر است. سرِ جنازهٔ فرزندت که باشی خوب است.

- جنازهٔ او تنها نیست؛ دیشب زن کلانم را هم کشتم.
علی خان که هنوز از زمین بلند نشده بود و همان‌طور نشسته با او گپ می‌زد با حیرت پرسید:

- چرا؟

- نمی‌دانم، وقتی فرزندش را غرق در خون دید شروع به نق زدن کرد. دستم به ماشه رفت و تا به خود آمده بودم ده گلوله از دهن تفنگ بیرون رفته بود.

- ای نامرد! وقتی دختر نلغه^۱ و جوانی را دیدی او را کشتی.

- نه به خدا! گپ‌هایش مرا بی‌چنته کرد؛ به خود نفهمیدم.

علی خان از جا برخاست:

- پس برو! برو و دیگر دستت را از ماشهٔ تفنگ دور نگه‌دار! تا وقتی از من در کاری مشوره نگرفتی در دسر تیار نکن!

رستم دیگر حرفی نزد از اتاق بیرون شد. بوت‌هایش را به پا کرد و به مهمان‌خانه رفت. افرادی که بی‌صبرانه منتظر بودند، از جا جستند و به سوی تفنگ‌های‌شان رفتند. او گفت:

-اسب‌ها را زین کنید که پس به ونک می‌رویم.



علی خان هژده روز بیگم را نزد خودش نگه‌داشت. هر شب به بالینش رفت و از او کام ستاند و او اشک ریخت. روز هژدهم بود که دیگر طاقت ناله‌ها و اشک‌هایش را از دست داد. جان‌محمد همه‌کاره و رازدارش را فراخواند و برایش گفت که بیگم را ببرد و رد گم کند. برایش گفت نعش او را در کال بیندازد تا گرگ‌های گرسنهٔ تنگل کار خودشان را بکنند.

صبح بود و هوا ابری و تاریک. بیگم به فرزندش حبیب‌الله فکر می‌کرد. هیچ شبی نبود که او را در خواب نبیند. تنها امید زندگی‌اش بود.

پاک‌باخته‌ای بود که آرزو داشت فرزندش زندگی را نبازد. خودش را به دیوار تکیه داده بود و از سر و صورتش غم می‌بارید که جان‌محمد با شال و نمده داخل آمد و آن‌ها را پیش پایش انداخت:

- بگیر بپوش که خدا توبه‌تو را قبول کرد؛ علی‌خان تو را آزاد کرد. بیگم لرزید و همان دم فهمید که آزاد کردنی در کار نیست. ترجیح داد بمیرد. ناگهان از جا جست:

- از این که هر شب می‌میرم، بهتر است همین امروز بمیرم.
نمد را پوشید و شال را بر سرش انداخت و به جان‌محمد گفت:

- یاالله جلو شو!

جان‌محمد از اتاق بیرون رفت و او به دنبالش. این بار هیچ ترس و لرزی نداشت. وقتی فهمید که برای کشتن می‌برندش قوت گرفت. دست و پایش نیروی بیشتری یافت و چابک قدم برداشت. در حویلی هیچ کسی نبود. علی‌خان که هر صبح در کنار حوضچه‌اش به مرغابی‌ها و قوهایش دانه می‌داد و از خرامیدن آن‌ها لذت می‌برد، خودش را پنهان کرده بود، خواسته بود دیگر چشمش به بیگم نیفتد.

دو اسب در حویلی از قبل زین شده بودند و آماده حرکت بودند. این بار کسی دست و پای بیگم را نبست. وقتی نزدیک اسب‌ها رسیدند، جان‌محمد گفت:

- بیا! بر اسب سیاه سوار شو!

او این‌را گفت و از گردن اسب سیاه گرفت تا بیگم بر آن سوار شود. بیگم چابک پا بر رکاب گذاشت و بر سر زین پرید. دختر کوه بود اگر پا و دستش بسته نبود می‌توانست بتازد. جان‌محمد هم با تفنگش بر سر اسب بالا شد و هی کرد. وقتی اسب‌ها از حویلی بیرون شدند، جان‌محمد به سوی شرق تاخت. نیت داشت به محض این که به کال برسند تفنگش را دور دهد و کار او را تمام کند.

ابرها برگشته بودند و دلتنگ تر از روزهای پیش بودند. انگار دل باریدن داشتند، چنان ته خزیده بودند و بر گرد قله‌ها و صخره‌های دوشاخ پیچیده بودند که دیدن دور دست محال بود. آخرین برف، بیست و دو روز پیش باریده بود. زمین یخ زده هم همان زمین بیست و دو روز پیش بود. باریک راه کوه پر از رد اسب، گوسفند و آدم بود. جای گام‌هایی را در خود داشت که یخ نخواست بود آن‌ها را محو کند. وقتی اسب‌ها می‌تاختند صدای شکستن یخ و برف در زیر سم‌شان در کوه می‌پیچید، اما گوش‌های بیگم صدایی نمی‌شنید. فقط به فرزند فکر می‌کرد.

هنگامی که اسب‌ها روستای تنگل را پشت سر کردند و راه باریک و باریک تر شد. جان‌محمد از سرعتش کاست:

- بیگم یک لحظه صبر کن!

بیگم که فکر می‌کرد محل کشتنش است، لجام کشید و اسبش ایستاد.

- حبیب‌الله تو را به خدا سپردم. خدا نگه‌دارت! خدا یا! نگذار پسرم گل احمد دیگری شود. او را به راه راست هدایت کن!

جان‌محمد که نفهمید بیگم چه گفت اسبش را به پهلوی اسب بیگم برد:

- بیگم! راست را بررسی علی‌خان برایم امر کرده است که تو را بکشم، اما من به یک شرط این کار را نمی‌کنم.

بیگم به او نگاه کرد. جان‌محمد قبل از این که شرطش را بگوید خودش را باخته بود و می‌لرزید. بیگم که حالا احساس می‌کرد نگاه هیچ مردی در این کوه بی‌مدعا نیست، زود به نیت او پی‌برد:

- چه می‌خواهی جانور خدا! بگو! من وقت مرده‌ام، مرا از کشتن مترسان!

- خوب اگر زن مهربانی باشی می‌گذارم بروی.

بیگم که می‌دانست او دروغ می‌گوید قدری از لحن تندش کاست:

- خوب، پس نیت نداری مرا بکشی؟

جان محمد وقتی دید بیگم دیگر پرخاشگر نیست به لکنت افتاد:

- خوب... مرد هستم؛ می دانی که... چه می خواهم.

بیگم این بار خندید:

- همین جا؟ روی همین سنگ های یخ؟

جان محمد ذوق زده شد تفنگش را از شانه پایین کرد و با یک خیز

خودش را از اسب به زیر انداخت و رو در روی او ایستاد:

- نه، در همین نزدیکی زیر سنگی می رویم؛ خوشدارت هستم. کار ما

که خلاص شد باز تو برو! من می دانم که به علی خان چه بگویم.

بیگم که می دید همه وجود مردک تمنای او را دارد و می خواهد پیش

از کشتنش آرزو برآورد، گفت:

- خوب اگر قول می دهی که رهایم کنی قبول دارم، هوای سرد را هم

تحمل می کنم.

جان محمد تفنگش را دوباره بر شانه انداخت و بی قرار شد:

- به خدا قسم است که رهایت می کنم، نمی کشم؛ باور کن!

اما قسم به ناحق خورده بود. نمی توانست امر علی خان را به جا نکند.

می دانست که اگر او را نکشد، پای اعدام خودش را امضا کرده است.

- قسم بخور که نمی کشی!

- قسم می خورم.

- پس جلو شو!

جان محمد که آرزویش را نقد دید اسب ها را از کوره راه قدری دور

برد و لجام آن ها را بر سنگی بست:

- بریم!

بیگم پرسید:

- قشلاق کشمیر کدام طرف است؟

- قشلاق او در نسر است، اما او دیگر زنده نیست، او را کشتند و

دخترش را بردند.

- کی کشت؟

- ادهم کشت و دخترش را برد. دخترش نامزد رستم خان بود. کشمیر به رستم گفته بود که اگر تریاک هایش را از شیرمحمدخان پدرت حصول کرد او را نکاح کند و ببرد، اما وقتی برگشت نه نامزدی دید و نه خُسری از همین خاطر به شما رحمی نکرد. روزی که به تنگل آمد من به گوش‌های خود شنیدم که به علی خان می گفت می خواسته شما را به کشمیر تحویل بدهد و بگوید که شیرمحمدخان چیز دیگری نداشت بگیر دخترهایش پیشت گروگان باشد تا قرضت را بیاورد. اگر این ادهم خان کار را خراب نکرده بود شما به این حال و روز نمی افتادید.

بیگم که می دید روزگار به او سخت پشت کرده است و از بخت بدش به این حال و روز افتاده است، خواست بداند ادهم کیست:

- ادهم کیست؟

- ادهم، کلان مردم بزنیچی است. همین راه، مستقیم به بزنیچی می رود. کوه که تمام شد در دست چپ قشلاق ادهم خان است. دختر کشمیر را برای سلیمان فرزندش نکاح کرده است.

جان محمد این را گفت و در جستجوی پناهگاهی شد و چشم‌های بیگم در جستجوی سنگی که از پشت بر سرش بکوبد، اما هیچ سنگی نیافت. زمین در لایه‌ای از برف و یخ پنهان بود. چشم و دست بیگم انگار در خلا افتاده باشند، دست‌ها یله و چشم‌ها چرخان. زمینی نبود تا در آن سنگی بیابد.

- یافتم! در پناه آن سنگ می رویم، زیرش بی برف است.

بیگم تکانی خورد و پرسید:

- چه گفتی؟

جان محمد اشاره به سنگ بزرگی کرد که در زیرش پناهگاهی داشت.

- آن جا می رویم.

جان محمد به سوی سنگ رفت و بیگم به دنبالش. او قدری از کوه بالا رفت و در کنار سنگِ بزرگ ایستاد. زیر سنگ خشک، اما پر از سنگ ریزه بود. او به زیر آن خزید، تفنگش را در گوشه‌ای گذاشت و شروع به پاک کردن زمین کرد. چند دقیقه بعد که کارش تمام شد، گفت:

- بیا درست شد.

بیگم که تمام وقت به دره و راه نگاه کرده بود، رو دور داد:

- چه گفتی؟

- گفتم زمین پاک شد؛ بیا!

- نه، زمین سرد و یخ است لباست را بکش و هموار کن!

جان محمد که دیگر به هیچ چیزی فکر نمی کرد و بیگم را نقد می دید لباسش را در آورد و بر روی زمین هموار کرد و بیگم به زیر سنگ رفت و بر روی لباس او دراز کشید:

- دروغ نگفته باشی؟!

- قسم خوردم.

جان محمد که از خنکی سیاه شده بود و می لرزید در کنار بیگم نشست و تا خواست نمد او را کنار بزند. دست بیگم با سنگ تیزی بر فرقش فرود آمد، چشم‌های جان محمد برقی زدند و دیده‌اش تار شد، بی حرکت بر روی او افتاد. بیگم پا بر سینه‌اش گذاشت و با یک حرکت او را از رویش دور انداخت و به سرعت از جایش برخاست. تفنگ را برداشت و بر شقیقه‌ او گذاشت و ماشه‌اش را کشید. تفنگ صدا کرد و جان محمد دیگر تکانی هم نخورد. بیگم بر روی جسد عریان او تف کرد و از زیر سنگ بیرون آمد و خودش را با عجله به اسب‌ها رساند.



وقتی به آرزویت می‌رسی و وقتی ناگهانی از دردی که داری رها می‌شوی، پر و بال می‌کشی، شاد و دل‌آرام می‌شوی، اما هیچ چیزی در این دنیا پایدار نیست. خوشی و دل‌آرامی‌ات چنان زود فرار می‌کند که انگار جرقه‌ای بوده است. سبزه‌ای که زود به آرامش رسیده بود، زود هم بی‌قرار شد. حالا شب و روز در فکر پدر بود. هر شب او را خواب می‌دید. شب پیش خواب دیده بود که گوسفندی قصاب است و در قصابی او آدم‌ها از چنگک آویخته‌اند. خواب دیده بود که این گوسفند قصاب، پدرش را هم سر می‌برد و با نارضایتی می‌گوید که این یکی هیچ گوشتی ندارد، همه‌اش پوست و استخوان است و او وحشت‌زده از خواب بیدار شده بود، به چهارسویش نگاه کرده بود و بعد دیده بود که در خانه پدر نیست، در جایی دیگر و در خانه‌ای دیگر است. به پهلویش نگاه کرده بود، دیده بود سلیمان در خواب خوش است و آن‌گاه بود که عرق سردی بر

شانه‌هایش ریخته بود و فهمیده بود که دیگر در خانه پدر نیست. رفته بود کنار بخاری و با خود گفته بود: ای وای خدایا! این چه خوابی بود که دیدم، پدرم به دست گوسفندی کشته می‌شود و مشت استخوانی است. از او پوستی بیشتر باقی نمانده است. اشک‌هایش جاری شده بودند و لب‌هایش لرزیده بودند: پدر! تشویش قرضدارها تو را مشت استخوانی کرد؟ غم دختر تو را جزغاله کرد؟ کسی نیست که برایت غذا بپزد؟ پدر هم دارایی را باختی و هم دخترت را! دخترت از خانه‌ات گریخت؛ حالا سری برای بالا گرفتن نداری! اگر مرا به رستم نبخشیده بودی، پام را می‌شکستادم که از خانه‌ات فرار کنم. پدر! از من ننال، از تریاک‌هایت بنال که روزگارت را سیاه کرد. خودت بودی که همیشه می‌گفتی «شله‌ات را بخور و پرده‌ات را بکن» به دیگران می‌گفتی! اگر به خودت می‌گفتی روزگار ما سیاه نمی‌شد و مجبور نبودی دخترت را اجرت بدهی. پدر! از خانه‌ات نمی‌رفتم، اما تو مجبورم کردی. اگر مرا به رستم نبخشیده بودی، حالا بالای سرت بودم. نمی‌گذاشتم مشت استخوانی شوی، نمی‌گذاشتم غم‌های دنیا تو را «پُر باد» کنند.

سبزک که دیگر از جانب شوهر خاطر آسوده بود، دلش برای پدر پُرپر می‌زد. دلش هوای پدر کرده بود. خواب‌هایش او را بیشتر به سوی پدر می‌کشاندند. دلش می‌خواست نزد او برود و خواهش عفو کند.

صبح وقتی همه دور دسترخوان جمع شدند، سبزک رفت و در کنار سلیمان نشست. سلیمان به او نگاه کرد و او را نگران و مضطرب یافت:

- چه شده سبزک؟ چرا این قدر تُرشروی؟

- دیشب باز پدرم را خواب دیدم؛ گوسفندی او را حلال کرد. گوشت و پوستی هم نداشت، لاغر لاغر بود.

ادهم که مصروف برداشتن لقمه نانی بود سر بالا کرد و به صورت پریشان سبزک چشم دوخت. نمی‌دانست در جواب او چه بگوید. اما

می دانست که کشمیر دیگر به راستی گوشت و پوستی ندارد و در زیر خاک لقمه موربانه ها شده است. می خواست فریاد بزند و بگوید که من او را نکشتم، بی جهت خواب دیدی که گوسفندی او را حلال کرده است. من نه گوسفند هستم و نه قاتل. می خواست بگوید خودش، خودش را کشت، اما فریادش را در درون کشت:

- خیر باشد دخترم. خدا تو را سلامت داشته باشد؛ خواب پریشانی دیدی. می گویند خواب زن ها سرچپه است. برو چند رکعت نماز نفل بخوان و برای پدرت دعا کن!

زلیخا ناگهان پُخ زد. ادهم به سُویش نگاه کرد و ناراضی از بانگ بی وقتش گفت:

- چرا می خندی زن! مگر من گپ خنده داری زدم.
زلیخا خنده اش را از روی لب ها جمع کرد، اما هنوز آثارش را می شد در سیمایش دید:

- مرد! تو از کی به خواب باور پیدا کردی که می گویی خواب زن سرچپه است؟

- خوب از زبان تو لعنتی شنیدم، خواستم عروسم را دلداری داده باشم. سبزه از زیر دستمال کتری چای را برداشت، پیاله شوهرش را چای ریخت و واپس دستمال را بر روی آن انداخت و گفت:

- کاکا ادهم! هر شب پدرم را خواب می بینم، شبی نیست که او به خوابم نیاید.

- خوب ناگهانی او را ترک کردی و تا چشم باز کردی در خانه شوهر بودی. من هم که تازه عروسی کرده بودم هر شب پدرم را در خواب می دیدم. خواب می دیدم که او برایم تفنگی داده است. وقتی به زلیخا گفتم که خواب دیدم پدرم برایم تفنگی تحفه داده است، گفت که تفنگ، پسر کاکل زری است، فرزند اولت پسر می شود.

زلیخا بار دیگر پخ زد و از جا جست. این بار گریخت. ادهم به دنبال او صدا زد:

- پیر کی باز چه گفتم که پخ زدی و گریختی؟!

زلیخا دم دروازه ایستاد:

- فراموش کردی مرد! خوابت را فراموش کرده‌ای، پدرت برایت تفنگ نه، آشتکاو داده بود.

ادهم پیاله چای دستش را به سوی او پرتاب کرد، اما زلیخا که در کنار دروازه ایستاده بود جا خالی کرد، در این هنگام دروازه باز شد و سلطان در زیر چوکات ایستاد. پیاله چای صفیر کنان به طرف او رفت و بر سینه‌اش اصابت کرد. چای بر روی سینه‌اش ریخت و تمام لباسش تر شد. او هول کرد و سراسیمه به آن‌ها نگاه کرد. ادهم که خود از این تصادف متعجب شده بود، با حیرت به او دید و سپس شروع به خندیدن کرد. در کنار دسترخوان پیچ و تاب خورد و خندید، آن‌قدر خندید که سبزک و سلیمان هم به خنده افتادند و سلطان هم خندید، به داخل آمد و پرسید:

- خیریت است؟ این پیاله چای از کجا بر من نازل شد؟

خنده ادهم که در حال فروکش کردن بود دوباره اوج گرفت، خود را روی تشک انداخت و دستش را بر روی شکم گرفت و گفت:

- وای خدا مردم!

زلیخا که در کنار دیوار ایستاده بود نزدیک دسترخوان رفت، دستمال روی کتری را برداشت، آورد و به دست سلطان داد:

- بگير خودت را پاک کن!

سلطان دستمال را از دست او گرفت، اما قبل از آن که روی سینه‌اش

را پاک کند، پرسید:

- تو بگو زلیخا! چه گپ است. با پیاله‌های چای چوب‌دنده بازی

می‌کنید؟

زلیخا گفت:

- از رفیققت ادهم بپرس! خواب‌های چهل سال پیش خود را قصه می‌کند. از یادش رفته که پدرش برایش تفنگ بخشیده است یا آشتکاو. ادهم که هنوز بر روی تشک افتاده بود و می‌خندید خودش را بر روی دسترخوان انداخت و این بار پیاله چای سلیمان را برداشت و تا سلطان صدا زد که نه، نرنی او پیاله را به سمت زنش پرتاب کرد. زلیخا این بار خودش را در پشت سلطان پنهان کرد و پیاله چای چرخ‌زنان به سوی سلطان رفت، اما سلطان خودش را اریب کرد و پیاله رفت و بر دیوار خورد، شکست و همان‌جا پاشید.

این بار سلیمان گفت:

- خدا فضل کرد که نخورد، چای پیاله من داغ داغ بود. این بار سلطان بی چاره می‌سوخت.

سلطان که دیگر ترسیده بود، گفت:

- ادهم نکن! بازی را تمام کن که مهمان داریم.

- مهمان چه؟

- ده بجه شده و شما هنوز چای صبح می‌خورید.

ادهم خواست شوخی‌اش ادامه یابد:

- خوب این دو تا تازه عروسی کردند و به هم رسیدند، دیر از خواب بیدار می‌شوند. از من هم خبر داری که ماه عسل من است. تازه چهل روز از عروسی‌ام گذشته است.

زلیخا تابی به کمر انداخت و گفت:

- بشرم پیرمرد! بگذار این گپ‌ها را جوان‌ها بزنند. برای تو قباحت دارد، زشت است.

- جوان‌ها؟ کدام جوان‌ها؟ از من در این قریه جوانتر هم پیدا می‌شود.

هنوز از صد گل من سه تا نشگفته و تو مرا پیرمرد می‌گویی!

سلطان نزدیک آمد و در کنار بخاری نشست. از روی دسترخوان قرص نانی برداشت، تکه‌ای از آن جدا کرد و قبل از این که در دهن بگذارد، گفت:

- ادهم خان! این بار مهمان ما زن است. مسلح هم بود، تفنگش را از او گرفتیم. می‌گویند با تو کار دارد.

ادهم که خودش را بر بالشت تکیه داده بود، کمر راست کرد:

- چه... چه گفتی؟

- گفتم زن است.

- نگفت از کجا آمده است.

- نه، هر چه پرسیدم، چیزی نگفت. فقط از قریهٔ ما، نام تو و سلیمان را بلد بود.

تا سبزه نام سلیمان را شنید به سوی او نگاه کرد. نگاهش صد سوال بود. سلیمان خودش را جمع و جور کرد و چشم‌هایش را پایین انداخت.

- خوب کجاست؟

دم دروازه است، دو نفر از بچه‌ها همراهش هستند. این زنک به نظرم مشکوک آمد، اسبی هم دارد. می‌لرزد؛ خیلی بی‌تاب است.

- خوب برو او را به خانه بیاور! هر چه نباشد زن است، اول بگذار پیالهٔ

چایی بخورد و گرم شود.

سلطان توتنهٔ نان را در دهن گذاشت و از جا برخاست و رفت. سبزه زانوی سلیمان را جوجه‌چنگ^۱ گرفت. سلیمان زانویش را پس کشید و گفت:

- به خدا اگر روح من آگاه باشد. چه می‌دانم که کیست، بگذار یک

دفعه بیاید، معلوم می‌شود.

ادهم که می‌دید سلیمان زیر سوال رفته است خواست سبزه آزاری کند:

- از کجا معلوم، شاید زن سابقش باشد!

۱. کشیدن جلد با سر انگشتان (چندوک یا چندی)

سبزک نگاه تیزی به سلیمان انداخت، از جایش جست و به سوی دروازه دوید. سلیمان با نارضایتی گفت:

- پدر! شوخی‌هایت امروز خیلی شد، دل و دلبند بیچاره را انداختی؛ من از کجا زن دیگری کردم؟

ادهم که خودش هم فهمیده بود خیلی زیاده روی کرده است رو به سبزک که هنوز به دروازه نرسیده بود، کرد:

- کجا رفتی سبزک؟ بیا بنشین. شوخی کردم. سلیمانت زن دیگری ندارد.

سبزک ایستاد، اما دیگر به کنار دسترخوان برنگشت، رفت و کنار دیوار نشست. زانوهایش را جمع کرد و سرش را بالای آن‌ها گذاشت.

این بار نوبت زلیخا بود که بغرد و نزدیک بیاید:

- مردک چشم ما روشن! حالا کارت به این جا رسیده است که زن‌ها تو را سراغ می‌دهند، زود بگو که کی است؟

ادهم بالشی را برداشت، در زیر شکم داد و خودش را بر روی آن انداخت:

- زن! تو دیگر ادای نو عروس‌ها را در نیآور! «دنیا را که آب بگیرد مرغابی را تا بند پایش است» در این سن و سال ناز و کرشمه به تو زیب ندارد.

اما زلیخا دست بردار نبود:

- نه، خودت را تیر نکن! زود شو بگو که این زن کیست؟

ادهم بدون این که جواب او را بدهد، گفت:

- گپ مفت نزن! برو پیاله‌ای برایم بیار که چای بخورم.

زلیخا رو دور داد تا برود و برای شوهر از مطبخ پیاله‌ای بیاورد که دروازه باز شد و سلطان به داخل آمد. در زیر چوکات بیگم ایستاد و منتظر شد تا او را سلطان به داخل دعوت کند:

- بیا!

بیگم به اتاق پا گذاشت و همان جا دم دروازه ایستاد. زلیخا نزدیک رفت و با دقت به او نگاه کرد. تا به حال چنین زنی ندیده بود. از سیمایش حدس زد که دوشاخ‌ی نیست. بیگم سلام داد. زلیخا با اکراه سلامش را علیک گفت:

- بده دخترم! شالت را بده به من.

زلیخا شال پشمی‌اش را از سر برداشت و به دست او داد و بعد نمود سنگین را از تن به در کرد و با صدایی ضعیف گفت:

- مادر! یک قطیفه برایم بده!

زلیخا نمود او را گرفت و بیرون از اتاق برد و به پشت دروازه انداخت، واپس برگشت و به سوی سارقش رفت، گره‌هایش را باز کرد و قطیفه سفید رنگ بزرگی را برداشت و آمد و بر سر او انداخت.

- برو دخترم به کنار بخاری برو! برو که گرم شوی!

ادهم، سلیمان و سبزک که برای اولین بار بود چنین زنی را می‌دیدند بدون هیچ کلامی قد و بالایش را ورنانداز کردند. آن‌ها هم با اولین نگاه مانند زلیخا فهمیده بودند که او از مردم دوشاخ نیست؛ جلد و صورت دیگری دارد.

بیگم به نرمی گام برداشت و به کنار بخاری رفت، اما قبل از آن که بنشینند این بار به آن‌ها سلام کرد. ادهم سلام او را علیک گفت و جایش را برای او خالی کرد، قدری دورتر نشست و گفت:

- بیا! این جا بر روی نالینچه^۲ بنشین.

بیگم رفت و در جایی که ادهم برایش تعارف کرده بود، نشست. ادهم بالشی را برداشت و در پشت او جابه‌جا کرد و به سلطان که هنوز ایستاده بود، گفت:

- بیا! چندتا کنده در بخاری بینداز که مهمان گرم شود.

سلطان آمد. پیش بخاری نشست و شروع به جابه‌جایی کنده‌ها کرد و زلیخا از آشپزخانه دو پیاله آورد، چای ریخت و نخست یکی را پیش بیگم و دیگری را کنار دست شوهرش گذاشت.

- بگیر دخترم نوش جان کن که خنکی کوه تو را از زبان انداخته است. بیگم پیالۀ چای را برداشت، شُربی نوشید و چشم‌هایش را به سبزک دوخت. سبزک نگاه در نگاه او ماند: این دیگر کیست در این سرمای زمستان چه او را واداشته است تا خانۀ گرمش را رها کند و سر به بیابان بزند؟! یاالله زودتر دهنش را باز کن و بگو که شوهرم را از کجا می‌شناسی؟ بیگم نگاهش را از سبزک برگرفت و به سلیمان دوخت. سلیمان که از پیدا شدن ناگهانی سر و کله این زن ترسیده بود، سرش را پایین انداخت، نخواست در چشم‌هایش نگاه کند. بیگم شرب دیگری چای نوشید و بعد به ادهم نگاه کرد. ادهم که بُردبار بود گفت:

- عجله‌ای نیست دخترم چایت را بنوش! گرم که آمدی گپ می‌زنیم. بیگم باقی چای را با شرب‌هایی پیاپی نوشید و پیاله را روی دسترخوان گذاشت:

- بگیر خواهر قدری دیگر هم چای بریز!
زلیخا با عجله ته‌مانده کتری را خالی کرد و از جایش برخاست تا چای تازه دم کند. بیگم رو به سبزک کرد و گفت:
- دختر کشمیرخان هستی؟

سبزک ترسید و لرزید: می‌دانستم که آمدن این دختر ربطی به من دارد. خدایا تو خیر پیش کن! شاید او را پدرم فرستاده باشد. شاید از او پیامی آورده است.

- ها هستم. دختر کشمیرخان هستم.
- خوشبخت هستی؟
سبزک سرش را پایین انداخت، نمی‌دانست در جواب این غریبه چه

پاسخی بدهد؛ نگران شد. انتظار چنین سوالی را نداشت. این دیگر چه سوالی است که از من می‌پرسد؟ او دوباره سرش را بالا کرد و چشم در چشم بیگم دوخت و بعد از مکثی ناگهان گفت:

- ها خوشبخت هستم. شکر شوهرم، خسر و خشویم همه مردمان خوبی هستند، مرا دوست دارند و من هم آن‌ها را دوست دارم. شکر خداست. بیگم پیالهٔ چایش را برداشت و با خود گفت: می‌دانستم که خوشبخت هستی. تیری که پدرت رها کرد بر سینهٔ ما نشست. تو خوشبخت نباشی کی خوشبخت است؟! در خانهٔ بای هستی و تمام قشلاق با تفنگ‌های شان برای او سر می‌دهند، تو این‌جا آرام و خوشبخت نباشی کی است؟

بیگم دیگر چیزی نپرسید، پیالهٔ چای را واپس بر زمین گذاشت، خودش را به دیوار تکیه داد و قطیفه را بر رویش کشید و گریست. برای خودش گریست. برای بدبختی‌اش اشک ریخت. چنان زار گریست که سینه‌اش شروع به تکان خوردن کرد. دل غمگینی داشت، غم سنگینی داشت. گلوییش پر از عقده بود که ناگه مثل زخمی دهن باز کرد و فوران زد. همه از گریه‌هایش به دلهره افتادند. زلیخا به کنارش رفت و دستی بر سرش کشید:

- دخترم گریه نکن! چایت را بخور که گپ بزیم. دل ما را نازک کردی، برای ما بگو چه بر سرت آمده است که همه با هم بگیریم.

ادهم که می‌دید گریه او تمام شدنی نیست، صدایش را بلند کرد:
- دخترجان! از رنگ و رُخت دانستم که درد داری، همین که چشمم به تو افتاد فهمیدم که مصیبتی تو را به این‌جا کشانیده است. بگیر چایت را نوش جان کن و بعد غمت را با ما شریک کن! تا چایت را ننوشیده‌ای از تو چیزی نمی‌خواهیم بشنویم. بگیر! پیالهٔ چایت را بردار!

بیگم اشک‌هایش را با گوشهٔ قطیفه پاک کرد و به کنار دسترخوان خزید. چشم‌هایش سرخ شده بودند و گلوییش پوفیده بود.

ادهم دست دراز کرد و بشقاب مسکه را نزدیک بیگم گذاشت و بعد قرص نانی را برداشت و به سوی او دراز کرد:

- بگیر! دخترم شکمت را سیر کن! نان که خوردی با هم گپ می‌زنیم. بیگم دست دراز کرد و قرص نان را از ادهم گرفت و بعد بشقاب مسکه را برداشت و شروع به خوردن کرد. گرسنه بود. راه پر از برف و دشوار گذار او را گرسنه کرده بود. خواست برای گپ زدن قدری شیمه داشته باشد.

بیگم با ولع زیادی مسکه را از ته بشقاب جمع کرد و با نان گرم خورد. چند شرب چای هم بالایش نوشید. بعد پیاله و بشقاب را بر روی دسترخوان گذاشت و گفت:

- ادهم خان! من دختر شیرمحمدخان سبزواری هستم؛ نام من بیگم است.

ادهم که از زبان یوسف ماجرای اختطاف آن‌ها را شنیده بود، هول کرد. با دست پاچگی از جا برخاست چند قدمی رفت و گفت:

- بیگم! خوش آمدی! قدمت بر روی چشم، اما ورخیز بیا که برویم و تنها گپ بزنیم.

بیگم از جایش تکانی هم نخورد:

- نه، ادهم خان! من گپی به تنهایی با تو ندارم، می‌خواهم همه فامیل تو گپ‌هایم را بشنوند. می‌خواهم دختر کشمیرخان هم بداند که از خاطر او، سر ما چه بلایی آمده است.

سبزک از جایش برخاست و با پاهای لرزان رفت در کنار شوهرش نشست. ترسید و خودش را به او چسباند:

- سلیمان! چه خبر است؟ این زن چه می‌گوید؟

سلیمان که تا این دم خاموش نشسته بود خواست چیزی بگوید، اما پدرش مجال نداد:

- من از همه چیز خبر دارم. به من احوال رسیده است، این جا، مقابل سبزهک دختر کشمیر خان نمی خواهم حرفی بزنی؛ بیا که همراهت به اتاق دیگری برویم.

بیگم باز هم از جایش هیچ حرکتی نکرد:

- ادهم خان! من به تنهایی لب از لب جدا نمی کنم. از خانوات هم رفتنی نیستم. شما دین دار من هستید. من از زندگی ام گذشته بودم، تا امروز صبح تصمیم مُردن داشتم، اما حالا مرگ و زندگی ام در دست شماست.

ادهم که می دید بیگم لجوج و یک دنده است، برگشت:

- خوب بگو! اما بار مصیبت هایت را بر دوش عروسم نیانداز!

بیگم لحظه ای صبر کرد تا ادهم دوباره نشست.

- رستم خانه ما را خراب کرد. در به در و خاک بر سرمان کرد. به خاف رفت و شوهرم را کشت و به زیر کوه شیندند آمد من و خواهرم را برداشت و این جا آورد. خواهرم را همان شب برد و بی عفت کرد و مرا به دوستش علی خان بخشید. علی خان امروز صبح مرا رخصت کرد؛ به نوکرش سپرد تا سر به نیستم کند. نوکرش هم می خواست از من کام بستاند و بعد بکشد، اما خودش کشته شد. او را کشتم. جانورتر از علی خان بود، یخ و سرما را هم نمی فهمید. چشمش که به ماده افتاده بود بی چنته شده بود. می خواست بر روی برف و یخ به خواست شومش برسد، اما نرسید، اول با سنگ فرقتش را وا کردم و بعد با کلاشینکوف او را کشتم.

بیگم یک بار دیگر هق زد و گریست. مانند طفلی گریست. سرش را بر روی زانوهایش گذاشت و کوشش کرد صدای هق زدن هایش برای خودش باشد. کوشش کرد صدایش را کسی نشنود؛ نمی خواست خاطر کسانی که به آن ها پناه آورده است را بیازرد، اما دست خودش نبود، این گریه ها را از دیرزمانی در دلش خرمن کرده بود. زلیخا رفت کنارش نشست و او ناگاه دستی بر شانه اش احساس کرد.

- دخترم بس کن! بگذار مردهای ما فکری به حالت کنند. گریه نکن!
بگیر پیاله چایی بردار! آرام باش!

بیگم سرش را از روی زانوها برداشت و به او نگاه کرد. چشم‌هایش به چشمه پر از آب می‌مانستند؛ پوفیده و آبگین. انگار تمام زخم‌های سینه‌اش در صورت نمایان شده باشند، پیشانی‌اش پر از چروک و ابروهایش در هم رفته بودند. بینی‌اش چنان سرخ و تیغ کشیده بود که گویی در آن آتش مذاب جاری باشد. لب‌هایش کبود و لرزان و گلوی متورمش در گرو بغضی به اندازه غم‌های همه عالم.

- خاله! من حالی ندارم که فکری به حالم کنند. من دیگر به «زیرکوه» رفته نمی‌توانم. برای زنی که او را از خانه‌اش برده باشند دیگر راه بازگشتی در زیرکوه وجود ندارد. من دیگر بی‌عفت و ناپاک استم. می‌کشند مرا، تکه تکه ام می‌کنند... و من نمی‌خواهم بمیرم. فرزندى دارم که به خاطر او زنده‌ام. اگر او نبود همان روز اول خودم را کشته بودم. به خاطر او بود که از عفتم گذشتم، خواستم تا مثل شوهرم، گل احمدی و مثل پدرم قاجاقبری نشود. من به خاطر حبیب‌الله زنده‌ام، حبیب‌الله هست که من هستم. طفلم را از سینه‌ام جدا کرده اند...

او بار دیگر به هق افتاد و گریست. ادهم که به صورت پر از اشک و درد بیگم زل زده بود، در درون سوخت. می‌فهمید که این زن چه می‌گوید، می‌دانست که بی‌هیچ گناهی بهای تریاک‌های کشمیر شده است و دیگر نه جایی برای زندگی دارد و نه راهی برای بازگشت: کشمیر خدا لعنتت کند، در قبرت بسوزی که همه را سوختاندی. حبیب‌الله‌اش کجاست. بچه‌اش کجاست؟

- در زیرکوه است ادهم‌خان! خُرد است، یک‌ساله است.

بیگم اشک‌هایش را با گوشه قطیفه پاک کرد:

- خوار و زار است... بی‌مادر است... بی‌کس و کوی است. ادهم‌خان!

آمده‌ام تا فکری برای بچه‌ام بکنی. پیدایش کن و دستش را در دستم بده! من این جا ماندنی نیستم. همراه او به هرات می‌روم، گدایی می‌کنم و او را بزرگ می‌کنم. یک سال شوهرداری کردم تا آخر عمرم بس است. هفت پشتم را بس است... ادهم خان! دستم به دامن تو! دین دارم هستی. این ظلم از خاطر تریاک‌های کشمیر خان شد و دختری که به رستم خان بخشیده بود، دختر او طالع داشت که از چنگ رستم گریخت ورنه حالا، حال و روزی از ما کمتر نداشت. ما به دم افتادیم ادهم خان! این جا جنگل است، هر کس هر کس را خورد و رفت. پرسیانی نیست. ادهم خان! دنیای ما فرق دارد، در این کوه و بیابان قانون خدا هم رعایت نمی‌شود. زن بودنت کافی است. از ما دیگر کسی نمی‌پرسد که تو را کی برد، چرا برد، با تو چه کرد و چه نکرد. همین که زن باشی و از خانه‌ات تو را بردارند و ببرند بس است. فتوای کشتنت از قبل صادر است. بی‌هیچ پرسیانی مجازات می‌کنند؛ مرگ سختی داری.

ادهم که در گفتار این زن درد می‌دید، پرسید:

- دخترم من تا به حال در میان این کوه دختر روشن و بافهمی مثل تو ندیده‌ام. خوب گپ می‌زنی، گپ‌هایت به دلم نشست. همه‌اش واقعیت است.

- کاکا ادهم من سواد دارم. سال‌ها پیش که پدرم از ترس طالب‌ها گریخت و به خاف رفت و کار و بارش رونقی داشت، من آن جا درس خواندم. حالا هم تمام امیدم به نیمه سوادی که دارم، است. حبیب‌الله اگر به دستم رسید با او به هرات می‌روم، شاید کاری بیابم و او را دور از این گرگ‌ها بزرگ کنم.

ادهم از جایش برخاست و به سلیمان گفت ورخیز که برویم. بیگم که جوابی نگرفته بود به او نگاه کرد و پرسید:

- ادهم خان! ها و نی تو را نشنیده نمی‌گذارم بروی! من باید تصمیم تو

را بدانم تا راهم معلوم شود.

ادهم جواب او را نداد، رو به زنش کرد و گفت:

- زلیخا! حمام را برای بیگم گرم کن! دست لباس پاکی هم برایش بده!
و بعد رویش را به طرف بیگم که هنوز منتظر جوابش بود، دور داد:
- من فکراهی دارم که باید از گوش مردم بزیچی تیر کنم؛ فردا
نگویند با ما مشوره نکردی. حالا می‌روم و با آنها گپ می‌زنم. پیش از آن
هیچ قولی به تو داده نمی‌توانم.

بیگم دیگر حرفی نزد گذاشت تا هرچه ادهم صلاح می‌داند همان کند.
وقتی ادهم و سلیمان رفتند و زلیخا هم به دنبالشان به خاطر گرم کردن
حمام از اتاق بیرون شد، بیگم به سبزک نگاه کرد و گفت:

- تو از من دلگیر نشو دختر! من با تو سرِ جنگ ندارم. از تو گله‌ای
هم ندارم. تو هیچ تقصیری نداری. من از تو چیزی نمی‌ستانم. این زندگی
پاینده‌ات باشد. خدا تو را بیشتر از این خوشبخت داشته باشد. اگر من دست
به دامن خسرت نمی‌شدم چه می‌کردم؟ در این دشت و بیابان به کجا
می‌رفتم. از دوشاخ به در ناشده به گیر گرگ دیگری می‌افتادم. همین که
زن باشی کفایت می‌کند، کنار هر سنگی برایت کمین گرفته‌اند. رفتن و
گذشتن از این دشت در توانم نبود و اگر می‌بود هم جایی برای رفتن نداشتم.
تمام آرزویم رسیدن به فرزندم است. تو خواهرک از من نرنج، من نیت
رنجاندن تو را ندارم.

سبزک که می‌دید به خاطر تریاک‌های پدرش خانواده‌ای تباه شده
است دل می‌آزرد و از این که می‌دید از دست افعی‌ای مانند رستم نجات
یافته است خدا را شکر می‌کرد. نمی‌دانست در جواب این زن چه بگوید.
دلش برای او کباب شده بود و گلوش عُفده کرده بود.

- نه، بیگم جان! نرنجیدم. شاید قسمت و تقدیر همین بوده است. مادر
خدا بیامرزم می‌گفت پُشت هر روز شبی است و پُشت هر شب روزی. خدا

کند سایهٔ این شب سیاه از سرت دور شود. کار خوبی کردی که خودت را نکشتی، برای فرزندت غنیمت هستی. خدا او را برایت بزرگ کند و اهل و صالح بگرداند. پدرم روا دار این ظلم برای شما نبوده است. دست قرضدارها در یخنش است. پدرت همراهش بد معاملگی کرد ورنه نمی‌خواست رستم را به جانش روان کند. تو او را ببخش!

بر روی لب‌های بیگم زهر خنده‌ای نقش بست؛ چیزی نگفت، از سبزه‌ک چشم جدا کرد و به بخاری دوخت. سینهٔ بخاری پر از آتش شده بود و دیگر کنده‌ای در آن نمانده بود که بسوزد.

نزدیکی‌های شام بود که ادهم یک‌جا با سلیمان رسید. از رُخش معلوم بود که حال و احوال خوبی ندارد. رفت نزدیک بخاری نشست و به بیگم که لباس پاک پوشیده بود و حمام کرده بود، نگاه کرد. بیگم که قدری دورتر از بخاری در پهلوی سبزه‌ک نشسته بود، چشم به دهن ادهم دوخت. ادهم که ناراحت از دیدارش با بزرگ‌های بزنیچی بود با کلمه‌های شمرده‌ای گفت:

- فکرهای خوبی برایت داشتم، اما پدر لعنت‌های ترسو و کم‌عقل نگذاشتند مرا. می‌خواستم تو را همین‌جا نگه دارم و مدرسه‌ای تیار کنم تا دختر بچه‌های این‌جا را درس بدهی و باسواد کنی، اما پای‌شان را در یک موزه کردند و گفتند که نه مدرسه می‌خواهند و نه سواد و نه معلمی. ترسیدند بیگم! تو درست گفته بودی مردم ما بی‌گناه مجازات می‌کنند. گناه تو همین است که بی‌گناهی. هرچه کردم نشد؛ مرغ آن‌ها یک لنگ داشت، اما وعده می‌کنم که پسرت حبیب‌الله را پیدا کنم و تسلیم کنم. آن‌وقت هر طرفی که می‌خواستی برو! چند روزی صبر کن تا راهی پیدا کنم. همراه با سبزه‌ک قصه کن و از سرا^۳ بیرون نشو تا ببینم چه می‌توانم برایت بکنم. بیگم که به همین وعده هم راضی بود، چیزی نگفت. سرش را پایین انداخت و به یاد فرزندش افتاد. ادهم که فکر می‌کرد وقت چای نوشیدنش

۳. سرای (حویلی) منزل، خانه

شده است رو به سبزک کرد و پرسید:

- این زن ماه جبین و یکی یک دانه بر روی زمین من چه شد؟
سبزک که برنج پاک می کرد سرش را از روی پتنوس بالا کرد و
خندید:

- کا کا ادهم! نیم روز او را ندیده ای ماه جبین شد؟
- پس چه؟ ماه جبین نیست پس چیست؟ کاش می بود که این
تعریف های مرا می شنید، چه خوشحالی می شد. کجاست؟
- مهمان داریم در مطبخ است و دیگ می پزد.
- خوب اگر ما چای خواسته باشیم کی تیار می کند؟
سبزک از جا برخاست و گفت:
- من تیار می کنم کا کا ادهم.

- پس بیا کتری روی بخاری را بردار که جوش است. چای دست
تو خیلی مزه دارد. آرزو داشتم چای و غذای دست مادرت را بخورم، اما
افسوس که نصیبم نبود. حالا بیا تو چای دم کن ببینم چای دست دخترش
چه مزه ای دارد!

- کا کا ادهم همین دیروز برایت چای دم کردم؛ از یادت رفت.
- پس به همین خاطر چای دیروز مزه دار بود، تو دم کرده بودی؟!
ادهم که فهمیده بود زلیخا به اتاق داخل شده است و حرف های او را
می شنود این جمله آخر را از روی قصد ادا کرد.
سبزک هم که دیده بود زلیخا به اتاق داخل شده است جوابی نداد و
منتظر دعوا شد.

- خوب پس تا حالا چای دستم مزه نداشت. حالا برای خود عروس پیدا
کردی و دستم بی مزه شد. احسان فراموش! دیگر زهر برایت دم می کنم که
بخوری و دم بالا نیاری! حیف...
ادهم مجال نداد که او حرفش را کامل کند:

- زن تو همین جا بودی؟! به تو ماه جبین گفتم؛ شنیدی؟
 زلیخا اخم کرد:

- تو مردک خیلی یاد داری! مرا ریشخند می کنی!
 سبزک پا پیش گذاشت و گفت:

- راست می گوید خاله زلیخا! پیش از آمدن شما کاکا ادهم گفت که
 ماه جبین یک دانه من کجاست؟
 - پس چای مرا چرا بد گفت؟

- زن! ماه جبین بودن به معنی این نیست که چای دم کردن را بلد باشد!
 زلیخا نزدیک رفت و از بیخ گردن ادهم گرفت، ادهم جیغی کشید و
 با تمنا گفت:

- زن پوست گردنم را کندی، رها کن! شوخی کردم.
 زلیخا گردن او را رها کرد:

- به یادت باشد که دیگر دست پخت مرا بد نگویی ورنه دیگر برایت
 نه چای دم می کنم و نه غذا می پزم.
 ادهم گردن خود را مالش داد:

- خدا عروسم را نگیرد، دست پختی دارد که نپرس!
 این بار تا زلیخا به سوی ادهم رفت او جستی زد و خودش را به پشت
 بخاری انداخت:

- پیش نیایی که این بار با تو کشتی می گیرم باز که خوابیدی پیش
 روی عروس و مهمانت چند ماچ از پس گردنت برمی دارم که بشرمی!
 زلیخا را که خنده گرفته بود با شنگ چادر، کتری روی بخاری را برداشت:
 - مردک! از ریش سفیدت بشرم؛ عروس دار شدی، چند ماه بعد
 نواسه دار می شوی!

سبزک که از این بگو مگو خندیده بود وقتی پای او به میان آمد سرش
 را پایین انداخت و به سوی خشو رفت:

- بده کتری را به من خاله زلیخا! خودم چای دم می کنم.
 زلیخا کتری را به سبزک داد و واپس به مطبخ رفت. سبزک هم به دنبال او از اتاق خارج شد. بیگم که تا به آخر به آن ها چشم دوخته بود و گوش به شوخی ها و سر به سر گذاشتن شان داده بود، حسرت زندگی خورد و روزگار خود را سیاه تر از آن چه بود، دید. اشک هایش ریختند و صورتش را در زیر قطیفه پنهان کرد. ادهم که می دید یک بار دیگر بیگم سر بر زانو گذاشته است، صدا کرد:

- بیگم! این قدر جگرخونی نکن! خدا مهربان است.
 بیگم سر از روی زانو برداشت، اشک هایش را پاک کرد و پرسید:
 - ادهم خان! شما کار تریاک نمی کنید؟

ادهم نرم خنده ای کرد و گفت:
 - می کردیم، راستش را بپرسی دو پسر می کردند، اما در مرز کشته شدند. نخواستیم آخرین فرزندم را در راه این مرز لعنتی از دست بدهم. نگذاشتم دیگر کسی از خانواده ام دست به تریاک بزند. حالا گله دارم؛ گوسفند و بز دارم و از بغل من چند نفری نان می خورند. می دانم که عاقبت کار تریاک خوب نیست، آه و ناله دارد، در پشتش نفرین دارد. هر کسی این کار را می کند خیر نمی بیند. نفرین مردم گریبان گیر خانه وارث می شود.
 ادهم که نمی خواست آخر گپش به این جا ختم شود و به بیگم بر بخورد، زبان بست و دیگر چیزی نگفت. بیگم واپس سر فرو افکند:

- راست می گویی ادهم خان! هر چه می گویی راست است.
 سبزک چای دم کرد و پتنوس پیاله و کتری را آورد و نزدیک بخاری گذاشت. خواست قدری دم بکشد تا پیاله ها را چای بریزد. همان جا کنار پتنوس نشست.

- سبزک بریز که تشنه هستم؛ با این قشلاقی های بی معرفت خیلی

کَلپ سایدِم.^۴

۴. چانه زدن بسیار.

- کاکا ادهم قدری دم که کشید می ریزم، نمی خواهم چای بی رنگ و بی مزه به خوردت بدهم.

هنوز حرف سبزک تمام نشده بود که چند ضربه به دروازه اتاق وارد شد. سبزک دهن بست و ادهم و سلیمان با حیرت به یکدیگر نگاه کردند. تا به حال رسم نبود که کسی بر دروازه اتاق تک تک کند. هر همسایه ای که می آمد، سلیمان صدا می کرد. سلیمان از جا برخاست تا به سوی دروازه برود، اما دروازه قدری باز شد و سلطان سرک کشید. تا چشم ادهم به او افتاد گفت:

- مرد مسخره! از کی شهری شدی که تک تک می کنی؟

سلطان دروازه را باز کرد و به داخل آمد.

- راستش را بپرسید «مارگزیده از ریسمان سیاه می ترسد»؛ گفتم باز پیاله ای به صورتم نخورد.

ادهم خندید:

- نه، سلطان خان! تجارت چینی ندارم که هر روز این جا جنگ پیاله باشد. بگو باز چه خبر آورده ای؟

- مهمان داریم! علی خان با تمام لشکرش آمده است.

ادهم چابک از جایش جست:

- کو، کجاست؟

- پشت تپه انجیرک است. بچه ها او را معطل کرده اند، نگذاشتند با نفرهایش به قریه داخل شود. می گوید با تو کار دارد.

بیگم ناگهان شروع به لرزیدن کرد. پشتش را به دیوار زد تا به پهلو نغلتد. ادهم به سوی دروازه دوید و بیگم جیغ زد:

- ادهم خان! اگر نیت داری مرا تسلیمش کنی، همین حالا تفنگت را بده که خودم را بکشم. حبیب الله را به تو می سپارم. حداقل خاطر جمع می شود که قاچاقبر نمی شود.

ادهم توقف کوتاهی کرد و گفت:

- سادة خدا! سرم هم كه برود تو را به كسى تسليم نمى كنم. تا در اين جا هستى كسى به طرفت چپ هم نگاه كرده نمى تواند، دلت را جمع بگير و ها از يادم نرود خيلى از اين كثافت خوشم نمى آيد، به حق تو و خيلى كس هاى ديگر ظلم كرده است، اما در اين كوه بايد با هر كسى سرت را شور بدهى و خوش و بش داشته باشى. بايد بروم بينم چه مى گويد. نمى خواهم هم زمان با چند قشلاق در گير باشم.

ادهم اين را گفت و به سوي سلطان نگاه كرد كه آماده رفتن بود:

- سلطان! پس من مى روم و بخارى مهمان خانه را گرم مى كنم، تو برو و او را به خانه بيار! بگذار سه - چهار محافظى هم با خود بياورد. ما با او دشمنى نداريم، آمدنش به قريه مانعى ندارد.

سلطان از اتاق بيرون رفت و ادهم رو به سبزك كرد:

- كترى ديگرى هم چاى دم كن و به زليخا هم بگو كه منتظر احوال من باشد، اگر براى نان شب مى مانندند بايد بند و بست غذا را بگيرد.

دم دمه شام بود كه على خان رسيد. ادهم دم دروازه حويلى به پيشوازش رفت و تا او راديد آغوش باز كرد:

- سلام على خان! راه گم كردى؟! چه عجب از اين طرف ها؟

على خان در مقابل او ايستاد، اما براى آغوش او آغوش باز نكرد، با سر انگشتانش با او دست داد:

- نه سلامى و نه عليكى؛ از خودت فرعون ساختى، يك ساعت سر قشلاق ايستاده بودم، اما تفنگدارهايت دست به ماشه اجازه شور خوردن ندادند، به دروازه وزرا هم اين قدر معطل نشدم.

ادهم زور خنده اى كرد:

- على خان ببخش! در اين روزها گدودى در دوشاخ زياد شده است، اگر بيدار و هوشيار نباشيم خدا مى داند كه چه بر سر ما بيايد. تو را نشناختند،

بیخس! بفرما به اتاق که خُنک خوردی!

ادهم این را گفت و کنار دروازه ایستاد:

- بفرما علی خان! خوش آمدی!

علی خان به راه افتاد و به حویلی داخل شد. با او چهار نفر محافظ آمده بود، همان طوری که ادهم گفته بود. از این دو رویی ادهم خونسش به جوش آمده بود و با خود در غرولند بود: خیلی زیرک هستی، چهار نفر محافظ با من بیشتر به قریه نگذاشتی که بیایند و باز می گویی که مرا نشناختند. امشب تو را به مرگ می گیرم که به تب راضی شوی!

در داخل حویلی ادهم از او سبقت گرفت. مهمان خانه او در طبقه اول ساختمان بود و دروازه جدایی بر روی صُفه داشت. ادهم با عجله از پله های صُفه بالا رفت و دروازه مهمان خانه را گشود:

- خوش آمدی علی خان!

علی خان موزه هایش را از پا کشید و به مهمان خانه داخل شد و پس از او ادهم، سلطان و چهار محافظ به داخل رفتند. علی خان کنار بخاری رفت. دست هایش را به آن نزدیک کرد و گفت:

- خوب است که بخاری ات روشن است، راه خیلی خنک بود.

ادهم از او پایین تر نشست:

- خوب اگر قدری معطل شدی، فایده کردی، بخاری را گیراندم.

هنوز دقیقه ای نگذشته بود که سلیمان با پتنوس چای رسید. ادهم خندید:

- این هم فایده دیگرش؛ چای دم شد و رسید.

علی خان چیزی نگفت، حتی سرش را هم دوری نداد. سلیمان پتنوس را وسط اتاق گذاشت و سلام کرد. این بار علی خان رو دور داد و به سلیمان گفت:

- مبارک باشد سلیمان خان! کبک زری شکار کردی! گل چین کردی!

ما را مردم گل باز می گویند، اما تو دست مرا هم از پشت بستی.

سلیمان چیزی نگفت، دستش را دراز کرد و با او دست داد و بعد رفت

و با محافظ‌های او مانده نباشی کرد تا رو گشتاند که برای چای ریختن به کنار پتنوس برود، ادهم شروع به چای ریختن کرد. پیاله‌ای را کنار دست علی‌خان گذاشت:

- علی‌خان! اگر شب ماندنی هستی که سلیمان را بفرستم بره‌ای را سر ببرد.

- هستم علی‌خان! در این هوای سرد دلِ رفتن ندارم، با تو گپ‌های زیادی دارم. می‌خواهم همین امشب با تو به فیصله‌ای برسیم و راه حلی برای این گدودی‌هایی که می‌گویی پیدا کنم.

ادهم چابک رو به سلیمان کرد:

- یاالله بدو! گوسفند چاق و چله‌ای را سر ببر و بده به مادرت. اول بگو جگرش را سرخ کند و برای علی‌خان روان کند که راه او را گرسنه کرده است.

- سلیمان! دو گوسفند سر ببر و نفرهایم را هم به قشلاق بیاور!
ادهم گفت:

- برو دو گوسفند حلال کن! سلطان بند و بست مهمان‌های دیگر را می‌گیرد.

او این را گفت و رو به سلطان کرد:

- و تو سلطان برو و باقی بچه‌ها را به خانه‌ی ارباب ببر! ارباب را بگو که آن‌ها را گرم کند، کسی فردا شکایت نکند که خنک خورده است؛ فهمیدی؟

- فهمیدم ادهم‌خان! دل جمع باش!

سلیمان و سلطان یکی بعد دیگری رفتند. ادهم رو به علی‌خان کرد:

- خوب چه خبرها بود در تنگل؟

علی‌خان جواب او را نداد، اما در عوض گفت:

- در این روزها خیلی مهمان‌دار هستی، از بزنیچی وزیرستان شمالی

ساخته‌ای هر جا آدمکش فراری است، این جا در زیر بال‌های توست.
ادهم که منظور او را فهمیده بود ابروهایش را تابی داد و گفت:
- چه می‌گویی علی‌خان! خدا نکند من هیچ مهمانی ندارم که زیر بالم
باشد.

- یوسف و اسماعیل همین جا زیر بال‌های تو نیستند؟
- نه، هر کس به تو گفته دروغ گفته است، آن‌ها را من به بزنیچی راه
ندادم. آمده بودند، خیلی عذر کردند که به آن‌ها پناه بدهم، اما ندادم. یوسف
به من گفت که بر سر دختر خرد شیرمحمدخان با رستم دعوا کرده است. با
آن که رستم با من سر کین دارد، اما من آن‌ها را از این جا راندم. همان شب
رفتند علی‌خان! شاید به ادرسکن رفته باشند. یوسف در ادرسکن قوم‌هایی
دارد، فکر کنم پیش آن‌ها رفته است.

- خوب بیگم چه؟
ادهم نگاهی به او کرد و با اندک تاخیری گفت:
- بیگم چرا، همین جاست، در خانه من است. من به او پناه دادم. زن بود
و دلم برایش سوخت.

- خبرداری که نفرم را کشته است؟
- خبر دارم علی‌خان! برای نفرت می‌گفتی که مواظب تنبانش باشد. تو
برایش هدایت داده بودی که بیگم را بکشد، اما اجازه بی‌عفتی را به او نداده
بودی و او خواسته بود اول کارش را بکند و بعد او را بکشد. فکر نکرده
بود که بیگم شیرزن است و نامرادش می‌کند.
علی‌خان که جواب سختی شنیده بود، چیزی نگفت. از خودش پرسید
که چرا این شیرزنی که ادهم می‌گوید به من لحاظ کرده است، در حالی که
در این هژده روز فرصت‌های زیادی برای کشتن داشته است.

ادهم که فکرهای او را خوانده بود، گفت:
- علی‌خان! می‌دانی این بیگم چرا تو را نکشته است؟

علی خان با شگفتی گفت:

- نه

- من به تو می گویم. می توانست تو را بکشد. شاید ده بار برایش این مجال پیش آمده، اما او این کار نکرده است چون می دانسته است که از قلعات زنده بیرون نمی رود. برایش راه فراری نبوده که تو را نکشته است. او فرزند یک ساله ای دارد که منتظرش است و در آرزوی بزرگ کردن اوست. باور کن من مثل او شیر زنی ندیده ام، او به خدا ایمان دارد و محکم هم ایمان دارد، تصمیم گرفته است پسرش را بزرگ کند و یقین دارم که می کند.

علی خان که تازه می فهمید شانس با او یاری کرده است، ناگهان به دروازه نگاه کرد و به دلهره افتاد:

- خوب حالا مواظب باش که این شیرماده ات نیاید و مرا نکشد.

ادهم که می دید علی خان ترسیده است، خندید:

- نه، در خانه من امن و امان است و کسی جرأت کشتن کسی را نمی کند!

علی خان به چرت رفت و ادهم برای تغییر موضوع همان سوال اولی اش را پرسید:

- خوب نگفتی که در تنگل چه خبر بود؟ شما بر سر گردنه لنگر انداخته اید، کاروان ها از زیر چشم شما می گذرند.

- گپ خاصی نبود. در این فصل سال همیشه کار و بار می خوابد، اما در عوض جار و جنجال میان قشلاق ها زیاد می شود.

- برف زیادی در آن جا باریده است؟

- ها، خیلی.

- خوب شما در کمر کوه هستید، آن جا نبارد، کجا ببارد! راستی، امسال

گرگ زده نشده اید.

- نه، امسال هنوز گرگ‌ها کم هستند. اگر دو بار دیگر برف بیارد
حتمی سر و کله‌شان پیدا می‌شود.
علی خان این را گفت و ناگهان خندید:
- نه ادهم خان! مانند سالی که تو و کشمیر برای گرگ کشی به تنگل
آمده بودید، دیگر گرگ زده نشدیم.

ادهم هم خندید:

- سال سختی بود. انگار تمام گرگ‌های مرز در تنگل جمع شده بودند،
راست می‌گویی از آن سال به بعد هیچ کسی آن قدر گرگ ندیده است.
- ولی آن سال در میان گرگ‌ها یکی خیلی گرگ بود، شکار را از
نزدت زد و برد.

ادهم که منظور او را فهمیده بود، بلند خندید:

- این یکی را راست گفתי، زندگی مانند کوه دوشاخ پر از پیچ و
خم است. خداوند کسی را به ته جر پائین می‌کند و برایش می‌گوید اگر
می‌خواهی زندگی کنی برو بالا، اما بعضی‌ها را بر قله می‌نشاند و می‌گوید
این هم زندگی، زندگی‌ات را بکن! کسی از نصیب خود آگاه نیست.

علی خان پیاله چای را برداشت، شربی نوشید و گفت:

- خوب من هم از جمله کسانی هستم که خداوند مرا به کمک تو بر
سر شاخ نشانده است.

ادهم با حیرت به او نگاه کرد:

- نفهمیدم؟

- فکر کنم تو از سالی که تنگل گرگ زده شد به جز از نازخاتون و
کشمیر چیز دیگری را به یاد نداری؟

- دارم علی خان! دارم. آن سال هیچ وقتی از جلو چشم‌هایم گم نمی‌شود.
انگار دیروز بود. هنوز درد قن‌داق برنو در پس سرم است. هیچ وقتی غلام
سخی کلاچ و رحمان خان را فراموش نمی‌کنم.

- خوب من هم همین را می گویم که تو به جز از نازخاتون، کشمیر، رحمان خان و آن کلاچی که می گویی دیگر چیزی به یاد نداری.
ادهم که احساس کرد علی خان قصه ناشنیده ای دارد، چیزی نگفت و به او خیره شد و به چشم هایش نگاه کرد. علی خان پرسید:
- می خواهی رازی را از آن زمان برایت فاش کنم؟
ادهم رو دور داد و به محافظ های او نگاه کرد.
- عیبی ندارد. من از آن ها چیز پنهانی ندارم.
ادهم قدری به او نزدیک تر خزید:
- بگو علی خان! بگو!

علی خان چند دانه نقل از قندانی برداشت، به دهنش انداخت، لحظه ای آن ها را این طرف و آن طرف دهنش دور داد و بعد شرب چایی نوشید و گفت:

- من در آن زمان ده ساله بودم. ما همه در کنار خیمه ها چشم به راه تو و کشمیر بودیم. تو قدری از او زودتر به تنگل رسیدی. تفنگ دراز دهن پوری داشتی که مثل خودت دراز و لاغر بود، اما کشمیر تفنگ برنو انگریزی داشت؛ نو و براق. همه انتظار داشتند که کشمیر با این تفنگ خود بیخ گرگ ها را بکند، انتظار داشتند که او به کوه برود و تو همان جا در قریه بمانی، اما برعکس شد. تو به کوه رفتی و نه تنها گرگ زیادی کشتی، بلکه نازخاتون را هم نجات دادی و آوردی. رحمان خان کاکایم با تو نامردی کرد، نازخاتون را به او فروخت. کشمیر به محض این که او را دید دست و پایش لرزید. معامله در خیمه ما شد. من در کنار پدرم نشسته بودم و می شنیدم که رحمان خان کاکایم می گفت تفنگت را بده و دختر را ببر! خوفی از این بزینچی گشنه مسست نداشته باش! رخصتش می کنم. کشمیر دختر را برداشت و برد و تو که با آن ها دعوا کردی با قنطاق تفنگ بر سرت زدند که بی هوش شدی. تو را بردند و در کال انداختند،

اما نمردی، برگشتی و رحمان خان را کشتی. ما زندگی بدی داشتیم، بیشتر شب‌های زمستان را گرسنه می‌خوابیدیم. من هیچ وقتی آن سال‌های سیاه را فراموش نمی‌کنم. گاهی حتا نان گندم هم برای ما میسر نبود، اما دیگ رحمان خان کا کایم هر شب می‌جوشید، هر شب گوشت می‌خورد. هر شب بوی گوشتش تنگل را دیوانه می‌کرد و شکم‌های خالی و به پشت چسبیده ما را به سوز می‌انداخت. خیک‌هایش پر از روغن بودند و کندوهایش پر از آرد. صبح‌ها وقتی به نماز می‌رفت با دنبه سیل‌هایش را چرب می‌کرد، می‌خواست از سیل‌هایش روغن بچکد و بوی روغن بدهد. می‌خواست به دیگران نشان بدهد و بگوید که بای است، احترامش را داشته باشند. وقتی او را کشتی پدرم از خوشی در لباس ننگجید. اشک خوشی ریخت. هنوز به یاد دارم که می‌گفت ادهم! دستت از بوسیدن است. ادهم با این کارت ثواب کرده‌ای؛ خدا پاداشش را به تو بدهد و بعد از آن تنگل به دست پدرم افتاد؛ بای شد. جایداد رحمان خان به ما رسید و ما قدر آن را دانستیم. از آن به بعد پدرم سیر بود، ما هم سیر بودیم. زندگی راه افتاد و تا پدرم زنده بود می‌گفت قدر این دارایی را بدانید که از برکت ادهم در دامن ما افتاده است. وقتی پدرم مرد به من گفت که در تمام این ملک پاس یک نفر را داشته باش، پاس ادهم را. حالا ادهم خان! من نه تنها پاس تو را دارم، بلکه به نوکرهای در خانه‌ات هم احترام دارم. می‌دانی به خاطر همین موضوع بود که در معامله دختر کشمیر خودم را آرام گرفتم. خدا برای پسرت پاینده کند.

علی خان ته مانده چایش را نوشید، پیاله را در کنار پتنوس گذاشت:

- بریز ادهم خان! چایت خیلی چسبید.

ادهم که با این قصه علی خان زخم تازه کرده بود و آتش درونش یک‌بار دیگر شعله کشیده بود، صدای او را نشنید.

- ادهم کجا رفتی؟

ادهم تکانی خورد و گفت:

- چه گفتی؟

- گفتم چای بریز! چایت خیلی کیف کرد.

ادهم پیاله‌اش را چای ریخت و نزدیکش گذاشت:

- نوش جان!

او پیاله را برداشت و در میان دست‌هایش گرفت:

- ادهم راست را پرسی چند وقت است در فکر این هستم که این دشمنی‌ها میان چند قریه دور و پیش دو شاخ به جز از تیشه بر ریشه خود زدن چیز دیگری نیست، بربادی خود ماست. اگر ما یک پارچه و متحد باشیم نفع ما بیشتر است. تو همین قضیه کشمیرخان را نگاه کن! اگر این مردک پشت پری می‌داشت و طرفش می‌دانست که با او شاخ به شاخ شدن آسان نیست، مالش را قروت‌واری نمی‌خورد. تنها این هم نیست، اگر ما یک پارچه باشیم فایده‌های زیاد دیگری هم می‌کنیم. کار و بار ما رونق پیدا می‌کند، قوت ما بیشتر می‌شود. راستش را پرسی همان شب که یوسف زد و بچه رستم را کشت و گریخت، رستم رد به رد او به تنگل آمد، با تمام لشکرش آمد. من سر راهش را گرفتم و نگذاشتم به تو حمله کند، من او را از خر شیطان پایین کردم. او را واپس به خانه‌اش روان کردم. این بیگم را به خدا قسم است که رشوت آورده بود. اول از من کمک خواست بعد که مایوس شد و کمکی به او نکردم به همین هم راضی بود که جلو راهش را رها کنم تا به بزنیچی بیاید و انتقام خود را از یوسف بگیرد و حساب‌های دختر کشمیر را هم با تو پاک کند، اما قسم است که من نگذاشتم. این جنگ بیهوده است، دشمنی میان این چند قشلاق به زیان همه ماست. خودت می‌دانی کاری که سلیمان فرزندت کرد در این جا چه عواقبی دارد، از دل رستم رفتنی نبود، پاک شدنی نبود، اما من به او گفتم که از این جنگ بگذرد. کار سختی بود، قناعت نمی‌کرد، اما بالاخره کرد. نفرهایش

را برداشت و رفت. از جانب او خاطرت دیگر آسوده باشد. تو اگر به او کاری نداشته باشی، او به تو کاری ندارد.

ادهم که خبرهای تازه‌ای می‌شنید گیج شده بود. باورش نمی‌شد که این دشمنی‌ها به همین زودی پایان یابد، حدس می‌زد که علی‌خان در پشت این حرف‌هایش حرف دیگری پنهان دارد. تو روباه پدر لعنت را می‌شناسم، می‌دانم که این دوشاخ‌های بیچاره را تشنه به لب دریا می‌بری و تشنه می‌آوری. روباه کثیف! من تو حيله گر خدا ناترس را می‌شناسم. تا علی‌خان شدی رحمی به هیچ کس نکردی، حالا از کجا مهربان شدی؟ به خدا اگر می‌دانستم که تو از برکت مرگ رحمان‌خان کاکایت، اژدها می‌شوی، او را نمی‌کشتم. همان کنسک، سخت و لجوجی که می‌گویی سبیل‌هایش را چرب می‌کرد، از تو بهتر بود. کنسک بود، اما آدم کش و راه‌گیر نبود.

علی‌خان که می‌دید ادهم در چرت است صدایش را بلندتر کرد:

- ادهم می‌شنوی؟

ادهم تکانی خورد و گفت:

- ها، می‌شنوم.

- پس که می‌شنوی به این غایله پایان بده!

ادهم خندید:

- علی‌خان من هیچ غایله‌ای بر پا نکردم که به آن پایان بدهم.

- نه، کی به پا کردی؟! دختر کشمیرخان را من گریختاندم، کشمیرخان

را من کشتم.

ادهم لرزید و سوخت. لب‌هایش شروع به پریدن کردند. گفتم که این روباه کثیف چهره عوض می‌کند تا پیشتر چه می‌گفت و حالا چه می‌گوید.

- علی‌خان!... به خدا قسم است که من کشمیر را نکشتم... او خودش

گردنش را برید. همه خبر دارند... ارتنگ شاهد بود. سلطان و ده نفر دیگر

هم شاهد بودند.

علی خان خندید:

- خوب است دُمات را شاهد داشته باش! به دردت می خورد. تمام بزنیچی ها هم که شاهدهی بدهند، کسی قبول نمی کند.
- ارتنگ چه؟ او آن جا پهلوی ما ایستاده بود که کشمیر، خودش را کُشت. تحمل ورشکستگی و فرار دخترش را از دست داد. او دیگر می دانست که جزء مرده ها است. اگر خودش را نمی کشت معامله دارهایش می کشتند. وقتی دید دخترش هم فرار کرده است و مزدی برای رستم ندارد، زد و خودش را کشت. به خدا قسم است که من این کار را نکردم. ارتنگ شاهد بود؛ برو از او پیرس!

علی خان پوزخند زد. چند لحظه به ادهم نگاه کرد و بعد از کنار بخاری برخاست، به بلند اتاق رفت و بر روی تشک نشست.

- گرم آمدم. هوای اتاق به اندازه کافی ملایم شد.
- مگر تا به حال ارتنگ نگفته است که کشمیر خودش را کشته است؟
علی خان بالشی را برداشت و به زیر شکم داد و خودش را بالای آن دولا کرد.

- نه، چیزی نگفته است. زخم سختی دارد، اگر زنده بماند از او خواهم پرسید.

ادهم با حیرت پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم زخم بدی برداشته است، یوسف او را زده است.

- چه وقت؟

- قصه درازی دارد؛ سرت را به درد نیار! رفته بود تا گپ هایش را با رستم بزند و با هم به تو حمله کنند. اما رستم که دیده بود اوضاع از طرف یوسف به خاطر دختر خرد شیرمحمدخان روده است از او خواسته بود که اول غم یوسف را بخورد، اما این را فکر نکرده بود که سرچپه آن می شود

و یوسف غم ارتنگ را می خورد. باقی گپ‌ها را خبر داری و می دانی که یوسف چه دسته گلی به آب داده است. شاید برایت قصه کرده باشد. ادهم که می دید هنوز انگشت اتهام قتل کشمیر به سوی اوست، نگران ارتنگ شده بود و برای نمردنش دعا می کرد.

- هاها خبر دارم. باقی داستانتان را می دانم، اما این لعنتی از ماجرایش با ارتنگ برایم هیچ چیزی نگفت.

ادهم که حدس می زد او در پشت این گپ‌ها منظوری نهان دارد، ناگهان پرسید:

- خوب علی خان گپ اصلی‌ات را بگو! می دانم که این قصه هایت گپ اصلی نیست.

علی خان که همیشه قبل از به میدان انداختن گپ مهمی لبخند می زد و به چشم‌های طرف مقابل نگاه می کرد، این بار خنده طولانی تری کرد، گویی ادهم به بن گپ رسیده است:

- اگر ارتنگ زنده ماند، من به او می گویم که دهن باز کند و تو را از شر کشمارویی‌ها خلاص کند، اما شرط دارم.

ادهم فوری گفت:

- چه شرطی علی خان؟

- می خواهم از من در انتخابات پشتیبانی کنی، می خواهم وکیل شوم.

ادهم ناگهان در جایش خشکید. هر چیز را حدس زده بود، غیر از این.

- چه می گویی علی خان! آدم‌هایی مانند من و تو را در آن‌جا راه

می دهند؟

- راه می دهند، راه می دهند. کی می تواند جلو ما را بگیرد. اگر تو و

چند بزرگ دیگر دوشاخ رأی بدهید، قدرتی نیست که مرا راه ندهد. ورنه

دیگران جای ما را می گیرند و صباح تو مجبوری این کوه را به لقایش

بخشی و جل و پستک خود را برداری و بروی. تو هنوز به اهمیت این

کوه واقف نیستی!

- خوب من و چند ریش سفید دیگر که رأی بدهیم می شود ده رأی، همین ده رأی کفایت می کند؟

علی خان بالش را از زیر شکم برداشت و در پهلویش گذاشت، کمرش را راست کرد و گفت:

- نه، ده رأی کفایت نمی کند. رأی زیادی به کار است. این جا مردم به دهن بزرگ های شان سیل می کنند، هر چه او گفت همان می کنند. اگر به مردم بگویی که به من رأی بدهند، می دهند. این رأی و رأی بازی، داد و ستد است ادهم خان! من در عوض، مشکلات تو را حل می کنم. کاری می کنم که دیگر در چهارسوی قریه ات بهره نداشته باشی و آرام بخوابی. ها قدری پول هم می دهم به فقیر و غربا بده. در دوشاخ هفت - هشت قشلاق بیشتر نیست، با همه آن ها گپ می زنم. شکر مثل تو دوستان زیادی دارم. بعد به سراغ غوریان می روم. کار در آن جا قدری سخت و بیخ دار است؛ مصرف می کنم. وقتی دخلی داری، خرجی هم داری! حالا بدون پول کسی به دستت پیاله آبی هم نمی دهد، چه برسد که رأی بدهد. با همه ارباب ها و بزرگ های آن جا باید بنشینم و گپ بزنم. کارهای زیادی پیش رو دارم. اول خواستم از طرف تو دل جمع شوم.

ادهم از جا برخاست و چند کنده در بخاری انداخت و همان جا رو به روی درب بخاری نشست. منتظر درگرفتن کنده ها شد. دیگر به علی خان نگاه نکرد، علت آمدنش روشن شده بود. پس این مردک فکرهای کلان تری دارد. می خواهد ساحة قدرتش را بیشتر کند، می خواهد کار و بارش را کلان تر کند.

ادهم ناگهان رویش را به طرف علی خان دور داد:

- خوب این و کیل شدنت به دوشاخ چه خیری دارد؟

- دارد، دارد. نه تنها برای دوشاخ فایده دارد، بلکه برای غوریان و هرات

هم فایده دارد. ببین! ما مردم سال‌ها است که در این جا نه دولتی داریم و نه حکومتی. کوه هست و ما هستیم. اگر خود را کشتیم، تکه پاره کردیم، ما را بردند، بستند، مال ما را زدند و خوردند، کسی پسران نکرد، اما وقتی من و کیل شدم جلو این خودسری‌ها را می‌گیرم، حکومت را در این کوه برقرار می‌کنم.

ادهم که می‌دانست او می‌خواهد چه حکومتی در دوشاخ برقرار کند، با نرم‌خنده‌ای گفت:

- علی‌خان! همین حالا هم حکومت تو در دوشاخ برقرار است.

- نه، دیگر تو ادهم‌خان خودت را به کوچه‌ی علی‌چپ می‌زنی! کجا حکومت من برقرار است. اگر حکومت من برقرار می‌بود می‌گذاشتم که مال کشمیر را زیر کوهی‌ها مفت و جفت بخورند؟ می‌گذاشتم تا رستم هرچه دلش خواست بکند؟ می‌گذاشتم که یوسف بچه‌ی چهارده ساله‌ی رستم را بکشد و فرار کند؟ می‌گذاشتم که سلیمان نیمه‌شب دختر کشمیرخان را به پشت اسبش بیندازد و بدزدد؟

علی‌خان وقتی نام سلیمان را گرفت چنان خندید که بر گونه‌هایش گودی

افتاد:

- نه، شوخی کردم. سلیمان که تمام دوشاخ را هم به پشتش کند و ببرد او را غرض ندارم. خوب حکومت هم همین را می‌گویند که یکی را ببخشی و دیگری را مجازات کنی. این و کیل شدن خیلی خوبی‌ها دارد ادهم‌خان! راستی چرا این قدر کند و کوم می‌کنی؟ به تو واضح و روشن گفتم که از کیل شدنم تنها به تو چه می‌چسبند، بی‌غم می‌شوی، دردسرهایت همه گم می‌شوند. تو غم باقی مردم را نخور! اول بگذار خودت آسوده شوی. همین حالا نمی‌خواهم جوابت را بشنوم، برو امشب فکرهایت را بکن و فردا به جای صبح که آمدی جوابم را بده!

ادهم وقتی دید بخاری دوباره به جنب و جوش افتاد از جایش برخاست،

دورتر رفت و بر روی تشکی نشست. خودش را بر دیوار تکیه داد و دیگر حرفی نزد. فکرهای زیادی ناگهانی بر سرش هجوم آورده بودند؛ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود که کار حکومت را به دست دزد سرگردنه داد؟! همین حالا قربانی پستی‌های تو در بالاخانه‌ام نشسته است و می‌گرید. مگر می‌شود؟! خدایا ریسمان این ملت را به دست کی می‌دهی؟!

- راستی ادهم خان از یادم رفت که به تو بگویم. آشنایت رستم هم، می‌خواهد ولسوال غوریان شود، شاید هم نزدت بیاید تا دستی بر سرش بکشی و برایش دعا بدهی.

ادهم ناگهان پخ زد و خندید:

- شوخی نکن علی خان!

- نه به خدا شوخی ندارم. رفته است تا خود را جمع و جور کند.

ادهم این بار با کنایه گفت:

- خوب حالا در این کوه تو و رستم شاخ‌دار هستید؛ بی‌رقیب.

علی خان که به کنایه‌اش زود رسید، گفت:

- مرا با او مقایسه نکن! همین حالا اگر من جلو او را نگیرم، وای

به حال شما بزنجی‌هاست. من هستم و تنگل است که شما هستید.

تا ادهم خواست چیزی بگوید، سلیمان با پتنوس جگر رسید. بوی کباب

در اتاق پیچید و علی خان لب‌هایش را لیسید.

- بیا سلیمان خیر ببینی! دلم در پیچ و تاب افتاده بود تا چند دقیقه دیگر

اگر نمی‌آمدی از گرسنگی ضعف می‌کردم.

او این را گفت و رو به ادهم کرد:

- بیا دیگر کنایه مگو! بیا جگر بخور!

سلیمان پتنوس را مقابل علی خان گذاشت و رفت. ادهم نزدیک رفت و

بشقاب نمک - فلفلی را که در کنار پتنوس بود، برداشت و پرسید:

- بریزم؟

- بریز! جگر بدون نمک - فلفل مزه ندارد.
- ادهم شروع به ریختن نمک - فلفل کرد، اما هنوز بر روی همه نپاشیده بود که علی خان تکه‌ای برداشت و با ولع زیادی شروع به خوردن کرد.
- بخور ادهم! بخور که گرم و داغ است.
- ادهم رو به محافظ‌های او کرد و گفت:
- پیش بیایید. بیایید جگر بخورید.
- علی خان تکه جگر را در کومه راستش نگاه داشت:
- نه، ادهم خان! کار حکومت‌داری را خراب نکن! بگذار من سیر شوم باز اگر چیزی ماند آن‌ها بخورند.
- ادهم که فکر می‌کرد او شوخی می‌کند بشقاب نمک - فلفل را در گوشه پتنوس خالی کرد و چند تکه جگر را در آن گذاشت. علی خان حینی که لقمه را ته می‌داد، پرسید:
- می‌خواهی چه کار کنی؟
- و بعد بدون این که منتظر جواب ادهم شود، دستش را گرفت:
- بگذار ادهم خان! بشقاب جگر را بگذار! اصول مرا خراب نکن!
- ادهم واپس بشقاب را بر زمین گذاشت و شگفت زده به او نگاه کرد:
- علی خان کباب زیاد است به آن‌ها هم می‌رسد.
- می‌دانم که زیاد است، خودم هم نیت ندارم که همه آن‌ها را بخورم؛ از غذای شب می‌افتم، اما من اصول و قانونی دارم که نمی‌خواهم بشکنند. صبر کن نوبت خوردن آن‌ها هم می‌رسد.
- ادهم پرسید:
- من چه؟ می‌توانم تکه‌ای بردارم؟
- علی خان خندید:
- اگر به حدود من تجاوز نمی‌کنی بردار؛ نوش جان!
- استغفرالله! من تا به حال جگر کسی را نخورده‌ام.

علی خان لحظه‌ای به او نگاه کرد و ناگه قهقهه زد:
- آفرین! خوشم آمد. راستی هم که تو مرد ظریف و شوخ طبعی بودی!
امشب برایم خوش گذشت.

ساعتی بعد غذای اصلی رسید. زلیخا ماش پلو پخته بود و تکه‌های بزرگ گوشت در زیر قوری‌ها گذاشته بود. علی خان با اشتهای زیادی غذا خورد و بعد از آن ساعتی با ادهم از هر دری سخن گفت، اما دیگر باب و کالت و جنجال‌های دوشاخ را باز نکرد. پیاله چای، آخرین آرزوی آن شبش بود. ادهم برایش چای داد و او تیز تیز نوشید، چند خمیازه پشت سرهم کشید و گفت که جایم را بیانداز که می‌خواهم. ادهم برای او و چهار محافظش جای خواب هموار کرد؛ چراغ را خاموش کرد و به سوی دروازه رفت. علی خان به دنبالش صدا زد:

- برو به خیر باشی! امشب خوب فکرهايت را بکن و هم متوجه آن زنک باش که نباید بالایم رگبار کند.
ادهم رو دور داد و گفت:

- دل جمع باش! در خانه من هیچ کس دست از پا خطا نمی‌کند. فردا صبح راجع به کارهايت هم گپ می‌زنیم.

ادهم به بالا خانه رفت. سبزه کرسی را برایش گرم کرده بود و هنوز در مطبخ در شستن ظرف‌ها به زلیخا کمک می‌کرد. بیگم هم در کنج آشپزخانه نشسته بود و سرش را بر روی زانوهایش گذاشته و چرت می‌زد. انگار امشب ادهم عزرائیل را مهمان داشته است، رنگ در رخ نداشت و روحی در جسمش نبود. وقتی سر و کله ادهم پیدا شد او به نرمی سر از روی زانوها برداشت و با صدای ضعیفی گفت:
- ادهم خان! مهمانت رفت؟

- نه، همین جا خوابید؛ فردا می‌رود. تو دیگر در فکر او نباش! خدا جزایش را می‌دهد، ظلم او بی‌جواب نمی‌ماند. خودت را به خدا بسپار! بیگم سرش را پایین انداخت و دیگر چیزی نگفت. دیگر نه اشکی برای ریختن داشت و نه نایی برای گریستن. زندگی دیگر برایش معنایی نداشت و نفس کشیدن برایش جبر بود.

ادهم رو به زلیخا کرد:

- زن! امشب تو با سبزک و بیگم در اتاق کلان بخواب! من به اتاق خرد زیر کرسی می‌روم. سلیمان را گفتم که در مهمان‌خانه پیش مهمان‌ها بخوابد. کسی از ما در کنارشان باشد خوب است.

ادهم به اتاقش رفت، زیر کرسی خزید و به چرت رفت: خدایا! امشب من چه شنیدم؟ مگر می‌شود علی‌خان و کیل شود، مگر می‌شود گرگ را چوپان مقرر کرد. خدایا برایم راهی نشان بده! اگر برای این پدرلعنت نه بگویم قبر خودم را می‌کنم، صد تا دشمن دارم و این یکی هم به آنها اضافه می‌شود. این یکی از همه هارتر است، مخوف‌تر است. اگرها بگویم حیات مردم دوشاخ را خراب کردم و اگر نه بگویم حیات خودم را. خدایا این چه امتحانی است که از من می‌گیری؟ خدایا بر سر دوراهی هستم، دوراهی که هر کدامش تباهی است، یکی تباهی خودم و دیگری تباهی دوشاخ. خدایا راه سومی به من نشان بده! بگذار از این ورطه بگذرم.

صبح آن‌شب، یک‌بار دیگر ادهم و علی‌خان در مقابل هم در کنار سفره‌ی چای نشستند. علی‌خان که می‌خواست پیاله‌ی چایی بخورد و برود، پرسید:

- ادهم فکرهایت را کردی؟

ادهم که سرش را پایین انداخته بود و هنوز چرت می‌زد سر بالا کرد: - کردم علی‌خان! برو و کارهایت را راه بیاندا! کوشش کن این پلشتی‌های دوشاخ را جمع کنی، کوشش کن دشمنی‌ها خلاص شود.

اولین خنده صبحانه علی خان بر روی لب‌هایش نقش بست:

- می‌دانستم که نامرد نیستی! بالای تو حساب می‌کردم، برو خیرش را ببینی! باقی کارها را به من بسپار! از جانب حریف‌هایت هم دیگر غمی به دل راه نده! تو فقط مردم را جمع کن و به ولسوالی ببر که کارت رأی دهی بگیرند. برای هر کدام چهار - پنج کارت بگیر! بگذار رأی قشلاق تو از همه بیشتر باشد. به آن‌ها بگو که به کی رأی بدهند. بگذار من و کیل شوم، باز بین که دوشاخ را جنت می‌سازم یا نه!

او این را گفت و از جایش برخاست:

- به خیر! چایت را هنوز ننوشیده کجا می‌روی؟

- ادهم خان کارم این‌جا خلاص شد. خدا به دست‌خوانت برکت بدهد. من باید بروم که وقت تنگ است.

علی خان رفت و ادهم دوباره به اتاق برگشت، برای خود پیاله چایی ریخت و در کنار بخاری خودش را به دیوار تکیه داد. فیصله‌اش را کرده بود. فکر کرده بود که اگر او برایش رأی ندهد دیگران می‌دهند. پول و دارایی برایش رأی می‌آورد. پس نیازی نیست خودش را با او درآویز کند. در عوض، اوضاع نابسامان او را سامان می‌دهد.

ادهم هنوز غرق در افکارش بود که علی خان دوباره برگشت، وارخطا به اتاق آمد و نفس سوخته گفت:

- ادهم خان ورخیز! این‌جا آرام نشسته‌ای اوضاع گد و ود است. وقتی از گردنه انجیرک دور زدیم دشت پر از موترهای «رنجر» بود. حکومتی‌ها آمدند. چهار طرف دوشاخ را گرفته‌اند و تو این‌جا بی‌غم باش چای می‌نوشی!

ادهم از جایش جست:

- چه می‌گویی؟! کو کجا هستند؟

- از پایین به این سو می‌آمدند، ما از راه دور خوردیم. نخواستم با آن‌ها

مقابل شوم. تا چند دقیقه دیگر به بزنیچی می‌رسند.

- نفرهای من چه؟ سر جاهای‌شان بودند؟ کو سلطان کجاست؟
تا ادهم نام سلطان را گرفت او به داخل آمد، نفسک می‌زد. تمام راه را
دویده بود.

- حکومتی‌ها چه شدند؟

- طرف ما می‌آیند، آدمم پیرسم که چه کنیم؛ بزنیم؟
ادهم جواب او را نداد، واپس در جای اولی‌اش رفت و نشست. دستش
را به پیشانی‌اش گرفت و گفت:

- نه، شلیک اول از شما نباشد. دیده کار کنید، ببینید نیت آن‌ها چیست.
علی‌خان که هنوز ایستاده بود گفت:

- ادهم‌خان این‌جا ننشین! برو و ببین که گپ چیست. اگر به منطقه من
آمده بودند ترسی از مقابل شدن با آن‌ها را نداشتم. آن‌جا هر کس که بیاید مجبور
است تفنگش را فراموش کند، اما یک رخ این‌جا دشت است، امنیتی ندارد.
ادهم از جا برخاست و گفت:

- پس تو بیا بنشین، من می‌روم که ببینم چه گپ است.
ادهم از اتاق خارج شد، اما دقیقه‌ای نگذشت که برگشت. علی‌خان به
او نگاه و پرسید:

- چرا برگشتی؟

- نگذاشتند بروم، سلطان گفت که خودش می‌رود و قضیه را ته و سر
می‌کند؛ احوالش را می‌آورد تو نگران نباش!

ادهم آمد و واپس در کنار سفره نشست. پیاله‌ها را چای ریخت و
برای علی‌خان گفت که بنشینند و چای بنوشند. او نشست و پیاله‌ای چای را
برداشت و شروع به نوشیدن کرد. ادهم پرسید:

- خوب آمدند، آمدند. جای نگرانی ندارد. اگر در قریه ما توقف
کردند. سلطان همراه‌شان گپ می‌زند و می‌گوید از راهی که آمدند بروند،

خود را به دردسر نیندازند.

علی خان پرسید:

- گاهی این طرف‌ها آمده بودند؟

ادهم خندید:

- من در طول عمرم نشنیدم که سربازی این طرف‌ها آمده باشد. برای

من هم عجیب است.

- پس آمدن‌شان بی‌دردسر نیست. حتمی منظوری دارند.

- معلوم می‌شود، بگیر چایت را بنوش! خیلی جوش زن!

نیم‌ساعتی گذشت تا سرو کلهٔ سلطان پیدا شد. او به اتاق آمد و دم

دروازه ایستاد. تمام چشم‌ها به دهن او دوخته شده بودند:

- خوب چه شد؟ رفتند؟

- نه ادهم خان نرفتند. کاروان‌شان سر قریه ایستاده است. قوماندان‌شان

آمد تا با تو گپ بزند. سر جنگ ندارد. گفت که می‌خواهد با بزرگ این

قریه گپ بزند. حالا به او چه بگویم.

ادهم به طرف علی خان نگاه کرد و پرسید:

- علی خان! تو بگو چه کنم؟

علی خان چرتی زد و از سلطان پرسید:

- تنها آمد؟

- ها تنها؛ تفنگی هم ندارد.

- سلاح‌های شما را دید؟

- دید علی خان، دید.

- خوب گپ روشن است، می‌داند که در این کوه با کسی طرف شده

نمی‌تواند. برو بیار! ببینیم چه می‌گوید.

ادهم به علی خان نگاه کرد و نرم خنده‌ای بر روی لب‌هایش نشست.

- مگر تو همین چند لحظه پیش از او نترسیده بودی؟
 - ترسیده بودم ادهم خان! ترسیده بودم. نخواستم در دشت با او مقابل شوم، در دشت لخت اگر دست‌ها به ماشه رفت، تر و خشک در پای هم می‌سوزد، اما این جا در خانه تو او به عقرب بی‌نیش می‌ماند. بگذار بیاید ببینیم این اجل گرفته را چه چیزی به دوشاخ کشانده است.
 علی خان این را گفت و به سلطان نگاه کرد، اما سلطان منتظر هدایت ارباب خود بود و ارباب او که هنوز به پیدا شدن ناگهانی سروکله حکومت در این بیابان فکر می‌کرد. بدون هیچ حرفی به علی خان زل زده بود.
 - چه کنم ادهم خان! بیاورم؟
 - ادهم خان به چه چرت رفتی؟ بیاورد یا نه؟
 - بیاورد، بیاورد.
 و بعد رو گشتاند و به سلطان گفت:
 - خوب برو بیاور! منتظر چه هستی؟

سلطان رفت و لحظه‌ای بعد با مرد سیاه چهره و قد درازی که سبیل‌های کلفت و ابروهای پرپشتی داشت و دریشی نظامی تمیزی پوشیده بود، وارد اتاق شد. جوان به محض این که به اتاق پا گذاشت سلامی عسکری زد و بدون این که بوت‌هایش را از پا بکشد با همه دست داد و بعد رفت کنار علی خان در بالا بلند اتاق نشست. هنوز سفره صبحانه هموار بود و ادهم با اشاره به سلیمان که دم دروازه ایستاد بود، گفت که به مهمان تازه وارد چای تعارف کند. سلیمان نزدیک رفت، کتری را از کنار بخاری برداشت، پیاله‌ای را چای ریخت و با قرص نانی نزدیک دست او گذاشت.
 ادهم خواست قبل از این که او دست به نان دراز کند، خودش را از نگرانی برهاند:

- خوب جوان خوش آمدی، قدم رنجه کردی! در این برف و یخ این طرف‌ها آمده‌ای؛ خیریت بود؟

او که به قرص نان و پیاله چایی که سلیمان مقابلش گذاشته بود، نگاه می کرد، سرش را اندکی بالا کرد و به ادهم نگاه کرد:

- خان صاحب! نام من زلمی است، قوماندان دوشاخ مقرر شده ام. امروز گشتی زدم و خواستم با قریه های این جا آشنا شوم. از این به بعد مرا این جا بیشتر خواهی دید.

او این را گفت و از گوشه قرص نان تکه ای جدا کرد و به دهن گذاشت و بلافاصله جرعه ای چایی نوشید و بعد گفت:

- این دشت لعنتی خیلی خنک است، یخ زدیم.
ادهم گفت:

- جوان! عجله ای نیست، چای و نانت را که خوردی باز به قراری گپ می زنیم.

علی خان خودش را به دیوار تکیه داده بود، نیت داشت تا به آخر خاموش بماند و بگذارد که ادهم ته و سر قضیه را روشن کند. سلطان که دم در نشسته بود رو به ادهم کرد:

- ادهم خان! با قوماندان صاحب حدود سی سرباز هم هستند اگر اجازه ات باشد بروم بند و بست چای و نان را برای شان در خانه ارباب بگیرم.

ادهم که بی میل نبود از این سربازها پذیرایی کند چیزی نگفت، گذاشت بیشتر راجع به آمدن آنها بداند، اما علی خان در دلش به این بانگ بی وقت سلطان فحش داد: پدر لعنت می خواهد مار به آستین کند. هنوز هیچی معلوم نیست، می خواهد برای شان نان و آب بدهد، بگذار که اول بگویند برای چه آمده است، باز تصمیم بگیر که آنها را بکشی یا نان و آب بدهی! مالدار کله پوک!

منصب دار منتظر جواب ادهم ماند. وقتی دید او در جواب سلطان چیزی نگفت احساس کرد که این پیرمرد می خواهد اول علت آمدن آنها را بداند.
- خان صاحب! هدف ما از آمدن به دوشاخ تأمین امنیت است. ساحة

دولت فراخ می‌شود. این دشت و کوه دیگر دروازه‌ای برای بد امنی هرات شده است. قاچاق تریاک، اسلحه و هزار چیز دیگر از همین حوالی شما انجام می‌شود. ما این جا قرار است پوسته بیاندازیم و بعد «انکشاف دهات» بیاید و به دهقان و مالدار شما کمک کند. معارف بیاید و مکتب بسازد، صحت عامه بیاید تا شما کلینک و داکتر داشته باشید. انتخابات هم پیش‌رو است، برای شما در انتخابات کمک می‌کنیم تا با دل جمع و آزادی تمام به کاندیدای دل‌خواه خود رأی بدهید.

ادهم فکر کرد خواب می‌بیند. فکر کرد گوش‌هایش عوضی می‌شنوند، چیزهایی که شنیده بود باورش نمی‌شد. چند بار پلک زد و چشم‌هایش را باز و بسته کرد. باورش نشد فرماندهی که در مقابلش نشسته است، واقعی باشد. - قوماندان! نامت را چه گفتی؟ - زلمی.

نه، درست است این آدم واقعی است. همین حالا مقابلم نشسته است و جای می‌نوشد؛ مثل آدم‌هاست، دهن، بینی دست و پا دارد. نفس می‌کشد، تکه نانی در دست دارد. روی نالینچه بالا بلند اتاق نشسته است. بروت‌های تاییده و کلفتی دارد. سر‌شانه‌اش نشان دارد. نامش را هم زلمی گفت. ادهم در دل ذوقی زد: می‌دانستم که آخر این جنگل صاحبی می‌یابد، می‌دانستم که آخر جلو این بز و بکش‌ها گرفته می‌شود و آخر حق به‌حقدار می‌رسد. می‌دانستم که یک روزی نه، یک روزی این تالان تالان^۵ تمام می‌شود.

علی‌خان خودش را بیشتر به دیوار چسبانده بود. نمی‌خواست این جوان فورم و نشان‌دار او را بشناسد. از گپ‌هایش ترسیده بود. فکر می‌کرد که اگر این کاروان در این جا لنگر بیندازد، کارش زار است. از گپ‌های او ترسیده بود. اگر این جا مکتب و کلینک و دفتر راه بیافتد، ما چه؟ کار ما چه می‌شود؟ قصه ما مفت می‌شود. اگر این مردم با سواد شدند و راه را از چاه جدا کردند چه؟ آن وقت ما چه می‌شویم؟ سر پیاز یا کون پیاز! از همه

۵. تالان به معنی تاراج، چپاول، چور و چپو است و تالان تالان یعنی تاراج و غارتی سخت بودن، غارت و تاراج بسیار بودن.

مهمتر که این جوان خام می‌خواهد جلو کار و بار ما را بگیرد. مفت است تو را یک لقمه می‌کنند. به کشتار گاهت آمدی، خودم می‌کشمت. آتشی در خرمنت بیندازم که از کاروانت کسی زنده به در نرود.

ادهم خواست بیشتر از تصمیم‌های زلمی بداند:

- جوان! ما در طول عمر خود در این کوه و بیابان حکومتی ندیدیم. فکر کنم کار سختی به تو سپرده‌اند. تو دیدی که همه مردم این جا مسلح هستند. این اسلحه را ما برای شکار و تفریح برداشتیم. در این دشت اگر سلاح نداشتی در روز روشن پوستت می‌کنند، چپاول می‌شوی. این جا نزدیک مرز است و مردم خیلی خطرناکی پایین و بالا می‌روند، مردمی هستند که اول می‌کشند و بعد می‌پرسند که چه کاره بود. زندگی این جا، زندگی خیلی سختی است. تو برنامه‌های خوبی داری. دل ما هم می‌خواهد که مکتب، داکتر، کلینیک و راه داشته باشیم، اما این جا می‌شود؟ این مردم تن می‌دهند؟ تا اسم مکتب را ببری می‌گویند که بچه‌های ما کافر می‌شوند. زلمی خندید:

- می‌دانم که سخت است، اما هر کوهی سر خود راه دارد. به کمک شما بزرگ‌ها می‌شود. اگر شما مردم خود را قناعت بدهید، کار من هم آسان تر می‌شود. من حالا به سلاح شما غرض ندارم، اما وقتی جابه‌جا شدم و امنیت شما را گرفتم. کسی را نمی‌گذارم با خود سلاح بگرداند، سلاح داشتن خود بد امنی است.

ادهم نگاهی به علی‌خان انداخت که تا حال هیچ حرفی نزنده بود، از رنگ صورتش فهمید که ترسیده است و نمی‌خواهد خودش را لو بدهد. ادهم که می‌دید این منصب‌دار شجاع است و صاف و پوست‌کنده گپ می‌زند، گفت:

- زلمی‌خان! این متلی که گفתי در مورد ما صدق نمی‌کند. دوشاخ یگانه کوهی است که سر خود راه ندارد. تا به حال هیچ پهلوانی نتوانسته است زنده و سلامت از آن بگذرد، این کوه مانند دیوار است، هیچ راهی سر

خود ندارد. باید با طیاره از سر آن بگذری!

قوماندان زلمی خندید:

- خوب، می بینیم که راه دارد یا نه، اگر راه نداشتت کوشش می کنم برای عبور از آن راه بسازم.

ادهم که از این جوابش کیف کرده بود در دلش گفت: آخ که چه جوابی دادی، کیف کردم؛ شیر بچه هستی! من تو را از آسمان می خواستم، اما خدا از زمین داد. همین که تک و تنها با دریشی، فورم و نشانت به قشلاق آمدی، فهمیدم که آدم ناترسی هستی.

قوماندان چایش را نوشید و سلیمان تا دوید که دوباره پیاله اش را چای بریزد او دست بر روی پیاله گذاشت و گفت:

- نه، بس است. من می روم که سربازانم منتظرم هستند، باید جایی اتراق کنم و بند و بست نان و غذای شان را بگیرم.

تا او از جایش بلند نشده بود، ادهم پرسید:

- کجا نیت اتراق داری قوماندان؟

- اگر شما وسع چای و نان صبح شان را دارید ساعتی همین جا اتراق می کنم، اما قرارگاه اصلی ما قدری از این جا دورتر است شاید ده- پانزده دقیقه ای تا آن جا با موتر راه باشد. انتخاب جا به دست من نیست، از قبل از مرکز تعیین شده است. قشلاقی که کمی بالاتر از شماست، قرارگاه ماست، اگر کار و خدمتی بود، ما آن جا هستیم. سر از فردا گزومه های ما شروع می شود و احوال گیر شما هستیم. شما خاطر جمع باشید، ما نه از شما جا می خواهیم، نه نان و نه غذا، فقط آمده ایم تا به شما کمک کنیم که زندگی شما خوب شود. اگر شما به قشلاق های دور و کنار شهر رفته باشید زندگی شان خیلی عوض شده است. همین مردم ولسوالی های غوریان و زنده جان که به شما نزدیک اند، مردم ده سال قبل نیستند. به جای تریاک، زعفران می کارند و از عایدشان کیف می کنند. پل و پلچک دارند، مکتب

و کلینیک دارند، راه و چاه دارند و مهمتر از همه که روزی حلال دارند. شما هم اگر خواسته باشید سخت نیست، این همه را دولت فراهم می کند، فقط باید تصمیم بگیرید.

او این را گفت و از جا برخاست.

- خوب اگر اجازه شما باشد من می روم.

ادهم هم پا درپای او از جا بلند شد:

- نه، بنشین قوماندان! من سلطان را روان می کنم که سربازهایت را بیاورد و به خانه ارباب ببرد، توان چای دادن شان را دارم.

- خیر بیینی خان! درست است. اما آن ها بدون امر من به قریه نمی آیند.

من هم با آن ها به خانه ارباب می روم.

او این را گفت و دم دروازه رفت، رو دور داد و سلامی عسکری زد و بعد از اتاق خارج شد. سلطان به دنبالش دوید و علی خان پشت از دیوار جدا کرد.

- ادهم! تو چه کردی؟

ادهم که چند قدمی به دنبال فرمانده زلمی رفته بود، برگشت و به علی خان نگاه کرد:

- چه کردم؟! چه باید می کردم؟ با حکومت بازی نمی شود. قشلاق ما مثل تو در حصار کوه نیست. ما این جا دم راه هستیم، روزی نیست که رفت و آمد نداشته باشیم. نمی توانستم او را از این جا هی کنم. تو همیشه این جا نیستی که به دادم برسی؛ هر کاری از خود مصلحتی دارد. چای شان را که خوردند، می روند. خدا می داند که در این خنک بیابان گیر بیاورند، شاید بار و بندیل شان را ببندند و پس بروند.

- من از چای دادنت بیمی ندارم ادهم خان! من از عاقبت کار بیم دارم، اگر به این ها روی خوش نشان دادی و به خانهات راه دادی، فرشت جمع است، کار و بار از این منطقه کوچ می کند.

- خوب از نظر تو باید چه می کردم؟
 بر روی لب‌های علی خان همان خندهٔ موزیانهٔ همیشگی برگشت:
 - رگبار! وقتی موترهای شان را سوار شدند و خواستند بروند از سر تپهٔ
 انجیرک بالای شان آتش کن! یکی زنده نمی رود.
 ادهم که از این حرف علی خان به خشم آمده بود، سرش را پایین
 انداخت، انگار می خواست دیگر چهرهٔ مکارش را نبیند:
 - نه، علی خان! کشتن آسان است، جواب دادن سخت است. دم دروازهٔ
 خانه‌ات که خون ریختی جواب دارد، خون نمی خسبد، به خانهٔ تو هم راه باز
 می کند. کشتن این دریشی دارها آسان نیست، با دولت که در افتادی هفت
 تنگه تاوان دارد و باز تو که می خواهی و کیل شوی چرا از دولت بدت
 می آید، خودت هم دولت می شوی!
 علی خان که به سر پایین انداختهٔ ادهم نگاه می کرد، صدایش را بلندتر
 کرد:

- شوخی کردم ادهم خان! راست می گویی کشتن آن‌ها این‌جا دردسر
 دارد، اما اگر بخوایم این‌ها را گم کنم صد راه و چاره دارد. فقط به کلان
 شان که زنگ بزنم و بگویم که این‌ها را از این‌جا می کن، ظرف نصف
 روز بساطشان را جمع می کنند و می روند. کمی مصرف دارد، اما من
 مجبورم این مصرف را متقبل شوم، باید نگذارم مخلی بغل دستم باشد.
 ادهم سرش را بالا کرد:

- آفرین! چشم آدم عاقل را صدقه! همین کار را بکن!
 علی خان از جا برخاست و گفت:

- خوب اگر اجازه‌ات باشد من می روم. تو نگران این‌ها نباش! من
 غم‌شان را می خورم، تو در فکر کار باش! مردم را زودتر جمع کن و به
 ولسوالی ببر که کارت بگیرند، می خواهم رأی این قشلاق را کامل داشته
 باشم. من هم از این‌جا به کشمارو می روم تا به آن‌ها بگویم که اگر دیگر

به سوی بزنیچی چپ نگاه کردند وای به حالشان است. دل جمع باش!

- چاشت را نمی مانی؟

- نه، باید بروم. اگر این حکومتی ها سر راهم سبز نمی شدند، حالا به ته دوشاخ بودم.

علی خان با محافظ هایش رفت و ادهم بعد از خداحافظی با آن ها به اتاق برگشت و در کنار بخاری نشست. فکر کرد که وضعیت آهسته آهسته به سود او می شود. فکر کرد اگر و کیل شدن علی خان برای او هیچ سودی نداشته باشد در از بین رفتن دشمنی ها بی تأثیر نیست و این آمدن سربازهای حکومتی می تواند در دسرهایشان را کم تر کند. او لحظه ای همان جا چرت زد و ناگهان به یاد بیگم افتاد، از جایش برخاست و به بالا رفت. بیگم و سبزک کنار بخاری نشسته بودند و با هم قصه می کردند. تا چشم آن ها به ادهم افتاد از جای شان برخاستند، سلام کردند و از کنار بخاری دورتر رفتند. ادهم علیک گفت و رفت در جای همیشگی اش نشست. نتوانست به چشم های بیگم نگاه کند. از این که از علی خان یک شبانه روز پذیرایی کرده بود، شرمنده بود:

- بیگم! مرا ببخش! این جا در کوه باید هوای خودم را داشته باشم، اگر با همه دشمنی کنم، زندگی محال می شود.

بیگم چیزی نگفت، اما ادهم خاموش نشست:

- رفتند. علی خان بی خدا با سگ هایش رفت. نگران او نباش! خوب دخترم! این فرزندی که می گویی کجاست و ما چه گونه می توانیم او را به تو برسانیم؟

بیگم که بی قرار فرزند بود و برای پرسیدن این حرف لحظه شماری می کرد، گفت:

- ادهم خان! من در زیر کوه شیندند خاله بیچاره و فقیری دارم که مرض سل دارد، فکر می کنم حالا حبیب الله پیش اوست. می ترسم حبیب الله مرا هم

سل بگیرد. او توشه‌ای برای سیر کردن طفلم ندارد.

ادهم چرتی زد و گفت:

- خوب گیریم که او نزد خاله‌ات است، اما چه گونه او را از خاله‌ات
بستانیم، گپ ساده‌ای نیست.

- راست می‌گویی ادهم‌خان! او را کسی به ناشناس نمی‌دهد. نمی‌دانم،
اگر من به فرزندم نرسم بهتر است که بمیرم، زندگی برایم دیگر اهمیتی
ندارد، هیچ و پوچ است.

ادهم به چشم‌های تر او نگاه کرد و چیزی نگفت. چند لحظه تسبیح
انداخت و ناگهان پرسید:

- خوب اگر تو را با کسی بفرستم که فرزندت را از خاله‌ات بگیری و
زود فرار کنی چه؟

بیگم چرتی زد و به من افتاد:

- نمی‌دانم... من سر پوک‌ه‌ام را گم کرده‌ام...

- خوب چادری بپوش و شام برو و زود برگرد. تو را کسی نمی‌شناسد.

- درست است ادهم‌خان! به خاطر فرزندم هر کاری که بگویی می‌کنم،

درست است.

ادهم از جایش برخاست و لحظه‌ای بعد با سلیمان برگشت. هر دو
آمدند و در کنار بخاری نشستند. سبزه‌ک و بیگم دورتر در کنار دیوار
نشسته بودند. از زلیخا در کی نبود، مثل همیشه نیمه عمرش را در مطبخ
می‌گذراند. ادهم رو به سلیمان کرد:

- سلیمان! این بیگم بر سر ما حق زیادی دارد. هرچه نباشد به خاطر
کشمیرخان این ظلم بر حقش شده است. بگیر او را بردار و به شهر ببر!
موتری کرایه کن و با او به زیرکوه شیندند برو! کوشش کن شب به آن‌جا
برسی. بیگم چادری می‌پوشد و به خانه خاله‌اش می‌رود. اول با او گپ
می‌زند و بعد فرزندش را برمی‌دارد و می‌آورد، اما هیچ نشانی به خاله‌اش

ع. در گویش عامیانه راه گم کردن است (خود را گم کردن)

نمی‌دهد. نمی‌خواهم با زیر کوهی‌ها هم درآویز باشم. فکر کنم خاله‌اش آن‌جا یگانه کسی است که بدخواهش نیست.

بیگم به عنوان تایید سرش را شور داد و تا سلیمان من کرد و خواست چیزی بگوید. سبزک صدایش را بلند کرد:

- نه، کاکا ادهم! من او را نمی‌گذارم برود، نمی‌گذارم. راه بلد نیست، نمی‌خواهم خودش را به چاه بیندازد.

بیگم رو دور داد و به او نگاه کرد، خواست از گلویش بگیرد و بفشارد تا خفه شود. خواست فریاد بکشد و بگوید دختر کشمیر! من از دست پدر تو تباه شده‌ام. از دست پدرت به این حال و روز افتاده‌ام. از خاطر بخشیدن تو به رستم تباه شده‌ام. حالا که به زیر لحاف شوهر خزیدی و به دلت شیرین شده است، نمی‌گذاری که قدم رنجه کند و به زیر کوه برود و دست کودکم را به دستم بدهد. من او را از تو نمی‌ستانم؛ دل جمع باش! انتقامی هم نمی‌گیرم. می‌دانم که تو در این میان بی‌تقصیری، اما بگذار که با من به زیر کوه برود... بگذار!

بیگم خواست عذر کند و خودش را به پاهای سبزک بیندازد، اما صدای ادهم او را از چرت به‌در کرد:

- می‌رود دخترم، می‌رود. این‌جا من حکم می‌کنم و تا زنده‌ام هر چه می‌گویم همان می‌شود.

سبزک یک‌بار دیگر میان حرف ادهم دوید:

- پس تنها نمی‌گذارم برود، هر جا می‌رود من هم با او می‌روم. بگذار هر کاری می‌شود با هم باشیم.

ادهم به او نگاه کرد و خندید:

- هنوز بهتر، تو که با آن‌ها باشی تعداد شما بیشتر می‌شود و کسی به شما شکی نمی‌کند.

سلیمان که می‌دید دیگر حرفی برای گفتن نمانده است، سرش را پایین

انداخت و به چرت رفت. ادهم نگاهی به او کرد و گفت:
 - اگر کشمارو بود و سبزک، در میان آب و آتش خود را می‌زدی و می‌رفتی، حالا سرت را پایین می‌اندازی و چرت می‌زنی! چرت زدنی ندارد.
 برو احمدشاه همسایه ما را هم با خودت ببر! او در شهر هرات دوستی به نام عبدالحمید دارد، امشب را برو به خانه دوست او و فردا بعد از چاشت به طرف زیرکوه حرکت کن. شب برسید بهتر است. احمد شاه شیندند را خوب بلد است. شما را به سلامت می‌رساند. به محض این که کار بیگم تمام شد حرکت کنید و برگردید.



سلیمان بعد از سه روز برگشت. خوش خوشحال بود و همین که به بزنیچی رسید دست از پا خطا کرد و برای مژده دادن به پدر به سوی خانه دوید. ادهم که شب و روز نخوابیده بود و مثل همیشه در کنار بخاری نشسته بود، چای می‌نوشید و غرولند زلیخا را می‌شنید:
 - مردک! تو با این دل‌سوزی‌هایت آخر بچه‌ام را کله پیچ می‌کنی، اگر ناخنش هم افگار شد وای به حالت، سر به کوه می‌زنم.
 سلیمان ناگهان دروازه را باز کرد، کمر خمیده ادهم راست شد:
 - دهنتم را ببند که نازنینت رسید.
 زلیخا رو دور داد و جیغی از سرش کنده شد:
 - مادر فدای کاکلت! بیا که از خنکی سیاه شدی! بیا شاخ شمشاد مادر! سلیمان انگار صدقه و قربان مادر را نشنیده باشد:
 - پدر! آوردم. فرزند بیگم را آوردم. رفتم و همان‌طور که گفته بودی، کردم. آب از آب نجنبید. بیگم رفت و حبیب‌الله را از خاله‌اش ستاند. نگذاشتیم کسی خبر شود، سرشام بود که به قشلاق‌شان رسیدیم. همین که رسیدیم حبیب‌الله را از خاله‌اش گرفت و پس حرکت کردیم.
 - کو کجا هستند؟

- پایین هستند، می آیند.

- بیا کنار بخاری بنشین که گرم شوی. بعد از آوردن دختر کشمیر خان این دومین قهرمانی توست؛ آفرین! خدا سومی را به خیر کند.

ادهم این را گفت و گویی دل آرام شده باشد با قدم‌های آهسته‌ای شروع به راه رفتن در اتاق کرد. وقتی حبیب‌الله با مادرش رسید، ادهم به سمت آن‌ها دوید. بیگم سلام کرد و چادرش را از روی فرزند کنار زد و او را به تماشای ادهم گذاشت. حبیب‌الله محکم از گردن مادر گرفته بود، نمی‌خواست دیگر از او جدا شود. صورتش گرد و چشم‌هایش سیاه و دوست‌داشتنی بودند. ادهم خواست او را از مادرش بگیرد و رویش را ببوسد، اما او دست‌هایش را بیشتر بر دور گردن مادر حلقه کرد و خودش را بر روی سینه‌اش فشرد. ادهم وقتی دید حبیب‌الله آشنایی نمی‌کند از اتاق بیرون رفت و لحظه‌ای بعد با یک بغل هیزم برگشت و شروع به آتش کردن کرد. زلیخا چای دم کرد و به خاطر برگشت بی‌دردسر فرزند اسپند دود کرد. وقتی ادهم دید او در اسپند کردن هم خست به خرج می‌دهد، گفت:

- زلیخاجان! برعلاوه پسر کاکل زری‌ات این‌جا برای اسپند کردن جوان شاخ شمشاد دیگری هم هست که اگر نظر شد وای به حالت می‌شود. بیا به سوی ما هم دودی پف کن!

زلیخا که هنوز با دستش دود اسپند را به سوی پسر می‌رماند رو گشتاند و با خنده‌ای گفت:

- مگر شک داری به شاخ شمشاد بودندت، صد ساله هم که شوی باز برایم همان ادهم شکاری و قبراق هستی.

او این را گفت و با سر دیک پر از آتش، که در آن اسپند با سر و صدا می‌سوخت و دود غلیظی از آن برمی‌خاست به سوی بیگم و حبیب‌الله رفت. ادهم که می‌دید زنش هوشیاری کرده است، خندید و آفرین گفت. زلیخا

دست آخر به نزدیک او آمد، اما اسپند تمام شده بود و دیگر دودی نداشت.

- زن کجا شد اسپندهایت؟

زلیخا نگاهی به سر دیگ انداخت: وای! تمام شد. و بعد خندید و همه خندیدند. او سر دیگ را بر روی بخاری گذاشت و خواست برود و قدری دیگر اسپند بیاورد، اما ادهم گفت:

- نه، لازم نیست. همه اتاق پر از دود است، من هم اسپند شدم.

زلیخا که می‌دید مردش به همان دود اتاق قناعت دارد واپس برگشت، سر دیگش را با شنگ چادر از روی بخاری برداشت و رفت. ادهم از ورای دود به سلیمان گفت:

سلیمان! امروز استراحت کن! اما فردا صبح دست به کار شو و پیاده‌خانه گوشه سِرا را برای بیگم پاک کن! فرش کن و بخاری بگذار! می‌خواهم آن‌جا زندگی کند. به زور هم که شده چند کودک برایش پیدا می‌کنم، بگذار آن‌ها را درس بدهد و با سواد کند. این‌طور بهتر است، غم‌هایش را فراموش می‌کند تا ببینم خدا با ما چه می‌کند.



بهار، فصل زایش و رویش از راه رسیده بود. کم کم یخ‌ها آب می‌شدند و در دامنه‌های دوشاخ، سبزه‌ها از زیر لحاف برف سر بیرون می‌کردند. ماه حوت تقلائی رفتن داشت، می‌خواست آخرین روزهای سال کهنه را تحویل بدهد و برود. ابرها را هم با خود می‌برد و تا می‌برد مجالی برای لرزاندن تن کوه داشت. این‌جا هیچ وضعیتی پایدار نبود؛ دمی گرم و ملایم، دمی سرد و خنک. تا دوشاخ به نور ملایم خورشید گرم می‌شد، بادهای سرد، دشت را در می‌نوردید و بر هرچه دم رویش بود شلاق می‌کشید، پیچ و تاب می‌خورد و سوت زنان به‌سوی کوه می‌رفت تا سر بر سنگ و صخره بکوبد و بشکند.

شب بیست و یکم ماه حوت بود و روستای ونک در خواب خوش که یوسف و اسماعیل با لشکری از تفنگدارهای ادرسکنی از راه رسیدند. محاصره این روستا مانند حلقه زدن به دور گرگ خوابیده‌ای بود. بیدار شدنش بی‌دردسر نبود، اما از زیر این همه ساتور و چنگ

و دندان راه فراری هم نداشت. یوسف مستقیم به مسجد که کمی پایین تر و در صد متری خانهٔ رستم واقع بود، رفت و بلندگو را که هیچ وقتی به جز از اذان و اعلان‌های فوتی روشن نشده بود، روشن کرد. ابتدا چند پف محکم در مایک کرد و بعد که مطمئن شد دستگاه روشن است، خندید. خنده‌هایش آهسته آهسته به قهقهه مبدل شدند و سکوت روستا و بیابان را شکستند. مردم ونک سراسیمه از خواب بیدار شدند و گویی در آن نیمه‌شب کابوس می‌دیدند، باورشان نمی‌شد که از بلندگوی مسجد صدای قهقهه بشنوند. یوسف قهقهه زد و ناگهانی خاموش شد و بعد از سکوت کوتاهی فریاد زد:

- رستم ورخیز! ورخیز و با نادى و خانوارت خدا حافظى کن! قشلاق محاصره است. امشب مزهٔ جنگ شیر بچه‌های ادرسکن را خواهی چشید. اگر دست از پا خطا نکنی خون ناحقی نخواهد ریخت. دست‌هایت را بگذار روی سرت و مردانه‌وار از خانه‌ات بیرون شو!

یوسف این را گفت و بدون معطلی خطاب به دوستان گروه سابقش گفت:
- شیر بچه‌های ونک! من یوسف هستم، کسی که رستم نامرد می‌خواست بکشدش. من راضی به خون شدن ناخن شما هم نیستم، فقط آمده‌ام با رستم تسویه حساب کنم. حالا هر کسی که نمی‌خواهد خود را به درد سر بیاندازد با تفنگش به مسجد بیاید و به خاطر این که بدانید من جدی هستم و با کسی شوخی ندارم از شیر بچه‌های ادرسکن می‌خواهم که بالاخانهٔ رستم خان را «چلو صاف» کنند.

هنوز حرف یوسف تمام نشده بود که ماشیندارها زوزه کشیدند و از هر سوی باران گلوله بر سر و تن بالاخانهٔ رستم ریخت و لمحهای بعد، چهار شلیک پی هم «آرپی جی» خشت و خاک بالاخانه را به هوا بلند کرد و در یک چشم به هم زدن دود و آتش به هوا برخاست.

رستم که با به صدا در آمدن بلندگوی مسجد از خواب بیدار شده بود و صدای یوسف را شناخته بود، خشکش زده بود. فکر می‌کرد خواب می‌بیند.

هرگز به برگشت یوسف فکر نکرده بود. تا بالاخانه‌اش آماج قرار نگرفته بود، فکر می‌کرد تنها آمده است، اما حالا با شلیک ماشیندارها و راکت‌ها می‌دانست که تنها نیست. پس برگشتی، آمده‌ای تا به تفاله نادی برسی! کور خوانده‌ای! به نادی نمی‌رسی! سرم برود دستت به نادی نمی‌رسد. ارمان و آرزویش را به گور می‌بری! او این را گفت و ناگهان از جایش جهید. خواست پا از اتاق بیرون بگذارد، اما ترسید و دستش بر دستگیر دروازه ماند: اگر به داخل حویلی آمده باشند چه؟ حرام‌خورهای من کجا هستند؟ چرا جواب‌شان را نمی‌دهند؟ چرا سوراخ‌سوراخ‌شان نمی‌کنند؟ او به سوی کلکین دوید، پرده را کنار زد و به صحن حویلی نگاه کرد، از پهره‌دارهایش درکی نبود. صدای دو باره یوسف در گوشش پیچید: رستم! کارت تمام است، تفنگدارهایت همه رفیق‌هایم هستند، اندیوال‌هایم هستند. ما همه از سر یک کرباس هستیم. تو هستی که پاس دوستی و خدمت را نداری، اما این بی‌چاره‌های پا ترکیده از جنس من هستند، هیچ‌گاهی بر روی من تفنگ بلند نمی‌کنند. شنیدی چه گفتم؟

رستم پرده را رها کرد و به سوی ماشیندارش دوید. مدتی می‌شد که از ترس نادی آن‌را در اتاق بغل قفل می‌کرد؛ دلش به پهره‌دارهایش خوش بود. فکر می‌کرد با این همه تفنگدار چابک و شجاعی که دارد دست احدی به او نخواهد رسید، اما حالا معلوم می‌شد که هیچ‌یک از آن‌ها تصمیم به جنگیدن ندارند. نه، شاید هنوز خواب باشند، شاید رفته باشند زیر لحاف‌های‌شان خزیده باشند. صبر کن! تا چند دقیقه دیگر جوابت را می‌دهند. من عمری شکم‌شان را سیر کرده‌ام. از برکت من آدم شده‌اند. احسان‌های مرا فراموش نمی‌کنند. تفنگ من سر شانه آن‌هاست. از من دفاع نکنند از کی می‌کنند؟! او دروازه را باز کرد و به بیرون دوید و چند لحظه بعد با تفنگش برگشت. نادی بر روی جایش نشسته بود و می‌لرزید. دلش به شور افتاده بود. صدای اصابت گلوله‌ها و راکت‌ها او را گیج کرده بود.

- نادى ورخيز! ورخيز که خوشدارت يوسف به قشلاق حمله کرده است. دستش به نعل تو هم نخواهد رسيد.
 نادى در تاريکى به او نگاه کرد. درست نشنيد که رستم چه مى گويد، گوش هايش دپ شده بودند و ديدش تار. رستم که وقت را تنگ مى ديد ديگر به سوي چشم هاى هاج و واج نادى نگاه نکرد، دويد و دستش را کشيد:

- ورخيز پدرسگ! حالا اين يابوى حرامزاده مى رسد.
 نادى با کشيده شدن دستش چون روح بى کالبدى از جايش کنده شد و رستم او را به دنبالش به سوي زينه ها برد. از پله ها باعجله بالا رفت، دروازه بام را گشود و دو پله پايين تر نشست. با باز شدن دروازه بام باد سردى به زينه ها سرازير شد. تن نادى لرزيد و خودش را به ديوار چسباند. پيراهن نازکى بر تنش بود و عرقى که بر تنش نشسته بود، خشک مى شد. رستم با تمام نيرو فرياد زد:

- يوسف! صدای مرا مى شنوى؟
 چند لحظه گذشت تا يوسف جواب داد:
 - ها مى شنوم. دست هايت را بگذار روى سرت و به کوچه بيا!
 - يوسف! از خر شيطان پايين شو! من و تو عمرى در کنار هم بوديم، هم کاسه و هم قشلاقى هستيم.
 يوسف قهقهه اى سر داد:

- راست مى گويى رستم من و تو دوست هستيم، هم قشلاقى و هم کاسه هستيم. نبايد در فکر کشتن يک ديگر باشيم. اما اين پدر لعنتى که مى خواست رفيقش را بکشد تو بودى. تو ارتنگ را به دنبال من فرستادى. تو بودى که مرا فريب دادى و تا پشتم به قشلاق شد نادى را بردى و بى کاره کردى.
 نادى مثل بيد لرزيد و دندان هايش به هم خورد. خدايا! اين چه حال و روزى است؟ خدايا! مرا به خاطر همين آفريده بودى؟ من جيره کدام

گناهم را می‌دهم. پس این جنگ به خاطر من است... پس...
صدای رستم نگذاشت که شکوه‌های نادى ادامه داشته باشد.
- یوسف هر چه بود گذشت. حالا شکر جور و سلامت هستی. بچه
آدم‌واری بیا که با هم گپ بزیم. تفنگت را بگذار و بیا که دست نادى را
به دست بدهم.

نادى لبش را گزید و شوری خون را در دهنش احساس کرد: ای خدا!
می‌خواهد دستم را به دست دیگری بدهد. حالا دیگر مانند پیراهنی هر روز
بر تن دیگری می‌شوم. حالا مانند تریاک مرا دود می‌کنند تا نشئه شوند و
کیف کنند...

- نه، رستم خان من دیگر نادى کار ندارم. من آمده‌ام تا جزای خیانت
تو را بدهم. نادى را لقمه چرب کردی و زدی، نوش جان! من دیگر به
قصه نادى نیستم. من روزی او را به کار داشتم که دست لمشت تو به جانش
نخورده بود، اما حالا برایم به اندازه خُزبه‌ای هم نمی‌ارزد. به خاطر خیانت
و نامردی تو آمدم، آمدم تا به تو درس دوستی و رفاقت بدهم. پنج دقیقه
دیگر مهلت داری، اگر نیامدی خون زن و بچه‌ات به گردن خودت است.
- یوسف صبر کن! هنوز دیر نشده است، سر وقت است. بیا با هم
آشتی کنیم. مرا بر خر شیطان بالا نکن!
یوسف خندید:

- شمارش شروع شد. من به ساعت نگاه می‌کنم. از پنج دقیقه تو چند
ثانیه گذشت.

رستم که می‌دید اوضاع خرابتر می‌شود از جایش برخاست و با تمام
قوا فریاد زد:

- نادى را می‌کشم، همین حالا روده‌هایش را خرمن می‌کنم.
نادى خودش را به دیوار فشرد و صدای قلبش را شنید: پس مرا می‌کشد.
بکش! از خدا مرگ می‌خواهم. بکش! از این زندگی برایم مرگ بهتر است.

رستم چند پله پایین شد، نزدیک نادى ایستاد و نگاه تیزی به او که دیگر نه می‌ترسید و نه می‌لرزید انداخت، تفنگش را بر شقیقه‌اش گذاشت و تا خواست ماشه را بکشد نادى از یخنش گرفت به چشم‌هایش نگاه کرد و با عجز گفت:

- یک سطل آب. بگذار چند تاس آب بر سر و شانه‌هایم بریزم، باز بکش! نمی‌خواهم ناپاک بمیرم... رستم عذر می‌کنم... کارى نکن که از این دنیا نجس بروم.

رستم دست ننگه‌داشت و به نادى که در تاریکی به شبی می‌مانست نگاه کرد. ناگهان دلش برای او سوخت. تا به حال دلش به هیچ کسى نسوخته بود، اما حالا که خودش هم در تنگنا قرار گرفته بود احساس می‌کرد که آن رستم سابق نیست و دستش می‌لرزد. او لحظه‌هایی به نادى نگاه کرد و ناگهان تفنگ را از شقیقه‌اش برداشت و از زینه‌ها به پایین دوید.

خواب از چشم‌های مردم و ننگ پریده بود. همه در گنج دیوارها و در زیر تاق‌ها خزیده بودند و با دقت به بگو مگوی یوسف و رستم گوش می‌دادند. تعداد زیادی از دوستان مسلح سابق یوسف به مسجد رفته بودند و برخی هم هنوز با ماندن و رفتن کلنجر می‌رفتند. صدای یوسف که از بلندگو پخش می‌شد رسا و پر از نیرو بود، اما صدای رستم سست و ضعیف. وقتی کوشش می‌کرد فریاد بکشد صدایش می‌لرزید. همه می‌دانستند که دست یوسف که با یک لشکر به قریه ریخته است، برتر است و رستم راهی برای گریز از این ورطه ندارد.

رستم از زینه‌ها پایین شد و به دهلیز آمد. زن دومش با چهار فرزند قد و نیم قدش هراسان در پای راه پله‌ها ایستاده بودند و می‌لرزیدند. تا چشم رستم به آن‌ها افتاد تفنگش را بالا کرد و با خشم گفت:

- پدر سگ‌ها! زود به اتاق‌تان بروید و دروازه را به روی‌تان قفل کنید. زن و فرزندانش به‌سوی اتاق دویدند، اما او دست زنش صنوبر را گرفت:
- تو ماچه سگ نرو! زود شو یک سطل آب به نادى بده که غسل کند. بدو!
او این را گفت و به صحن حویلی دوید. دروازه حویلی باز بود و از پهره‌دارهایش در کی نبود. او در نیش دیوار ایستاد و به کوچه نگاه کرد. دو نفر در انتهای کوچه دیده می‌شدند. آن‌ها را فوری شناخت. تفنگدارهای خودش بودند که به سوی مسجد می‌رفتند. تفنگش را بالا کرد و با یک رگبار هر دو را نقش زمین کرد و بعد به سمت آخر حویلی دوید و از کنار اسب‌هایش رد شد و خودش را به داخل آخور انداخت.

یوسف که هنوز هیچ حکمی برای حمله نداده بود با شنیدن صدای ماشیندار فهمید که رستم بالای خودی‌هایش که به مسجد می‌آمدند شلیک کرده است:

- رستم! معلوم می‌شود تسلیم بشو نیستی! نفرهایت را می‌کشی! زیر زمین هم که بروی پیدایت می‌کنم.

رستم دیگر حرفی نزد. می‌خواست کوچه زیر نظرش باشد و هر کسی را که سیاهی داد به تیر ببندد. هنوز احساس می‌کرد که یوسف به خاطر او لشکر کشی کرده است. احساس می‌کرد که کارش تمام است اگر دست یوسف به او برسد مرگش حتمی است. نمی‌خواست بعد از او نادى به یوسف برسد. نیت داشت بعد از یک مقابله خودش را به نادى برساند اول او را بکشد و بعد بر سر بام بالا شود و تا آخرین گلوله بجنگد.

صنوبر با رفتن رستم به راه پله‌ها دوید. دست نادى را گرفت و او را به آهستگی از جایش بلند کرد. نادى خودش را در آغوش او رها کرد و هق زد:

- صنوبر مرا بجل کن! مرا می‌کشد. من انباغ تو نیستم، مرا به زور آورده

است. من سیاه روزم... بدبختم... من این جا کسی را ندارم... پدر مادری ندارم... من این جا غریبم. صنوبر! برایم خواهری کن و یک سطل آب بده که بر شانه‌هایم بریزم... زود شو که وقت تنگ است. نمی‌خواهم ناپاک از این دنیا بروم. تا که شویت مرا نگرینختانده بود یک رکعت نمازم قضا نمی‌شد... من پاکدامن بودم. این روزگار را شویت بر سرم آورد. خدا شاهد و ناظر است... حالا تو دین دارم کن و یک سطل آب بده!

صنوبر بر سر نادی دستی کشید و او را آهسته از زینه‌ها پایین کرد. بچه‌هایش به اتاق رفته بودند و دروازه را بر روی‌شان بسته بودند. او به عوض این که به سوی حمام کنج دهلیز برود به سوی باراندازی که در کنار دروازه ورودی موقعیت داشت، رفت و زود برگشت. با خود کلاشینکوفی آورده بود.

- بگیر نادی! بگیر و نگذار که تو را بکشد. امشب شب آخر اوست. خیلی زنده باشد نیم ساعت دیگر... بگیر بزن مرا هم بی‌غم کن و خودت را هم. بگیر پیش از آن که تفنگش تو را بی‌نفس کند او را بزن!

نادی ترسید و پس‌پس رفت. تا به حال مورچه‌ای را هم نکشته بود. جرات به دست گرفتن تفنگ را نداشت، چه برسد که بالای کسی ماشه بکشد.
- نه، خواهر! من در عمرم تفنگ به دست نگرفتم. من کسی را کشته نمی‌توانم. بگذار مرا بکشد. شویت همه چیزم را گرفت، دیگر آرزوی زندگی ندارم...

نادی این را گفت و بر روی زمین نشست. سرش را در میان زانوهایش گذاشت و هق زد. چنان هق زد که تمام تنش تکان خورد. صنوبر آرام به کنارش رفت و از زیر بغلش گرفت:

- ورخیز! زودشو ورخیز!

نادی هق‌زنان از جایش برخاست و صنوبر او را به دنبال خود کشید و به بارانداز برد. بارانداز تاریک بود و پر از خرت و پرت و هیزم. صنوبر

آهسته به کنار یگانه کلکین سیاه و پراز خاک آن رفت. یک گوشه شیشه کلیکن شکسته بود و می شد از آن به حویلی نگاه کرد. او به صحن حویلی نگاه کرد و بعد از لحظه ای جستجو چشمش به رستم افتاد که سرش از آخور به در است و چهارچشمی مراقب دروازه حویلی. صنوبر به نرمی تفنگ را از شکاف کلکین بیرون کرد، روی چوکات گذاشت و قنداق آن را بر سینه فشرد و بعد دست به ماشه برد، اما ماشه را نکشید.

نادی که همان جا در کنار دروازه ایستاده بود و به او نگاه می کرد با صدای لرزانی پرسید:

- می خواهی چه کار کنی؟

صنوبر رویش را دور داد و آهسته گفت:

- خواهر! من هم این جا غریبم. من مثل تو بی کس و تنهایم. مرا هم خریده است، یک کیلو طلا به پایم ریخته است. اگر این همه برایش خرج نمی داشتم وقت مرا کشته بود. زن اولش را همین جا پیش چشم ما کشت. دستش برای کشتن هیچ کسی نمی لرزد. اگر زنده بماند بعد از تو نوبت من است. نمی گذارم تو را بکشد...

صدای شلیک ماشیندار رستم دهن صنوبر را بست. او رو گشتاند و به جایی که رستم سنگر گرفته بود نگاه کرد. رستم نیم خیز شده بود و بدون توقف کوچه را زیر آتش گرفته بود. او بعد از یک رگبار طولانی خودش را از آخور به در انداخت و در حالی که چشم از دروازه حویلی جدا نمی کرد و تک شلیک می کرد، اریب رو به ساختمان می آمد. ضرب الاجل یوسف پایان یافته بود و او دستور هجوم داده بود. رستم که دیگر هیچ امیدی برای زنده ماندن نداشت می خواست برگردد و نادی را که فکر می کرد دیگر غسلش را کرده است، بکشد و بعد به سراغ صنوبر برود. فکر می کرد زنش صنوبر هم زیبا و جوان است و بعد از مرگ او میله دیگران می شود. پس اگر مرگی هست برای همه است.

و آن گاه که چشم و دست بر روی تفنگ یکی می‌شوند و آن گاه که نفس در سینه حبس می‌شود، زمان می‌ایستد و تیر به خطا نمی‌رود. دست و چشم صنوبر دیگر پیوندی برای رهایی گلوله‌ها شده بودند. نفسش در سینه قید شده بود و کتف رستم چنان بر روی تفنگ جری و جوک شده بود که با هر قدم و جهشش میلهٔ تفنگ او را رها نمی‌کرد و هم پای او حرکت می‌کرد. صنوبر وقتی دید رستم نیت برگشتن دارد، معطل نکرد و ماشه را چکاند. تفنگ صدا کرد و رستم آخ گفت و چون مرغ نگون بختی معلق خورد و نقش زمین شد. دست و پایش را جمع کرد و به شکم چسباند و دیگر حرکتی نکرد. صنوبر تفنگ را از شکاف ششیه بیرون کشید، سرش را نزدیک برد و به صحن حویلی نگاه کرد. نیم رخ صورت رستم بر گل زمین فرو رفته بود و چشم‌هایش به کلکین بارانداز میخ شده بودند. صنوبر لحظه‌ای به او نگاه کرد و وقتی دید دیگر رستم هیچ حرکتی ندارد رو گشتاند، آه کشید و به نادای گفت:

- خلاص شد. دیگر رستمی نیست؛ من هم رها شدم. می‌دانی انگار سنگ بزرگی از روی دلم برداشته شده باشد. بعد از عروسی برای اولین بار احساس سبکی و رهایی می‌کنم. ورخیز دیگر اشک مریز! این جا کشت و خون، سرشت مردم است. روزی که خونی نریزد، انگار زندگی چیزی را کم دارد. ورخیز و دیگر فراموش کن که زن هستی. بگیر! این تفنگ را بگیر! اگر می‌خواهی بمیری چندتا از این نجس‌ها را بکش و بعد بمیر! من هم دست اولادم را می‌گیرم و به رباط‌سنگی می‌روم. همان جا در کنار پدرم می‌خُسم. ورخیز!

سپاه یوسف دیگر به خانهٔ رستم ریخته بودند. اسماعیل پیشاپیش آن‌ها بود. وقتی چشمش به جسد رستم افتاد نزدیک رفت و با پوزه کفش او را به پهلو غلتاند. گلوله کتفش را شکافته بود و از سینه بیرون جسته بود و

خون زیادی بر روی زمین ریخته بود. هنوز چشم‌های او باز بودند، انگار می‌گفت: «مرا زخم کشت، مرا صنوبر کشت» اما دیگر دهنی برای گفتن و دستی برای کشیدن ماشه نداشت. همان‌دم، جادرجا جان داده بود. اسماعیل به عجله به مسجد دوید و خبر کشته شدن رستم را به یوسف رساند. یوسف یک‌بار دیگر بلندگو را روشن کرد:

- مردم! دیگر جنگی در کار نیست. رستمی بود نبود؛ کشته شد، مثل سگ مرد. حالا کلان این قشلاق من هستم. آرام بخوابید، قرار ما فردا صبح در مسجد است.

او این‌را گفت و از مسجد بیرون آمد، سر ماشیندارش را به هوا کرد و یک خشاب را به رسم شادیانه شلیک کرد و دیگران شلیک کردند. در یک لحظه کوتاه، آسمان ونک پُر از گلوله شد.

یوسف به آرامی کوچه را پیمود و از میان تفنگدارهایی که از برگشت او خوش‌حال بودند و با او احوال‌پرسی می‌کردند گذشت و به دروازه خانه رستم رسید، اما به خانه او نرفت، نخست خواست به دیدار مادر برود. قبل از حمله، اسماعیل و چند نفر دیگر را به خانه‌اش فرستاده بود. خواسته بود قبل از شروع جنگ مادر کورش مصون باشد. وقتی دروازه اتاق را باز کرد مادرش در تاریکی نشسته بود، روی زانوهایش لحافی انداخته بود و تسبیح می‌انداخت. یوسف به محض این که پا به اتاق گذاشت به سوی چراغ رفت، خواست اتاق روشن باشد تا صورت مادر را ببیند. با داخل شدن او مادر لحاف را از روی زانوها کنار زد و لرزیده از جایش برخاست:

- یوسف برگشتی، آمدی؟! مادر به فدای کاکلت! کجا بودی قربانت شوم! جنگ بود؟! باز رستم ونک را به خاک و خون کشیدی؟
یوسف خندید:

- از کجا معلوم که در این نیمه شب دزدی به اتاقت داخل نشده است؛
از چه فهمیدی که من هستم؟

- از بوی تو فهمیدم. بوی تو با بوی همه دنیا فرق دارد. من فرزندم را در میان هزارها می‌شناسم. تا تو پدر نشوی این بوی را نمی‌فهمی. کجا بودی ناخلف؟ شب و روز یوسف گفتم و دور خودم چرخیدم، اما رفتی و حتا نگفتی که در این دنیا مادر کوری هم داری.

یوسف چراغ را روشن کرد و نزدیک مادر برد. به صورت او نگاه کرد و ناگهان لرزید. در این نبود یک و نیم ماهه اش مادر پیرتر و رنجورتر شده بود. دست مادرش را گرفت و گفت:

- بنشین مادر! خواب تو را امشب خراب کردند.

مادر نشست:

- کدام خواب؟! از وقتی رفتی من دیگر نخواهیدم. حساب شب و روز از پیشم رفت. سرم را می‌گذاشتم تا صدای نزدیک شدن پایت را در کوچه بشنوم. گوشم به در بود، هر لحظه منتظر باز شدن دروازه بودم، اما تو نیامدی رفتی که رفتی. می‌دانستم که زنده‌ای. دلم گواه می‌داد که روزی فرزندم پس می‌آید. وقتی صدایت را از مسجد شنیدم، فهمیدم که برگشتی. برایت دعا کردم، گفتم که خوب شد سر مردنم یوسف آمد. گور و کفن می‌شوم، مرده‌ام خوار نمی‌شود.

یوسف لب‌هایش را بر روی دست مادر گذاشت و بوسید. مادر دستی بر سر او کشید و گردنش را بویید و بوسید.

- مادر به فدای سرت! نکن دست از این تفنگ و تفنگ بازی بردار! بگذار آسوده بمیرم.

یوسف سر از روی دست مادر بالا کرد و به صورت پراز چین و چروک او که در تاریکی به زمین شخم زده و سوخته‌ای می‌مانست، نگاه کرد:

- مادر! رستم کشته شد، دیگر در این بیابان دشمنی ندارم.

مادر آه کشید و سکوت کرد. نمی‌دانست در جواب فرزندش چه

بگوید. همه عمرش را خبر از کشتن و کشته شدن شنیده بود. برایش هیچ مرگی خبر خوش نبود. دلش گواهی بد داد، احساس کرد فرزندش به آخر خط رسیده است. پدر فرزندش وقتی زنده بود با شنیدن خبر کشته شدن کسی می گفت: «کی را کشتی که کشته شدی» مادر می فهمید که در بیابان هر خونی خون دیگر می ریزاند. دلش خرد شد و خودش را به بالشت تکیه داد.

یوسف که فهمیده بود مادر از عاقبت نگران است، خواست به او خاطر جمعی بدهد:

- مادر! این رستم لعنتی آدم بدی بود. فرار من از خاطر او بود. می خواست به ناحق مرا بکشد. حالا هم رفت پشت کارش، تو خاطر جمع باش! من دیگر هیچ دشمنی ندارم.

- داری پسرم داری! دشمنی داری که آخر بربادت می کند، آخر تباهت می کند. هم این جا و هم در آن سوی مرز تفنگ های زیادی به سویت نشانه رفته اند. «یک بار جستی ملخک، دوبار جستی ملخک، آخر به دستی ملخک» آخر این تریاک و تریاک بازی می کشدت. هزاران را کشت، تو را هم می کشد. بس کن! بگذار این چند روز آخر عمرم را بی غم نفس بکشم، بگذار نمازم را با دل جمع بخوانم. بگذار خدایم را یاد کنم و به آرامی تسبیح ام را بیندازم.

یوسف از جایش برخاست:

- مادر! دیگر با هیچ کس جنگی ندارم، تریاک می خورم که تو پریشان آن باشی! حالا ورخیز و چند رکعت نماز نفل بخوان و برای من دعا کن! مادر رویش را به سوی او دور داد، انگار او را می دید و می فهمید که در کجا ایستاده است:

- خوب تو هم برو وضو کن و بیا در کنارم ایستاد شو و نماز بخوان!
خدا رحیم است، تو را می بخشد.

- مادر من از نماز خواندن کارهای فرض تری دارم. به عجله آمدم، ببینم خوبی، زنده‌ای!

مادر رو از او برگردند و سر پایین انداخت:

- از نماز چیزی فرض تر نیست. برو! امشب به همین قول‌هایی که دادی دل خوش می‌کنم. خدا بزرگ است شاید روزی پشیمان شدی و آمدی کنارم ایستادی.

یوسف از اتاق بیرون شد و به کوچه رفت. وقتی به سه‌راهی رسید ناگهان در گوشش صدای سارا پیچید: «هاهاها! رستم کشته شد... حالا تو رستم شدی. تو هم می‌میری، می‌میری! وقتی مردی سلام مرا به رمضان برسان! هاهاها» یوسف ایستاد و به کوچه تنگ و دراز نگاه کرد، در کوچه هیچ کس نبود. چند قدم برداشت و به نقطه‌ای که بار قبل سارا بر دیوار چسبیده بود، نگاه کرد. بر روی دیوار هیچ سایه‌ای ندید، دیگر از سارا نقشی بر روی دیوار نبود. برف و یخ کوچه آب شده بودند و مهتاب از پشت دوشاخ سر به در کرده بود و باد مانند همیشه در کوچه پیچ و تاب می‌خورد و از بالا نسیم سردی را با خود به روستا می‌آورد. یوسف لحظه‌ای به کوچه نگاه کرد و ناگهان به قدم‌هایش شتاب بخشید و به سوی خانه رستم دوید.

هنوز نعش رستم همان‌جا بر روی زمین افتاده بود. بچه‌های ادرسکن هم از چهارطرف جمع شده بودند و در خانه رستم با دوستان جدیدشان آشنا می‌شدند. می‌دانستند که یوسف نزد مادرش رفته است و زود بر می‌گردد و او برگشته بود و حالا می‌خواست به نعش رستم نگاه کند و نگاه کرد:

- خیلی نامرد بودی! راضی به کشته شدن نبودم. در تمام زندگی یک خواهش از تو کرده بودم، اما تو نه تنها که قبول نکردی، بلکه خواستی مرا هم از سر راهت برداری! شیطان کثیف! سگ کش شدی! جزایت همین بود. یوسف این را گفت و ناگهان رو به اسماعیل کرد:

- کی کشت او را؟

اسماعیل که خود نمی دانست رستم چگونه کشته شده است، من من کرد:

- نمی دانم... ما... هنوز دور بودیم... ما با او مقابل نشدیم.

یوسف رو به دیگران کرد:

- کی اول به سرا داخل شد؟

هیچ کس جوابی نداد. یوسف، ستار صدا کرد. ستار که سر کرده

بچه های ادرسکن بود، نزدیک رفت:

- یوسف خان! ما وقتی خواستیم از کوچه داخل شویم او به سمت ما

شلیک کرد. بعد من و چند نفر دیگر از دیوار بر سر بام خانه بالا شدیم. به

ما گفته بودی که اول می خواهی با او گپ بزنی؛ تلاش ما همین بود که او

را زنده بگیریم، اما پیش از رسیدن ما کشته شده بود.

یوسف دیگر چیزی نپرسید. به زخم کتف او نگاه کرد و بعد از جایش

برخاست و به سوی راه رو دروازه نگاه کرد. از آن جا نه دروازه ای دیده

می شد و نه کوچه ای. یوسف احساس کرد که کسی از داخل او را زده

است. او به ساختمان نگاه کرد و ناگهان تفنگش را از شانه پایین کرد.

- اسماعیل! من به داخل می روم تو پشت سرم بیا!

صنوبر و نادى هنوز در بارانداز بودند. صنوبر از پشت کلکین، حویلی

را زیر نظر داشت و به آدم های آشنا و ناآشنایی نگاه می کرد که بی خیال

مرگ رستم با هم قصه و خوش و بش داشتند. برای نادى گفته بود که حالا

نوبت توست! تا تو را نکشته اند تفنگ را بردار و بکش، اما نادى تفنگ را

از او نستانده بود. جرأت کشتن را نداشت، از تفنگ می ترسید. خدا خدا

می کرد که این غایله تمام شود و دیگر کسی به طمع او نباشد.

صنوبر وقتی دید یوسف رو به دهلیز می آید، گفت:

- نادى! عاشقت آمد. ورخیز و تفنگ را بردار و برایش نشان بده که

اگر زن هستی بی دل و گرده نیستی. بگذار هر دوی ما را بکشد. از این

زندگی مردن بهتر است. بعد از کشتن رستم دیگر کشتن برایم آسان است. حالا دیگر صدتا را می‌توانم بکشم، اما این مرد کاری به من ندارد. برای بردن تو می‌آید. وردار تفنگ را، وردار!

نادی همان خسته و بی‌پروایی که بود، بود. انگار دیگر دنیا برایش به توتی نمی‌ارزد، خودش را تسلیم تقدیر کرده بود. یوسف با احتیاط به دهلیز داخل شد. همه اتاق‌ها را جستجو کرد و به جز از چند دختر بچه‌قد و نیم‌قد رستم کسی را نیافت. آخرین جایی که به آن سر زد بارانداز بود. صنوبر و نادی را در آن جا یافت. چراغ دستی‌اش را روشن کرد. نادی هنوز بر روی زمین، پشت به دیوار نشسته بود و صنوبر همان‌جا کنار کلکین که ایستاده بود، بود. کلاشینکوف هم در میان هر دو بر دیوار تکیه داده بود. اسماعیل با دیدن تفنگ فوری به بارانداز داخل شد و آن را برداشت. وقتی از اتاق بیرون می‌شد یوسف گفت:

- بین ما و خودت باشد.

اسماعیل چشم گفت و از کنار دست یوسف گذشت و پشت سر او مواظب ایستاد. یوسف به بارانداز داخل شد و به نادی نگاه کرد. دست و پایش شروع به لرزیدن کرد. نادی کمی لاغر شده بود و چشم‌هایش فرو رفتگی پیدا کرده بودند، اما هنوز همان دلربای دلکشی که بود، بود. او به نرمی چشم از صورت نادی برداشت و دور داد و به صنوبر نگاه کرد:

- صنوبر! خدا شاهد است که من راضی به مرگ رستم نبودم. در تمام عمرم یک خواهش از او کرده بودم که به آن پشت پا زد. به او عذر کردم، زاری کردم و دست نادی را خواستم، می‌خواستم به شریعت او را نکاح کنم و زخم شود، اما مرا پشت نخود سیاه راهی کرد و به دنبالم نفر فرستاد که مرا بکشد، خدا نخواست؛ زنده ماندم. خیلی به دلم درد کرد. نادی را که به من نداد هیچ، در پی کشتنم هم شد. فکر کرد من از بیخ بوته هستم، فکر کرد بی کس و کوی هستم. خبر نداشت که زیر هر سنگ این کوه رستمی

است و به محض این که دماش را لگد کردی و خاطرش را آزریدی، قد بلند می‌کند و پشتت را بر زمین می‌زند.

صنوبر نگذاشت یوسف حرفش را تمام کند:

- تو نکشستی او را، من کشتم. دیوانه شده بود. وقتی صدایت از مسجد بلند شد و نفرهایش گریختند، مرگ را پیش چشم‌هایش دید. می‌خواست اول نادى را بکشد و بعد به سراغ من و فرزندانم بیاید، اما من نگذاشتم. حالا هم اگر نادى با تو خوش است و به رضا به خانه‌ات می‌رود، دستش را بگیر و بپر! اما با او از در زور و تفنگ گپ نزن! مرا هم بگذار که با روشن شدن هوا، دست بچه‌هایم را بگیرم و بروم. از این جهنم همان رباط سنگی ما خوب است. این دوشاخ را خدا به شما ارزانی کند. بس است؛ دیگر توان دیدن این قدر ظلم، کشتن و بستن را ندارم.

یوسف قدری نزدیک رفت و بر روی خرمن کنده‌ها نشست:

- برو! صنوبر برو! هیچ کسی مانع‌ات نیست، کسی به طرفت چپ نگاه کرد چشم‌هایش را می‌کشم و نادى هم دیگر آزاد است. اگر خانه و ننه کورم را قبول دارد پا اندازش! اگر ندارد راهش سفید؛ هر جایی که می‌رود برود من جلوش را نمی‌گیرم.

یوسف این را گفت و سکوت کرد. از ته دل به صنوبر اجازه رفتن داده بود، اما چیزی که به نادى گفته بود دروغ بود، از ته دل نبود. نمی‌خواست نادى را از دست بدهد، هنوز در کنج دلش جای داشت. فکر نمی‌کرد با دیدن دوباره او خودش را ببازد، اما حالا احساس می‌کرد که پاک باخته است.

صنوبر کنار کلکین را رها کرد، رفت و پیش پای نادى زانو زد:

- نادى! تصمیمت را بگیر! من فردا صبح از این جا می‌روم. به محض این که هوا روشن شد دیگر مرا این جا نخواهی دید. دست فرزندانم را می‌گیرم و این خانه و زندگی را به لقایش می‌بخشم. تو هم به خانه یوسف

برو! من از قصه‌اش آگاه نبودم و نمی‌دانستم که رستم در حقش جفا کرده است. اگر جایی برای رفتن نداری برو! به خانه‌اش برو! یوسف مانند رستم سنگ‌دل نیست، دل رحم است.

او این را گفت و به چشم‌های نادى نگاه کرد. خواست جوابی از او بشنود، اما نادى انگار لال شده باشد خیره نگاهش می‌کرد. صنوبر او را تکان داد:

- نادى تو دیگر چه جانورى هستی؟! خودت را فرو نگیر! نگذار هر چه شد بادا باد. تصمیمت را بگیر! بگو که می‌مانی یا می‌روی؟

نادى نگاه از صورت صنوبر برگرفت و سرش را پایین انداخت:

- کجا بروم؟ من دیگر جایی برای رفتن ندارم.

او این را گفت و خودش را به آغوش صنوبر رها کرد و زار گریست.

یوسف در دل ذوقی زد، از روی کنده‌ها برخاست، دامنش را تکاند و به حویلی رفت.

- بچه‌ها! نعل رستم را بردارید و به مسجد ببرید تا فردا بند و بست

کفن و دفن را بگیریم؛ همه به مسجد بروید من هم می‌روم تا غم شکم‌های گرسنه شما را بخورم.



در خانهٔ ادهم قیامتی برپا شده بود. سبزه روزشان را سیاه کرده بود. هر روز پدر می‌گفت و می‌نالید. امروز صبح وقتی شنیده بود که ادهم و سلیمان به دعوت علی‌خان به تنگل می‌روند پایش را در یک موزه کرده بود و گفته بود که مرغش یک لنگ دارد و امروز به کشمارو می‌رود. گفته بود که اوضاع آرام است و کشمارویی‌ها دیگر قصد جنگ ندارند، پس رفتنش هیچ مانعی ندارد. گفته بود تا پدر او را نبخشد زمین و زمان جایش نمی‌دهد، گفته بود اگر سلیمان او را به کشمارو نبرد خود به تنهایی می‌رود.

ادهم حالا بر روی صُفه نشسته بود و منتظر بود که سلیمان اسب‌ها را زین کند تا به تنگل بروند. چایش را با عجله نوشیده بود و از بی‌قراری سبزه سخت نگران بود. مدتی می‌شد که اوضاع آرام بود. هیچ حمله‌ای به بزنیچی نشده بود. معلوم می‌شد علی‌خان دست روی

دست ننشسته است و به خاطر وکیل شدنش کوشیده اوضاع را سامان دهد. ادهم فکر می کرد که فراخوانی علی خان مهم است و برای ادامه آرامش در آنجا تاثیر دارد. ادهم هم کار خودش را کرده بود. چند روز پیش مردم را به ولسوالی برده بود و برای همه کارت رأی دهی گرفته بود. پس باید می رفت و به علی خان اطمینان می داد که کارش را کرده است و بعد گپ های او را می شنید تا بداند که دیگر چه فرمایش هایی دارد.

اسب ها زین شده بودند و آماده حرکت بودند که ناگهان سبزک دروازه دهلیز را گشود و بر روی صُفه آمد. شال درازی را بر سرش انداخته بود و کمرش را محکم بسته بود. موزه های سلیمان را هم به پا کرده بود و بندهایش را سفت بسته بود. ادهم به او نگاه کرد و خندید:

- سبزک! تو را اجل گرفته؟ ما را بی دردسر بگذار!

سبزک جواب ادهم را نداد از صُفه پایین شد و نزدیک سلیمان رفت:

- سلیمان این اسب را به من بده و تو برو برای خود اسب دیگری زین کن!

سلیمان به پدر نگاهی کرد و آهسته گفت:

- سبزک برو! امروز وقت رفتنت نیست، روز دیگری خودم تو را به

کشمارو می برم.

سبزک انگار حرف سلیمان نشنیده باشد:

- تنگش را خوب محکم کن! تا تنگل با هم می رویم. تا پدرم را نبینم

و از او طلب عفو نکنم، فکر کن دیگر زنی نداری.

سلیمان دل انداخت و دست و پایش لرزید. دوباره به پدر نگاه کرد.

انگار از او می پرسید که چه کند.

ادهم که وقت را تنگ می دید با اشاره سلیمان را فراخواند. سلیمان

گردن اسب را رها کرد، بر روی صُفه خیز انداخت و نزد پدر رفت و پیش

پایش نشست. ادهم سرش را نزدیک گوشش برد:

- سلیمان! سبزک کارت را زار می کند؛ به کجا می رود؟ کدام پدر؟

کدام کشمارو؟ برو و سومین قهرمانی‌ات را بکن! برو و او را بغل بزن و به بالا ببر! برو و روی سگی‌ات را برایش نشان بده! به او بگو که پدرش مرده است؛ یکی و خودت را خلاص کن!

سلیمان از جایش برخاست. فکر کرد که پدرش راست می‌گوید. کار به آخر خط رسیده است یک روز نه یک روز از مرگ پدرش آگاه می‌شود. بگذار آن روز، امروز باشد. سلیمان رفت و آرام از سر صُفه پایین شد. سبزک که به او و قدم‌هایش نگاه کرده بود، نفهمیده بود که ادهم چه در گوشش نجوا کرده است، اما احساس می‌کرد که سلیمان ناگهانی دگرگون شده است و نگاه و آمدنش شبیه آن سلیمان چند لحظه پیش نیست.

سلیمان نزدیک سبزک رفت و سینه در سینه او ایستاد:

- به زبان خوش به تو می‌گویم که از خر شیطان پایین شو و مثل بچه آدم به خانه برو!

سبزک که برای اولین بار چنین لحنی از شوهرش می‌شنید واریخت، دلش افتاد و ضربان قلبش را شنید. باورش نمی‌شد که این کلمه‌ها را از زبان سلیمان شنیده باشد. هک و پک به او نگاه کرد. سلیمان وقتی دید سبزک متحیر به او نگاه می‌کند و تصمیم به برگشتن ندارد، در یک آن شانه به زیر شکم او داد و او را با یک حرکت از زمین بالا کرد و به سوی خانه دوید. سبزک شروع به مشت زدن بر سر و گردن او کرد، اما فایده‌ای نداشت. سلیمان در یک چشم به هم‌زدن او را از جلو چشم ادهم برد. لحظه‌ای بعد سبزک چند جیغ بلند کشید، ناله کرد و گریست.

بیگم مدتی می‌شد به اتاق سرد و پر از نمی در کنج حویلی خزیده بود. حاضر بود در قعر سیاه‌چاه باشد و تنش بلرزد، اما حبیب‌الله در کنارش باشد. هیچ کسی برایش شاگردی هم نفرستاده بود تا او در آن جا اولین معلم باشد. روستایی‌ها نه تنها که خواهش ادهم را برای باسواد شدن اولادشان رد

کرده بودند، بلکه به این زن هم بدگمان شده بودند. فکر می کردند ادهم زیر کاسه نیم کاسه‌ای دارد. یکی از این بدگمان‌ها زلیخا بود. با آن که می دانست شوهرش نیت بدی ندارد، اما هر وقت به مطبخ می رفت، کنار کلکین می ایستاد و اتاق کنج حویلی را زیر نظر می گرفت که مبادا شوهرش هوای زن جوان کند. با خود فکر می کرد که بیگم در کنج حویلی به آتشی می ماند که هر آن می تواند مردش را به سوی خود بکشد. دلش می خواست که بیگم برود و شرش را کم کند. چند بار تصمیم گرفته بود به ادهم بگوید که این زن را رخصت کن، اما جرأتش را نکرده بود.

حالا بیگم در زیر تنگه دروازه نشسته بود و به ادهم نگاه می کرد. رنگش زرد و زار بود و از سیمایش درد می بارید. نمی دانست که چه اتفاقی افتاده است که با سبزک نخست به خوبی حرف زدند و بعد او را سرشانه انداختند و به بالا بردند و بعد او فریاد و ناله کرده بود و گریسته بود. دیگر برایش هیچ ناله و فریادی مهم نبود. خودش درد جانکاهی داشت که رمق نفس کشیدن از او ستانده بود. می خواست با ادهم گپ بزند. در میان تنگه دروازه نشسته بود و منتظر فرصت بود. فکر کرد تا سلیمان می آید و ادهم عزم سفر می کند، فرصتی برای گپ زدن است:

- ادهم خان!

ادهم که غرق در افکارش بود سر بلند کرد و به بیگم نگاه کرد:

- مرا صدا کردی؟

- ها ادهم خان می خواهم با تو گپ بزنم.

ادهم آهسته از جایش برخاست و نزدیک بیگم رفت، اما به اتاقش نرفت.

- خانه نمی نشینی؟

- نه

ادهم همان جا بالای سر او ایستاد. حبیب الله در داخل اتاق بر روی

فرش کهنه‌ای نشسته بود و با اسکلت موترک پلاستیکی که مادرش چند روز پیش از میان گل و لای حویلی یافته بود و بعد آن را شسته بود و برای او آورده بود، بازی می‌کرد. حییب‌الله موترک بی‌ارابه را بر روی زمین می‌کشید و خوش بود. ادهم حییب‌الله صدا کرد و پرسید:

- کاکا! خوبی؟ موتردوانی می‌کنی؟!

حییب‌الله از روی موترک سر بالا کرد و به ادهم خندید. ادهم جواب خنده او را با نرم خنده‌ای داد، رو از او برگرداند و از بیگم پرسید:

- بیگم خوبی؟ ببخش که مدتی شد از تو احوال نگرفتم. می‌دانی که ماه حوت وقت زائیدن میش‌هاسست، امسال سال خوش آمده است و شکر میش‌ها بیشتر از هر سالی زائیده‌اند.

اشک‌های بیگم ریختند و لب‌هایش لرزیدند:

- ادهم‌خان! خاک برسر شده‌ام، تباه شده‌ام. تخم شیطان در رحم دارم. به دلم خورده بود که عاقبتم سیاه است. همان اول هم می‌دانستم که خاک برسر می‌شوم! خاک برسر شدم. حالا دیگر این ننگ را کشیده نمی‌توانم. خودم را زنده به گور می‌کنم، خودم را می‌کشم. دیگر راه و چاره‌ای ندارم. علی‌خان تباهم کرد. مادر نصیبت حییب‌الله نبود، تا به او رسیدم خدا او را از من گرفت. من دیگر مادری برای حییب‌الله نیستم...

بیگم این‌را گفت و زار گریست. دنیا دور سر ادهم چرخید، چشم‌هایش سیاهی کردند، دستش را بر دیوار گرفت. آن‌چه شنیده بود باورش نمی‌شد. فکر کرد هذیان می‌شنود. فکر کرد خواب می‌بیند. هرچه را انتظار داشت غیر از این. حالا خودش هم زیر سوال می‌رفت. احساس بدی به او دست داد. ناگهان پس‌پسک مردم در نظرش مجسم شد که می‌گفتند «کار اوست و از همین خاطر به این زن در خانه‌اش جا داده است.» خدایا! این دیگر چه روز نحسی است. این دیگر چه قیامتی است؟!

- ادهم‌خان! تو راهی به من نشان بده! من بدبخت چه خاکی بر سرم کنم؟

بگذار خودم را بکشم و این ننگ را با خود به گور ببرم، اما از تو یک خواهش دارم، طفلم را بزرگ کن! نگذار آدمکش شود، نگذار قاچاقبر شود. او را به مسجد روان کن! بگذار باسواد شود. نگذار راه پدرش را در پیش گیرد.

بیگم این را گفت و اشک هایش را با گوشه چادر پاک کرد. انگار تصمیمش را گرفته بود و منتظر پاسخ ادهم در مورد حبیب الله بود، اما سلیمان دروازه دهلیز را باز کرد و به سوی اسبها آمد. وقتی چشمش به پدر افتاد، گفت:

- بیا پدر برویم! دیر شد.

ادهم دست از دیوار جدا کرد و با جمله‌های کنده‌ای به بیگم گفت:

- حالا من به تنگل می‌روم... وقتی برگشتم می‌آیم و با تو گپ می‌زنم... باید فکر کنم... این موضوع تو مغز مرا پاشان کرد... باید فکر کنم. شام که برگشتم با تو گپ می‌زنم.

ادهم این را گفت و به راه افتاد. نزدیک سلیمان رفت و لجام اسب را از او گرفت. پدر و پسر از حویلی بیرون رفتند و در کوچه پا در رکاب گذاشتند و تاختند. وقتی نزدیک تپه انجیرک رسیدند سلیمان گفت:

- پدر! سلطان هم قرار بود با ما برود، من صبح وقت برایش احوال دادم که اسبش را زین کند و بر سر تپه در پوسته‌اش منتظر ما باشد.

ادهم که انگار بر روی زمین نبود و گوش هایش چیزی نمی‌شنید، هوم کرد و پرسید:

- چه گفتی؟

- گفتم که سلطان در بالا منتظر ماست. بیا برویم و با او یک‌جا حرکت

کنیم.

ادهم روی اسبش را به سوی تپه انجیرک دور داد و سلیمان هم به دنبالش به راه افتاد. تپه انجیرک پر از گل لاله و سبزه شده بود و میش و بره‌های سفید و ابلق ادهم در گرده کوه به نقش قالینی می‌مانستند که با جست و خیزشان هر لحظه این نقش را دگرگون می‌کردند. ادهم و سلیمان

به بالای تپه رسیدند. چند نفر در پوسته پهره بودند، اما از سلطان در کی نبود. سلیمان از جوان بچه‌ای پرسید:

- سلطان کجاست؟

جوان که تازه پشت لب سیاه کرده بود، نزدیک آمد و گفت:

- چندتا گرگ آن بالاهاست. رفت تا هی‌شان کند، حالا برمی‌گردد. وقتی ادهم فهمید که دقیقه‌های دیگری هم باید انتظار بکشد از اسبش پایین شد و در کنار سنگی نشست. خواست به تماشای بره‌ها بنشیند که ناگهان چشمش به کمر تپه و در جایی که کشمیر گردنش را بریده بود، افتاد. او را دید که با گردن بریده از تپه به زیر معلق می‌خورد و خون از گردنش فوران می‌زند. خودش را دید که با دو دست یله و دراز، حیرت‌زده و نگران به او نگاه می‌کند و ارتنگ را دید که کمی بالاتر مثل تکه سنگی در زیر ریزش برف ایستاده است و دست یله‌تر از او به جان دادن کشمیر چشم دوخته است. خون سرخ بر روی برف سفید می‌ریخت و گرده کوه رنگین می‌کرد. پاهای خودش را دید که می‌لرزند و یارای نگه‌داشتنش را ندارند. زانو زدندش را دید. انگار بر روی برف به سجده رفته بود، یارای استوار نگه‌داشتن جسمش را نداشت و بعد دید که سر بالا می‌کند و صورتش را با دو دست می‌گیرد و بعد خیزی می‌اندازد و دستش را بر روی بریدگی کارد می‌گذارد و می‌نالد: ادهم این چه بدی بود که کردی؟! خون از زیر دست‌هایش فوران می‌زند و او زار به سلطان نگاه می‌کند. سلطان هم رنگ در صورت ندارد و در زیر بارش برف به آدم‌های برفی می‌ماند. خون از کمرگاه تپه به ته جر می‌ریزد و جر نرم‌نرم پر از خون می‌شود و بعد هم چون سیلابی به سوی قشلاق می‌تازد. و لحظه‌های بعد از قشلاق دیگر در کی نیست، در زیر خون است. خون همه جا را سرخ کرده است و بزنیچی به جگر سرخی در سینۀ کوه سفید پر از برف می‌ماند. - پدر!... سبزک رفت... سبزک گریخت.

ادهم تکانی خورد. بر سر و رویش دستی کشید، خواست برف نشسته بر صورتش را پاک کند، اما هیچ برفی نبود. خیس عرق شده بود. دستش تر شد، به دستش نگاه کرد و انگار از خواب وحشتناکی بیدار شده باشد سرش را به چپ و راست شور داد و بعد به فرزند زار زد.

- پدر! سبزک رفت.

ادهم بی هیچ جوابی، خیره به فرزند نگاه می کرد.

- پدر! چه کنم؟ سبزک رفت. از سر تیغ کوه دیدم که رفت. چنان می تاخت که رسیدن به او محال است. پدر بدبخت شدم. زخم رفت. کشمارویی ها او را دیگر پس نمی دهند. می کشند او را...

ادهم نه حرفی زد و نه حرکتی کرد. خشکش زده بود. سلیمان در پیش پای او زانو زد:

- پدر شنیدی چه گفتم؟ سبزک گریخت...

ادهم با صدای گرفته ای گفت:

- شنیدم... شنیدم.

- چه کنم پدر؟

ادهم گلویش را صاف کرد و نگاه دیگری بر گرده تپه انداخت. میش ها و بره ها درست به جایی رسیده بودند که کشمیر بر زمین افتاده بود و جان داده بود. بره ها با پاهای لرزان مادرهای شان را بو می کردند و بع می کشیدند. درست آن جایی که کشمیر خود را کشته بود، می چریدند. آن جا چراگاهی پر از بوی گرم مادر و فرزند شده بود.

- به او گفتمی که پدرش مرده است؟

- گفتم، جیغ و فریاد کشید و بر سرش چنگ زد. گریه کرد و گفت

بگذار که بر سر قبرش بروم.

ادهم چیزی نگفت. سکوت کرد و سکوتش سلیمان را کشت.

- پدر! سبزک زندگی ام بود... دوستش داشتم و دوستم داشت. اگر

مویی از سر او کم شود می میرم... بدبخت شدم... حالا دیگر برایم زندگی به توتی نمی‌ارزد.

سلیمان این را گفت و منتظر جواب پدر شد، اما ادهم لب از لب جدا نکرد. او وقتی دید پدر حرف نمی‌زند، از جایش بلند شد و به سوی تیغه کوه دوید و یک بار دیگر به راه نگاه کرد. سبزک رفته بود و دیگر از او در کی نبود. واپس نزد پدر آمد. پدر بار دیگر به تپه چشم دوخته بود و غرق چرت‌هایش بود. انگار برای سلیمان هیچ اتفاقی نیفتاده است حتی نگاهی هم به او نمی‌کرد. سلیمان دیوانه‌وار بر روی تپه می‌چرخید و ناله می‌کرد تا این که سر و کله سلطان از ته جر پیدا شد. ادهم به محض این که او را دید از جایش برخاست و پا در رکاب گذاشت:

- هی کن سلطان که ناوقت شد.

چند دقیقه بعد سه سوار در راهی می‌تاختند که چند لحظه پیش سبزک از روی آن گذشته بود. سلیمان به رد تازه سم اسب او نگاه می‌کرد و می‌نالید. از پدر و سلطان پس مانده بود. بر اسب بود و انگار نبود. نه پای می‌زد و نه قمچینی و نه هم هی می‌گفت. می‌نالید و آه می‌کشید. ادهم چند بار سر دور داد و به او نگاه کرد، اما او نگاه پدر را ندید و ناگه پدر لجام کشید و ایستاد:

- اجل گرفته چرا هی نمی‌کنی؟!!

سلطان هم لجام کشید، اسبش را دور داد و نزدیک آمد:

- ادهم خان خیریت است؟

- از خیریت تیر است؛ سبزک گریخت... به کشمارو رفت. حالا شاید به نزدیک کال باشد... شاید هنوز از تنگل نگذشته باشد.

سلطان که کار سلیمان را زار می‌دید، خواست چیزی بگوید، اما سلیمان به خود جرأتی داد و گفت:

- پدر! خاموشی تو مرا کشت. راهی نشان بده! چیزی بگو!

ادهم پوزخندی زد و گفت:

- چه بگویم به تو؟ بگویم ها، برمی گردد؟ دروغ بگویم؟ برگشتنش به شاخ آهو بسته است. اگر ارتنگ زنده باشد و اگر باز زنده باشد و دهن بگشاید و اگر باز دهن بگشاید و راستش را بگوید و باز اگر او را از کوه پایین نیانداختند، شاید بیاید... در این کار خیلی آگه‌است... و حالا دندان روی جگر بگذار! صبر کن که دیگر چه می‌شود... حالا کار از کار تیر است.

ادهم این را گفت و قمچین بر سرین اسب کوفت. اسب شیهه کشید و چهار دست و پا شروع به تاختن کرد.

- هی کن، هی کن! خیلی جوش نزن! هنوز تَرپ‌ها در کون جوال است.

هی کن!



ادهم تنگل را دوست نداشت. هر باری که به این جا می‌آمد، فکر می‌کرد به برزخ پا گذاشته است. از سنگ سنگش نفرت داشت. وقتی به دره چشمه بیدک نگاه می‌کرد، گوشت تنش می‌ریخت و به یاد نازخاتون می‌افتاد. به یاد گرگ‌ها می‌افتاد و به یاد لحظه‌هایی می‌افتاد که پا در پای نازخاتون از چشمه بیدک تا تنگل راه رفته بود و یک دل نه صد دل عاشقش شده بود. به یاد رحمان‌خان می‌افتاد که فریبش داده بود و به یاد کشمیر می‌افتاد که دست و پای نازخاتون زخمی را بسته بود و بر سر اسب انداخته بود و برده بود.

تنگل سرزمین شکست ادهم بود و به محض این که به آن جا رسیده بود، زخم‌های کهنه‌اش تازه شده بود. حالا نه به فرار سبزک فکر می‌کرد و نه به بچه‌دار شدن بیگم و نه به علی‌خان و برنامه‌هایش. یاد نازخاتون و شکستش، چون موریانه‌های مودی و لجوجی بر سرش هجوم آورده بودند.

در میدانی مقابل خانه علی‌خان اسب‌های زیادی بسته بودند و تفنگدارها در هر گوشه و کنار می‌لولیدند. چشم ادهم وقتی به آن‌ها افتاد، فهمید که دیگر نه

نازخاتونی است و نه کشمیر و رحمان‌خانی؛ عمر گذشته است و حالا سلیمان است که به درد او آغشته است؛ میراثی که نمی‌خواست به فرزندش برسد.

ادهم نزدیک دروازه از اسب پایین شد و لجام اسبش را به سلطان داد و همان‌جا ایستاد تا خبر رسیدنش را به علی‌خان بدهند.

لحظه‌هایی گذشت تا سر و کله علی‌خان پیدا شد. لبانش مثل همیشه پرخنده بودند. او به ادهم آغوش گشود:

- بیا ادهم‌خان! خدا بیاردت! دیر کردی، خیریت بود؟

ادهم با او مانده نباشی کرد و گفت:

- دیر شد؛ بیخش!

علی‌خان با همان خنده محو ناشدنی‌اش سر در گوش ادهم کرد:

- پیشتر بچه‌ها عروست را دور داده بودند. وقتی به من گفتند که می‌خواهد بر سر قبر پدرش به کشمارو برود، به آن‌ها گفتم که بگذارند برود. عروس دوستم ادهم‌خان بود. او را با عزت و آبرو راه دادیم.

ادهم سر از نزدیک دهن او بالا کرد و گفت:

- با هم بودیم، تا کال را با هم آمدیم، اما زیر کال به گرگ‌ها سر خوردیم. اسب او رم کرد و گریخت و ما در پایین ماندیم. ان‌شاءالله خیریت است. تو هم خیر بینی راهش دادی که برود؛ سلامت باشی!

علی‌خان دیگر چیزی نگفت. دست او را گرفت و به اتاق برد. اتاق پر از نفر بود. همه را ادهم می‌شناخت. مهمان‌ها با دیدن ادهم از جای‌شان برخاستند. ادهم از همان دم دروازه شروع به احوال‌پرسی کرد. وقتی به یوسف رسید، ایستاد. رویش را به طرف علی‌خان دور داد و گفت:

- علی‌خان این یکی را در حول و حوش ما می‌پالیدی، اما حالا در پهلوی توست.

علی‌خان خندید:

- روزگار همه را به دور من جمع می‌کند. رستم مُرد و رفت پشت

کارش. حالا یوسف ونک داری می کند. دنیا به چرخ است، گاهی نوبت به جوان‌ها هم می‌رسد.

ادهم با چند نفر دیگر هم دست داد و ناگهان در صف مهمان‌ها فرمانده زلمی‌خان را دید. با دیدن او نزدیک بود غش کند. به یاد سخن‌های او افتاد که گفته بود: «خان‌صاحب! هدف آمدن ما به دوشاخ تأمین امنیت است. ساحة دولت فراخ می‌شود. این دشت و کوه دیگر دروازه‌ای برای بد امنی هرات شده است. قاچاق تریاک، اسلحه و هزار چیز دیگر از همین حوالی شما انجام می‌شود. ما این‌جا قرار است پوسته بیاندازیم و بعد «انکشاف دهات» بیاید و برای دهقان و مالدار شما کمک کند. معارف بیاید و مکتب بسازد، صحت عامه بیاید تا شما کلینک و داکتر داشته باشید. انتخابات هم پیش‌رو است، برای شما کمک می‌کنیم تا با دل‌جمع و آزادی تمام به کاندیدای دل‌خواه خود رأی بدهید.» ادهم دست او را فشرد و او سر پایین انداخت انگار از چیزهایی که در خانه ادهم غریبه بود، پشیمان بود. ادهم بعد از این که دوری زد و با همه احوال پرسى کرد، رفت در بالای اتاق پهلوی علی‌خان نشست و سلیمان همان دم دروازه برای خود جا گرفت. علی‌خان که معلوم می‌شد گپ‌هایش را زده است رو به ادهم کرد:

- خوب ادهم‌خان! ما کم و بیش حرف‌های‌مان را زده‌ایم. ان‌شاءالله دیگر بساط خانه‌جنگی در دوشاخ جمع است. این‌ها از نسر گرفته تا به افتو نماینده‌های قشلاق‌ها اند. حکومت هم امروز، این‌جا حضور دارد. زلمی‌خان مرد عاقلی است. روزهای اول که آمده بود شناختی از دوشاخ نداشت. گپ‌های کلان می‌زد. او را در خانه تو دیدم. نمی‌فهمید که من کی هستم. حتی به من نگاهی هم نکرد. خوب می‌گویند آش مردها دیر پخته می‌شود. صبر کردم تا کلانش پیدا شود و با او گپ بزنم. پیدا کردنش کار سختی نبود. پیدا کردم و گپ زدم. زلمی‌خان را به تنگل فرستاد. آمد و گفت هر چه از جانب شما هدایت باشد. خدا خیرش بدهد حالا مواظب امنیت

من هم هست. از این به بعد کم کم دولتی می شوم. خواستم اول اوضاع و احوال دوشاخ را جمع و جور کنم و بعد به ولسوالی بروم. می گویند «اول خانه را پُر ارزن کن بعد فکر زن کن.» خدا شاهد است که من اصلن در خواب شورا هم نبودم. به خدا قسم است که نمی دانستم شورا چه جایی است، باور کن حالا هم چندان سرم خلاص نیست. دوستانی که در کابل و چند جای دیگر دارم به من خبر دادند که خود را کاندید کنم، خیرم به همه می رسد. نیم کله سوادى داشتم، اما امروز تحصیل کرده شدم. به من گفتند که دانشگاه را در پشاور خوانده‌ام...

علی خان این را گفت و بلند خندید:

- شما قدر این مرز را نمی دانید، شرکای من می دانند.

علی خان به سوی یک یک از مهمان‌ها نگاه کرد و بعد آهسته خنده‌اش

را از روی لب‌ها جمع کرد.

- و حالا فکر می کنم با وکیل شدنم دست کم این مرز صاحب پیدا می کند. دیگر نمی گذارم هر زورگو و کله شقی جرأت تاختن و فرصت پول مفت در جیب زدن را پیدا کند، ان شاءالله به زور شما و حکومت جلوشان را می گیرم. باید بدانند که ما این جا مُلی سرخک نیستیم. می گویند «چراغی که در خانه بسوزد در مسجد حرام است» خوب اگر شما آرامی و پول و دارایی می خواهید، راه روشن است. مردم را بردارید و به پای صندوق‌های رأی ببرید. به من رأی ندهید به خودتان رأی بدهید رأی به من در اصل رأی به خود شماست.

ادهم سر پایین انداخته بود و به ریش خودش می خندید. تنگل برای دومین بار تار و پودش را می سوختاند. هر کلمه علی خان چون خنجری بر سینه‌اش می خلید. یارای بلند نگاه داشتن سرش را نداشت: های مردم گرگ، چوپان مقرر می شود. خودتان با دست‌های خود گرگ را چوپان مقرر می کنید. بکنید! مقرر کنید، زود خیرش را خواهید دید. همین حالا حاصل پلشتی‌های او در خانه‌ام از خدا مرگ می طلبد. میان شما صلح برقرار

می کند تا تاراج تان کند. خودش به زبان خود می گوید که مرز از اوست. یک حکومت را با خود کم داشت، حالا با دست حکومت خفه تان می کند. چند وقت پیش به خانه ام آمده بود و پشت زنده و مرده یوسف می گشت، اما او حالا در خانه اش نشسته است، انگار آب از آب تکان نخورده است. می گفت این زلمی خان هم اگر به راه راست نشد از میدان برش می دارد، اما معلوم می شود راست شده است و حالا در کنارش نشسته است. من هم چاره ای ندارم، تمام عمر به تنهایی خلاف جریان آب شنا کردم، به هیچ جایی نرسیدم، روزم سیاه شد. تمام دوشاخ دشمن جانم شد. حالا من هم چاره ای ندارم. باید هم رنگ جماعت باشم. باید گوسفند باشم و هر طرفی که رمه رفت، بروم. اگر از رمه جدا ماندم در این بیابان تکه پاره می شوم. های مردم! هرچه شما بگویید درست است. حالا دیگر اگر بگویید ماست سیاه است می گویم درست است، سیاه است.

ادهم سرش را به آهستگی بالا کرد. دیگر نشنیده بود که علی خان چه گفته است. صدایی از آخر اتاق شنید که گفت:

- علی خان! قبولت داریم. از خدا می خواهیم که وکیل ما باشی، اما از آن روزی می ترسیم که بیایی و بگویی که دختر بچه های خود را به مکتب روان کنید، معلم و معلم بازی در بیاوری؟!
علی خان خندید:

- نه، ملک خان! تو نگران اولادت نباش! من دست کسی را که بخواهد بچه ات را کافر کند، می شکم. ما از خود ناموس و غیرت داریم. این چه حرفی است که می زنی؟!

ادهم به سوی زلمی خان که گفته بود کاری می کنم که حکومت بیاید و مکتب و کلنیک بسازد، نگاه کرد. سرش را پایین انداخته بود و با ریشه های قالین بازی می کرد. ادهم در دلش خندید: خوب راه ساختی. گفتم که دوشاخ راه ندارد، اما گفتی که می سازی. گفتم که مردم ما سر تنبه و

جاهل‌اند، اما گفتی که آن‌ها را هم به راه راسته می‌کنی. معلوم می‌شود پیش از این که دست به سیاه و سفید بزنی خودت را به راه راسته کرده‌اند. وقتی زور حکومت به این افعی نمی‌رسد تو کی هستی ادهم که خودت را با او در آویز کنی! یگانه تصمیم درست زندگی همین بود که خودت را با این علی‌خان شاخ به شاخ نکردی!

- خوب ادهم‌خان! منتظر گپ‌های تو هستم، بگو که در این مدت چه کردی؟

ادهم سر از روی سینه برداشت و با صدایی بی‌رمقی گفت:

- کارم را تمام کردم علی‌خان! مردم را چند روز پیش به ولسوالی بردم و برای شان کارت گرفتم. حالا منتظر روز انتخابات هستم تا آن‌ها را پس به ولسوالی ببرم که به تو رأی بدهند.

- نه، نیازی به ولسوالی رفتن نیست. چند مرکز رأی دهی را همین‌جا در دو شاخ می‌آورم، دو-سه تایی را در نسر جابه‌جا می‌کنم و چند تایی را در افتو. نیازی به سرگردانی شما در ولسوالی نیست. حال کاری که باید بکنید این است که من چند تا عکس و پوستر چاپ کردم، ببرید و به در و دیوار قشلاق‌ها نصب کنید تا مردم بدانند که من کی هستم و چه برنامه‌هایی برای آبادی و امنیت این کوه دارم. امروز چاشت همه مهمان من هستید. چون راه شما دور است، غذای تان را که خوردید شما را رخصت می‌کنم. فقط پوسترها و عکس‌ها را که بردید در جایی نصب کنید که مقابل دید مردم باشد.

بحث‌های انتخابات دیگر تمام شد و وقت صحبت‌های پراکنده رسید. ادهم که بی‌صبرانه منتظر فرصت بود تا از حال ارتنگ پرسد رویش را به حلیم‌خان که از کشمارو آمده بود، کرد:

- حلیم‌خان! شنیدی که میان ما دوشاخی‌ها صلح شد.

حلیم‌خان که مرد ریش سفید و با تجربه‌ای بود فوری منظور ادهم را فهمید:

- شنیدم ادهم خان! دیگر در کشمارو دشمنی نداری! کشمارو پاک شد. بعد از کشمیر، ارتنگ هم مرد. مرگ سختی داشت. شانه اش اخله^۱ شده بود، چرکی شد و تا روزی که مرد، نالید.

سلیمان مرد و زنده شد. بدترین خبر عمرش را شنیده بود. پس حالا ارتنگی هم نیست تا واقعیت مرگ کشمیر را به سبزک بگوید. خدایا! این چه مصیبتی شد، به چه جنجال سختی گیر ماندم. ادهم که از نیش حلیم خان دل آزرده بود، ابروهایش را در هم کشید و با لحن محکمی گفت:

- خوب من در مردن هیچ کدام تقصیری ندارم. خدا شاهد است که من با کشمیر سر کین نداشتم. دشمنی را با او فراموش کرده بودم. از یک طرف ورشکست شد و از طرف دیگر دخترش از خانه اش رفت. وقتی رد را به بزنیچی آورد و فهمید که دخترش به خانه دشمن سابقش گریخته است، خودش را کشت. ارتنگ شاهد بود. شاید ارتنگ به علت زمین خوردن های سابقش در بزنیچی، دهن باز نکرده باشد، اما حقیقت همین است. می خواهی باور کن می خواهی نکن! در قضیه ارتنگ که ان شاء الله همه خبر دارند که با کی طرف بوده است. آن قضیه مثل روز روشن است. پای مرا این وسط نکشید.

ادهم وقتی جمله آخرش را ادا می کرد به طرف یوسف نگاه کرد. یوسف خنده ای کرد و گفت:

- درست است ارتنگ را من زدم. در همین راه تنگل زدم. اما به نیت کشتن نزدم. خواستم به او درس رفاقت بدهم. خودش در خانه رستم گفت که یوسف آشنا و رفیقم است، اما همین که راهی تنگل شدم، رستم به او وظیفه داد تا از پشت مرا بزند. هر دو نامرد بودند. او از رستم نامردتر بود و رستم از او، هرچه لای مرداری را بشورانی به جز از بوی بد چیز دیگر از آن بر نمی خیزد.

علی خان که تا این دم سکوت کرده بود و خواسته بود آن ها حرف های شان

۱. تکه تکه، میده

را بزندنگاهش را در اتاق چرخی داد و بر روی یوسف نگاهداشت:

- یوسف خان! راست گفتم! مرداری را هر چه شور دهی بوی بد از آن می‌خیزد. پس دیگر شور نده! تو هم حلیم خان دشمنی‌ها را فراموش کن. من چند وقت پیش با ادهم صحبت کردم، این مرد خدا هیچ کینه‌ای با شما مردم ندارد. بعد از این در فکر اتحاد و اتفاق باشید و حالا برویم که همه گرسنه شدیم. گفتم از هوای بهاری کیف کنیم، به بچه‌ها وظیفه دادم که دسترخوان را کنار حوض هموار کنند.

علی خان این را گفت و از جایش برخاست و قدم پیش گذاشت. با برخاستن او همه از جای‌شان بلند شدند و پا به حویلی گذاشتند.

علی خان ضیافت کم‌نظیری برپا کرده بود. در نزدیک حوضی که آب سردی از کوه در آن می‌ریخت و مرغابی‌ها و قوهایش در آن شنا می‌کردند دسترخوان درازی هموار کرده بود و در آن قوری‌های پلو، خورشت و کباب خرمن کرده بود. ادهم خود را به یوسف رساند و در پهلویش نشست. به او نگاه کرد و آهسته پرسید:

رستم کشته شد؟

- کشته شد ادهم خان! رفت پشت کلاهش. ده- پانزده روز از مرگش می‌گذرد.

- نادى چه شد؟

- نادى را بردم. حالا زخم است.

ادهم دست به غذا دراز کرد و دیگر چیزی نپرسید. حالا تمام هوش و حواس‌اش به بیگم بود. گره سختی بود. نه با دست باز می‌شد و نه با دندان. از کسی حمله شده بود که حالا دیگر هیبت‌اش تن دوشاخ را می‌لرزاند، روز به روز ساعه قدرتش فراخ‌تر می‌شد. ادهم در این ماجرا حتی اسمی هم از او برده نمی‌توانست. پس این لکه بردامن خودش می‌چسبید. همین بدنامی را کم داشت. تمام جنجال‌هایش به کنار، اما تاب و توان این یکی

را نداشت. لقمه‌ها از گلویش پایین نمی‌رفت. خدایا! این دیگر چه مصیبتی بود که دامنگیرم شد. هر وقت خواستم به یکی خوبی کنم، مجازات شدم. برایش پناه دادم، فرزندش را به آغوشش رساندم، اما پاداشم چه شد؟ حالا با این زن بدبخت و بی‌کس چه کنم؟

- علی‌خان به من گفت که بیگم خواهر نادی در خانه‌ت دوست.
 ادهم رو دور داد. یوسف بود که در گوشش پیچ‌پیچ می‌کرد. او چرتی زد و گفت:

- بین ما باشد. به خواهرش چیزی نگویی. شاید به زودی به هرات برود. شاید خبر باشی که دو-سه هفته‌ای این‌جا در خانه‌ت علی‌خان بوده است. همین دو-سه هفته کار را خیلی به هم ریخته است. دیگر دوشاخ را برایش قباله هم بدهی ماندنی نیست.

یوسف زود به اشاره ادهم رسید. سرش را چند بار تکان داد، وای وای کرد و نگاهی خشم‌آلودی به علی‌خان انداخت. حالا بیگم خواهر زنش بود، با او احساس هم‌دردی می‌کرد. و علی‌خان که از دست‌رخوان متنوع و پر‌غذایش به وجد آمده بود می‌گفت و می‌خندید و بی‌وقفه به همه تعارف می‌کرد:

- بفرمایید! نوش‌جان کنید! ادهم‌خان خیلی بُس‌بُسک نکن! بخور! بخور که راه‌درازی پیش‌رو داری باید کمرت را برای برنده شدنم بسته کنی!
 ادهم تکه گوشتی برداشت و آن را در هوا نگه‌داشت:

- من که دست‌رخوان امروزت را نگاه می‌کنم و کیل‌شدنت نقد است. اگر مثل امروز شکم مردم را چرب کنی بدون بسته شدن کمر من هم و کیل هستی. با این حرف ادهم همه خندیدند. علی‌خان بادی در غبغبه انداخت و گفت:

- راست گفتم ادهم‌خان! این دست‌رخوان را به خیر و خوشی در قشلاق‌های شما هم هموار می‌کنم و بعد به ولسوالی می‌روم. مردم را که سیر نکردی، دست و دل که نداشتی، و کالت هم مزه ندارد. مردم به کنجوس و کنسک رأی نمی‌دهند.

بار دیگر مهمان‌ها خندیدند، ادهم تکه گوشتی که برداشته بود واپس بر روی دسترخوان گذاشت و از جایش برخاست:

- من دیگر سیر شدم، اگر اجازه‌ات باشد رخصت می‌شوم.

علی‌خان هم از جایش بلند شد و با تعارف گفت:

- ادهم‌خان! کم خوردی! بنشین قدری میوه هم نوش جان کن!

- نه، باید بروم و در فکر کاری که به یخن من انداختی باشم.

علی‌خان همان خنده موزیانه‌اش را به رخ ادهم کشید. ادهم برای مهمان‌هایی که هنوز با ولع زیادی در لابلای لقمه‌های‌شان گوشت جابه‌جا می‌کردند دست بالا کرد و خدا حافظ گفت. تعدادی حتی سری هم برای خدا حافظی بالا نکردند، اما یوسف به پاخواست و نزدیک ادهم رفت:

- تا پیش اسب‌ها با تو می‌روم.

ادهم سری شور داد و نزدیک علی‌خان رفت.

- علی‌خان اگر کاری نداری خدا حافظ!

- دارم! بوجی پوستر و عکسی دارم که باید با خود ببری! تعدادی را

در قشلاقت نصب کن و تعدادی را هم به جوان‌ها بده که به قریه‌های دور و نزدیک ببرند. من بالایت خیلی حساب می‌کنم.

ادهم چیزی نگفت. رو به سلطان که قدری دورتر از آن‌ها ایستاده بود کرد و گفت:

- سلطان! عکس‌ها را تسلیم شو که به خیر حرکت است.

ادهم این‌را گفت و بعد از خدا حافظی با علی‌خان به راه افتاد. سلیمان هم قدم برداشت و خودش را به پدر رساند. در کنار پدر بود، انگار نبود. همه حواسش به سبزه بود. نه به غذا فهمیده بود و نه به گپ‌هایی که زده شده بود. روحی در کالبد نداشت. می‌خواست از پدرش اجازه بگیرد و از تنگل به کشمارو برود و سبزه را برگرداند، اما پدر چه؟ برایش اجازه می‌داد به سرزمین کین برود؟!

آن‌ها به نزدیک اسب‌ها رسیدند. یوسف ادهم را گوشه کرد:

- ادهم خان! چیزی که گفתי درست است؟

ادهم آه جان‌گذاری کشید و گفت:

- درست است یوسف! خدا خانه این جانور را خراب کند که دختر مردم را برباد کرد. تو از این بابت به خواهرش چیزی نگویی؛ دل می‌اندازد. - نه، چیزی نمی‌گویم، اما از دلم نمی‌رود. هرچه باشد حالا خواهر زخم است. رستم کثیف به جزایش رسید، این یکی هم می‌رسد.

ادهم زهر خندی زد:

- روز به روز افعی‌تر می‌شود. و کیل که شد دیگر «گل بیار شتر درست کن» من و تو را مثل قروت می‌خورد. همین‌حالا در فکر تانک و توپ است. یوسف آهی از سینه کند و گفت:

- خوب ادهم خان برو به خیر بروی! گاهی از ما احوالی بگیر! من پاس تو را خیلی دارم؛ بزرگ ما هستی.

- تو هم یوسف خان گاهی به ما سری بزن! خوشحال می‌شوم.

تا ادهم گپ‌هایش را با یوسف زده بود، سلطان بار پوستر را بر سر اسب محکم بسته بود و آماده حرکت بود. ادهم بر سر اسب پرید و گفت:

- یا الله! حرکت کنید، دیر شد.

سلطان هم پا در رکاب گذاشت و بر سر اسب بالا شد و بر روی بوجی پوستر نشست. ادهم به او نگاه کرد و خندید:

- سلطان دو منزله شدی! در سرایشی‌ها پایین می‌افتی!

بر روی لبان سلطان که هنوز هیچ حرکتی نکرده بود و بر سر بوجی این‌ور و آن‌ور می‌رفت خنده‌ای توأم با دلهره نقش بست:

- راست گفתי ادهم خان! قربانی این عکس‌های زیر کونم می‌شوم!

ادهم خنده بلندی کرد و بعد به سلیمان که هنوز پا در رکاب نگذاشته بود، نگاه کرد. سیمایش به مرده‌ها می‌مانست. روح در بدن نداشت.

- سلیمان! بالا شو که حرکت است.

سلیمان بر سر اسب بالا نشد. لجام را رها کرد، نزد پدر آمد و با کلمه‌های شکسته‌ای گفت:

- پدر... اگر اجازه‌ات... باشد... به کشمارو می‌روم و سبزک... را برمی‌گردانم.

ادهم قمچینش را بالا کرد و سلیمان یک قدم پس گذاشت:

- پدر لعنت! گردنت را سیاه می‌کنم... زن ذلیل بدبخت! به کشمارو نارسیده سوراخ سوراخت می‌کنند. به این حرف‌های علی‌خان دل خوش نکن! تو حرف‌های این روباه مکار را باور نکن... چند روز حوصله کن! بگذار سبزک گریه و ناله‌های خود را بکند و سبک شود بعد اگر در دلش جایی داشتی، برمی‌گردد. بالا شو! زود!

سلیمان نگاهی به صورت خشمگین پدر انداخت و بعد چند قدم دیگر هم پس گذاشت؛ سرش را پایین انداخت و به سوی اسبش رفت.



نماز شام را خوانده بودند که ادهم، سلیمان و سلطان به روستا رسیدند. سلطان با بار پوسترش نتوانسته بود سوار بر اسب برود. از اسب پایین شده بود و تمام راه به علی‌خان و پوستره‌هایش فحش داده بود و پیاده آمده بود. ادهم وقتی مقابل دروازه منزلش رسید به سلطان گفت:

- سلطان! عکس‌ها را به مسجد ببر و همین امشب بچه‌ها را بگو که به در و دیوار قشلاق میخ‌کنند.

سلطان چشم گفت و به سمت مسجد به راه افتاد و سلیمان لجام اسب پدرش را گرفت و همان‌جا ایستاد. خواست بعد از رفتن پدر اسب‌ها را یکی بعد از دیگری به حویلی ببرد. اما ادهم به حویلی نرفت رو دور داد و به سلیمان گفت:

- خبردار! اگر این بار به کشمارو تاخته بودی؛ سرت را خودم جدا

می‌کنم. زمانی که با اندیوال‌هایت بی‌غم باش می‌تاختی، گذشت. غروق کوه را خودت شکستی. تا دیروز کسی به تو کاری نداشت، اما حالا در این بیابان هزار دشمن داری! کشمارویی‌ها زنده کبابت می‌کنند... فهمیدی؟!

سلیمان جوابی نداد. می‌دانست که دیگر زاری و عجز فایده‌ای ندارد. پا پیش گذاشت و اسب پدرش را به حویلی برد. ادهم به دنبال او نگاه کرد و احساس کرد که سلیمان دیگر آن جوان چست و غبراق نیست و همچون دیوار پوشالی بر زمین ریخته است و یارای بلند نگه داشتن سرش را ندارد. قدم‌هایش سست و لرزان بودند و شانه‌هایش دولا. ادهم می‌دید که حین رفتن، زانوهای فرزند می‌لرزد. ادهم، وامانده ایستاده بود و به رد فرزند نگاه می‌کرد. سلیمان رفته بود، اما او هنوز سایه‌ی لرزان قدم‌هایش را در هوای خاکستری شامگاه می‌دید. نمی‌خواستم پا در جای پای من بگذاری که گذاشتی، نمی‌خواستم به درد من مبتلا گردی که گشتی، نمی‌خواستم کمرت را خمیده ببینم که دیدم، نمی‌خواستم ناگهانی از آسمان بر زمین بیفتی که افتادی، حالا برو و دردت را بکش! من عمرم را درد کشیدم و آه برنیاوردم. در این کوه تا قدم برداری سرت بر سنگ می‌خورد. برو و مرا آرام بگذار! بگذار فکری به حال این زن بی‌نوا کنم.

ادهم هنوز در افکارش غوطه می‌خورد که سلیمان برگشت. آمدنش سست‌تر از رفتنش بود. کمرش بیشتر از پیش خمیده بود و قدم‌هایش لرزان‌تر از قبل. وقتی به کنار اسب رسید از گردنش گرفت و به نرمی او را از روی پل باریک دم دروازه عبور داد و بعد گذاشت تا خودش پا به حویلی بگذارد. اسب قدم چیده از زیر چوکات دروازه عبور کرد و رفت. ادهم گفت:

- سلیمان!

سلیمان که می‌خواست به دنبال اسب برود، در میان لنگه‌ی دروازه ایستاد و به آهستگی سرش را دور داد و به پدر نگاه کرد. ادهم نزدیک رفت و

سینه در سینه او ایستاد و از یخنش گرفت.

- سرت را بالا بگیر!

سلیمان تکانی خورد و سرش را بلند کرد.

- به چشم‌های من نگاه کن!

و او نگاهش را از زمین جدا کرد و به چشم‌های پدر دوخت.

- زنت رفت و تو مردی؟! همت داشته باش مرد! سینه‌ات را فراخ بگیر! این

اولین سنگی بود که بر سرت خورد. این کوه پر از سنگ است. سنگ‌هایش از

خلاصی نیستند. هر روز سنگی بر فرقت می خورد. اما نباید بگذاری این سنگ‌ها

سرت را بشکنند. گاهی باید با سرت سنگ‌ها را بشکنی؛ فهمیدی؟!!

ادهم این را گفت، لحظه‌هایی در چشم‌هایش زل زد و بعد یخنش را رها

کرد. کمر سلیمان که با کشیدن ادهم راست شده بود دوباره خمید، سرش

پایین افتاد و نگاهش بر خاک پیش پا میخ شد.

- حالا برو و خودت را در گوشته‌ای کنجُل کن! نمی‌خواهم چشمم به

صورت زرد و زارت بیفتد. برو!

سلیمان نرم چرخید و با همان سر پایین افتاده از زیر چوکات دروازه

گذشت و رفت، اما هنوز بر روی صُفه پا نگذاشته بود که سبزک را با

شال درازش بر روی صُفه دید. کمرش را بسته بود و آماده رفتن. کجا؟

نمی‌گذارم بروی! پدرت مرده است. کشمیری دیگر نیست. خودت را نالان

و سرگردان مکن! مرا بی‌غم بگذار! کشمارویی‌ها تکه تکه می‌کنند.

- برو! این جا ایستاد نشو!

سلیمان تکانی خورد و رو گشتاند. پدرش خشمگین‌تر از قبل بود. به راه

افتاد و پا بر روی صُفه گذاشت. دو باره در جایی که سبزک ایستاد بود، نگاه

کرد. صُفه خالی بود و آن‌طرف‌تر اسب‌ها سر در آخور. بر سر صُفه بالا شد

و ایستاد. انگار می‌خواست در کشمکش احساس و عقل، عقل را مغلوب کند.

در این دم آرزو داشت دو باره سبزک را بر روی صُفه ببیند. او را بغل کند و

به اتاق ببرد، اما این بار از مرگ پدرش چیزی نگوید. می‌خواست او را ببرد و بر سرش دستی بکشد و نوازشش کند و اگر دستش می‌خواست برای زدن بالا شود، او را بشکند. می‌خواست به او بگوید که اگر رفتنی به کشمارو باشد با هم می‌روند. می‌خواست وقتی به کشمارو رفتند همه چیز را مو به مو برایش قصه کند. می‌دانست که سبزک گپ‌های او را باور می‌کند. می‌دانست که دوستش دارد. سلیمان دوباره از غرش پدر لرزید.

- برو!

سلیمان لختی چرخید. پدرش که هنوز قمچین در دست داشت به مار زخمی می‌مانست.

- گپ‌هایم در گوشت نخلید؟

- پدر! زدن سبزک قهرمانی نبود، تباهی بود. دلش را آزردم؛ رفت. دل آزرد و رفت. تا او را نکشتند سر قبر مادرش می‌رود و می‌گرید. از من شکوه و از تو گله می‌کند. در مقابل چشم‌های او سر در گوشم کردی و گفתי برو و روی سگی‌ات را برایش نشان بده...

ادهم مانند تکه یخی آب شد. دست‌هایش در پهلو یله شدند و ناگهانی احساس کرد که روح نازخاتون را آزرده است. احساس کرد که نازخاتون وصیتش را پس گرفته است و دیگر در آن دنیا هم وصلتی در کار نیست. احساس کرد که نازخاتون مردتر از او بوده است و آن زن، سری چند گز بلندتر از او داشته است. ای وای! چه شد؟ چه کردم؟ یادگار نازخاتون رفت. دل آزرد و رفت. دلش شکست و رفت! پسرَم او را زد؟! نازخاتون رنجید، سبزک رمید؟!!

- او را زدی؟

- ها زدم پدر! زدم. دستم را تو بلند کردی. تو گفתי برو و روی سگی‌ات را برایش نشان بده و من هم رفتم و نشان دادم و حالا مثل سگ پشیمانم.

حالا دیگر پدر و پسر شبیه هم بودند. نایی برای ایستادن و رمقی برای رفتن نداشتند. هر دو شبیه هم، نادم نامم. پشیمان پشیمان.

سلیمان که می‌دید دیگر پدرش هم حال بهتری از او ندارد آهسته رفت و کنار دیوار صُفه نشست. سرش را میان زانوهایش فرو برد و شروع به اشک ریختن کرد. دل پدر هم نازک شده بود، نازک‌تر از دل فرزند. می‌خواست برود و پهلوی او بنشیند و بگیرد. می‌دانست که گریه دل را خالی می‌کند، غم را سبک می‌کند. اما می‌خواست دلش نه خالی باشد و نه سبک. دیگر درد و غم با او عجین شده بودند. با غم‌هایش زنده بود. دیگر هیچ غمی برای او اشکی نداشت. به سلیمان نگاه کرد و با خود گفت: بگذار به حال خودش گریه کند. من دیگر گریه‌هایم را کرده‌ام، حالا اشکی برای ریختن ندارم.

هوا تارک شده بود و نور زرد و ضعیفی که از کلکین کوچک اتاق بیگم به بیرون راه پیدا می‌کرد، ادهم را به سویش می‌کشید. باید می‌رفت و با او گپ می‌زد و رفت.

اریکین دود زده‌ای در وسط اتاق گذاشته بود، انگار به دو سکنه دل‌تنگ اتاق نیت بخشیدن نور کافی نداشت، شعله‌اش ته و لرزان بود. بیگم خودش را به دیوار تکیه داده بود. گویی جسمی داشت و روحی نه. حبیب‌الله هم در کنارش با همان بازیچه قراضه‌اش بازی می‌کرد. چند روزی که مادر گم کرده بود بدترین روزهای عمر یک‌ساله‌اش را گذرانده بود و حالا که کنار مادر بود، خودش را باز یافته بود. آغوش مادر دوباره برایش بهشت شده بود. نمی‌خواست دیگر از آن جدا شود. او بازی می‌کرد و مادر با چشم‌های تر به صورت فرزند نگاه می‌کرد. وقتی ادهم دروازه را باز کرد بیگم تکانی خورد و پشت از دیوار جدا کرد. نه سلامی نه علیکی. ادهم همان‌جا کنار دروازه نشست:

- بیگم! من خیلی راجع به تو فکر کردم. ظلم بدی در حقت شده است. این افعی که تو را به این روز انداخته است روز به روز قوت می‌گیرد.

مصیبت تو رسوایی دارد. به پای من ختم می‌شود. یگانه چیزی که به من مانده آبروست. من به حق تو خوبی کردم تو را جا دادم، فرزندت را به آغوش برگردانده‌ام، اما خدا نخواست که بی‌غم باشی. حالا هم نمی‌خواهم به تو راهی نشان دهم. اصلن به عوض تو نمی‌توانم تصمیم بگیرم. فرزندت را بزرگ می‌کنم. به مردم خواهم گفت که حبیب‌الله را به فرزندگی گرفته‌ام... قول می‌دهم تا زنده باشم خوار نباشد. بعد از مردن من سلیمان او را بزرگ خواهد کرد. سلیمان هم پا در جای پای من گذاشته است، از جانب او هم خاطر جمع باش! اما با این مصیبتی که در شکم داری ماندنت را دیگر این‌جا در صلاح نمی‌بینم.

بیگم زار به ادهم نگاه کرد و با گلوی گرفته‌ای که کلمه‌ها از آن به سختی بیرون می‌آمدند، گفت:

- ادهم خان!.. من از تو تا دم خانه خدا راضی‌ام... به من نیکی کردی... خدا به تو اجر بدهد... به قول‌هایی هم که از خاطر حبیب‌الله دادی باور دارم... دلم جمع است که این‌جا در کنار تو و سلیمان آدم بدی نمی‌شود. من دیگر هیچ راهی ندارم... تمام دروازه‌ها به رویم بسته شده‌اند. امید به بزرگ کردن حبیب‌الله داشتم، نشد. امید داشتم در آغوش من بزرگ شود، نشد... می‌خواستم او را انسان بزرگ کنم، نشد... می‌خواستم به امید او زنده باشم، نشد... مگر با بسته شدن همه دروازه‌ها هنوز یک دروازه به رویم باز است، دروازه آن دنیا... ادهم خان! من تصمیم را گرفته‌ام... خودم را می‌کشم. مرگ مرا آرام می‌کند... من از روزی که تولد شدم مزه زندگی را نچشیده‌ام... بد بخت بودم... می‌گویند این دوشاخ جرهایی دارد که اگر در آن افتادی آدمیزاد که چه، حتی دست پرنده هم به تو نمی‌رسد... می‌روم و خودم را در جری پرت می‌کنم که دیگر کسی نشانی از من نیابد. امشب پهلوی حبیب‌الله می‌خوابم و فردا می‌روم... می‌خواهم وقتی بمیرم بوی او در مشام من باشد. می‌خواهم امشب برای آخرین بار به او شیر بدهم و شیرم را

برایش بجل کنم. می‌خواهم تا صبح بالای سرش بنشینم و او را نگاه کنم... بیگم دیگر تاب نیاورد. هق زد و سینه‌اش محکم تکان خورد و بعد تمام وجودش لرزید. ادهم خرد و خمیر شد، دلش واریخت. طاقت ضجه‌ او را نداشت و اریکین که دیگر تیل خلاص می‌کرد، شعله‌اش را ته کشید و خبر از تیره و تار شدن اتاق داد. ادهم نگاهی به اریکین انداخت و از جایش برخاست، گوشه چشم پاک کرد و تا خواست پا از اتاق بیرون بگذارد بیگم صدا کرد:

- نه، نرو!

ادهم ایستاد و دست در جیب برد، چراغ دستی‌اش را بیرون کرد و روشن کرد. اتاق ناگهانی روشن شد و چشم‌های حبیب‌الله را آزرده. بیگم، حبیب‌الله را از روی زمین قاپید و بوید و بوسید، دستی بر سرش کشید و گفت:

- خدا حافظ حبیب! حبیب تو خدا باشد. من به تو مادری نشدم. مرا از تو گرفتند...

او این را گفت و نزدیک ادهم آمد و حبیب‌الله را در آغوش او رها کرد:

- بگیر ادهم‌خان! او را اول به خدا سپردم و بعد به تو. بگیر! مرا صبحی در کار نیست. می‌خواستم یک شب دیگر هم در کنارش باشم، اما معلوم می‌شود که نصیبم نیست. بگیر و او را ببر!

بیگم این را گفت و به سوی تاق دوید، چادر سیاهی را برداشت و بر سر انداخت و واپس برگشت:

- ادهم خان! خدا حافظ! حبیب‌الله خدا حافظ!

ادهم مات و مبهوت به بیگم نگاه می‌کرد. دست و پایش بیشتر از پیش سست شده بودند. بگو مگویش را با سلیمان از یاد برده بود. بیگم دم دروازه رسیده بود، می‌خواست از پهلوی آن‌ها بگذرد و برود، اما نتوانست. همان‌جا در کنار آن‌ها ایستاد. لحظه‌های دیگری هم به طفلش نگاه کرد و ناگهان او را به سوی خود کشید و صورتش را بوسید. چند بوسه پی هم خدا حافظی.

آخرین بوسه‌ها چنان طولانی بودند که نفس ادهم بند آمد. توان نگه داشتن حبیب‌الله را از دست داد. می‌خواست همان‌جا خودش را به دیوار تکیه دهد و بمیرد تا شاهد جدایی مادر و فرزند نباشد. خواست او را واپس به آغوش مادر جابه‌جا کند و بگوید که نه، نرو! فرزندت را بی‌مادر نکن! اما بیگم دیگر آخرین بوسه‌اش را از فرزند ستانده بود و می‌رفت و رفت. ادهم ماند و بچه سر بغلش. پاهایش سستی کردند و یارای ایستادن را از دست داد. همان‌جا در میان لنگه دروازه نشست. اما حبیب‌الله خودش را به بیرون می‌کشید و دستش را به سوی حویلی و به دنبال مادر دراز می‌کرد. ادهم چراغ دستی‌اش را در دست‌های کوچک او جابه‌جا کرد و به سختی کمر راست کرد و از جا برخاست، بر روی صدف رفت و در جایی که تا چند لحظه پیش سلیمان نشسته بود، نشست. دل تنگ‌تر از همیشه بود. می‌خواست فریاد بزند، می‌خواست نعره بکشد، می‌خواست بر آدم و عالم نفرین بفرستد و بگیرد. اشک‌هایش شروع به ریختن کرده بودند که ناگهان چشمش به جای خالی اسب سلیمان افتاد، سلیمان هم رفته بود.

#

نشر زیراب منتشر کرده است:

۱. بوف کور (رُمان)، صادق هدایت، به اساس نسخه دست‌نویس هدایت
۲. آغاز یک‌پایان (تاریخ، خاطره)، عبدالقهار عاصی، به کوشش منوچهر فرادیس
۳. سنگ‌صبور (رُمان)، عتیق رحیمی، ترجمه سیامند زندی، به کوشش منوچهر فرادیس
۴. سایه در تاریکی (مجموعه داستان)، نجیبه ایوبی
۵. نقش‌لب‌هایت روی لبه استکان (مجموعه شعر)، بیژن سیامک
۶. شورشی که آدمی زاده‌گکان و جانورکان برپا کردند (رُمان)، رهنورد زیراب
۷. ناتنی (رُمان) مهدی خلجی
۸. خداحافظ عاشقی (رُمان)، منوچهر فرادیس
۹. تالان (رُمان)، احمدضیا سیامک هروی

منتشر می‌شود:

۱. داستان‌ها (پنج دفتر داستان‌های کوتاه)، رهنورد زیراب
۲. راز آهو (رُمان)، نسیم خلیلی
۳. در کشوری دیگر (رُمان)، سپوژمی زیراب